

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

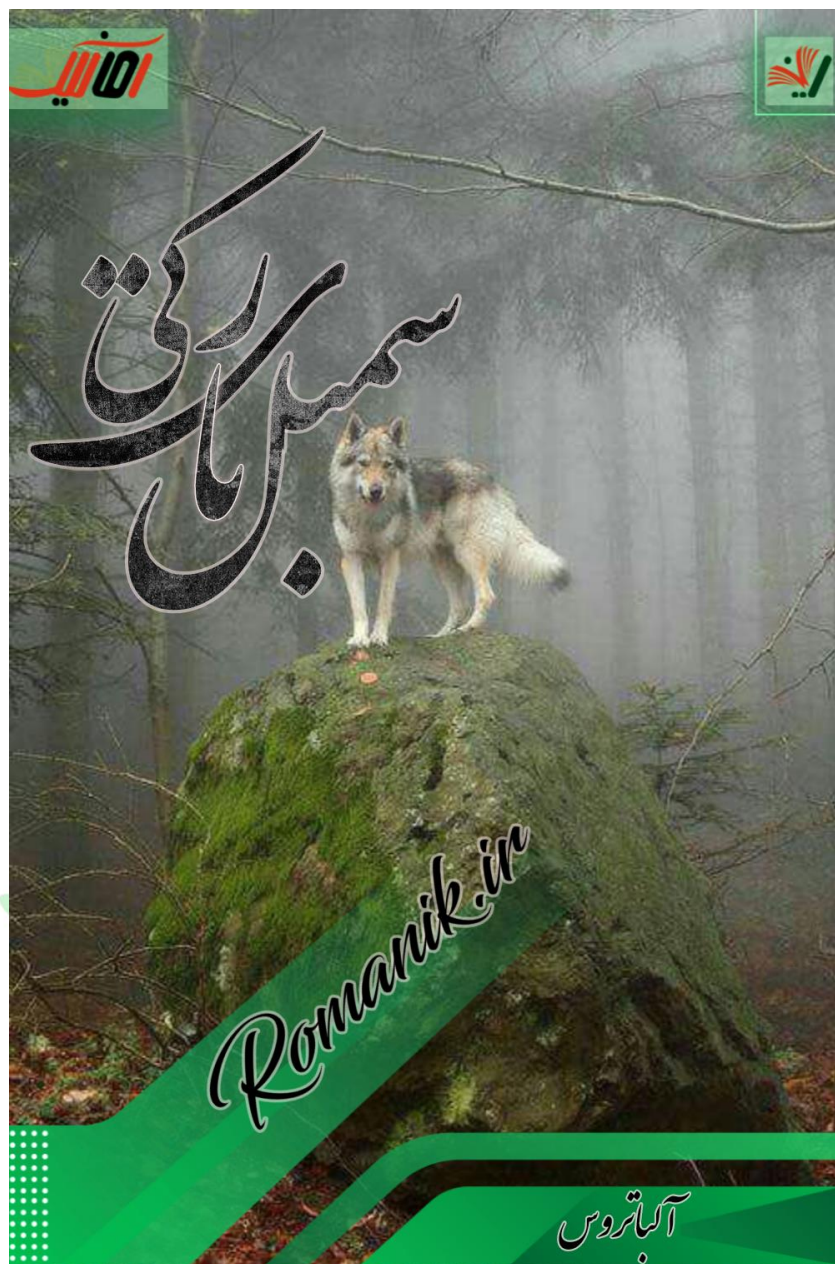
اطلاعات اثر:

نام اثر: (سمبل تاریکی)	نویسنده: (آلباتروس)
سطح اثر: (نقره ای)	نوع اثر: (رمان)
تعداد صفحات: (سی صد و پنج)	ژانر اثر: (تخیلی، معمایی)
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: (خیر)

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:

(N.G)

طراح جلد:

(ترمه)

منتقد:

(Nil@85)

ویراستار:

(paradox)

خلاصه :

اتفاقاتی که آيسان رو در محاصره خودشون قرار داده بودن، اون رو وادار مي كنن تا بيشتر راجع به دنيايي كه جز گذشت شب و روز، چيز ديگه‌اي از اون ندیده بود، تحقيق كنه. جهاني كه متوجه شده بود، هيچ شباهتي به اون تصويري كه در ذهن داشت، نداره. اين دنيا تاريخكتر از حد تصورش بود.

آيسان به پيشنهاد يكي از دوست‌هاش تصميم مي‌گيره در كلبه‌هاي جنگلي مشغول به كار بشه؛ ولي زمان زيادي نمي‌گذره كه مي‌فهمه توي اين جنگل يك چيزي درست نيست و افرادي از كلبه‌ها به طرز عجيبی ناپديد ميشن.

مقدمه:

موهام خيسه، نه از وحشتي كه سلول به سلولم رو نيش ميزد. نه از عرقی كه بابت فرار و گريزهاي دائمي‌ام بود. موهام خيسه، چون با برکه‌اي از خون غسلم دادن. خون مردم بي‌گناه.

R O M A N I K

گريزونم از همه‌چيز و همه‌كس، حتي از آينه‌ها! آره، من از اون شيشه‌ها هم خوف دارم. چرا كه اگه غبار بگيرن يا بخار آسمون اون‌ها رو كور كنه، نمي‌دونم چه كسي از پشت چشم‌هاي بسته‌شون به من خيره‌است.

فصل اول: طلوع مرگ

کوله‌پشتی‌ام رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم. سام عینک آفتابی‌اش رو از روی چشم‌هاش کنار زد و خیره به منظره‌ی روبه‌رو پرسید:

- این‌جا؟

صدا بیرون دادم.

- اوهوم.

سام با بی‌تفاوتی سری تکون داد و گفت:

- خوش بگذره.

شونه تکون دادم. بعید می‌دونستم این‌جا سرگرمی خوبی واسه من ردیف کنه. با این حال به پیشنهاد نجمه که یکی از دوست‌های دوران دبیرستانم بود، به جنگل اومدم تا توی یکی از این کلبه‌ها مشغول به کار بشم. شاید واسه خیلی‌ها این شغل خوبی محسوب میشد؛ اما واسه منی که ساکن شهر نور بودم و خواه و ناخواه از جنگل و دریا می‌گذشتم، جذابیت زیادی نداشت.

با سنگینی دستی روی شونه‌ام، سرم رو به سمت سام چرخوندم. آروم لب‌زد.

- اگه به مشکل برخوردی، کافیه بهم زنگ بزنی.

از کنترل کردن‌هاشون خسته شده بودم. مراقبت‌های اردوان بیشتر از حدی بود که باید از یک دختر جوون هم سن من مراقبت میشد، گاهی اوقات حس می‌کردم نوجوون چهارده-پونزده ساله‌ام، نه یک دختر بیست و چهار ساله. اگه برای خلاصی از سفارشات بی‌انتهای اردوان نبود، به هیچ عنوان تن به این هوای مرطوب این‌جا نمی‌دادم. آه به شدت این هوا آزار دهنده بود. سام با نرمی شونه‌ام رو فشرد و سپس به طرف سمندش رفت. حتی با بوقی که برام زد، باز هم به طرفش نچرخیدم و با دقت به منظره‌ی روبه‌روم چشم دوختم.

تا کی قرار بود این‌جا باشم؟ زیر یک پنکه‌ی سقفی باید این هوای لعنتی رو تحمل کنم یا کولر هم داشتن؟ اوه! امیدوارم لااقل یک پنکه داشته باشن و الا رخت‌خوابم رو باید داخل وان پهن می‌کردم، چون همیشه محتاج دوش می‌شدم.

زمین کمی نم داشت؛ اما بوی خاک به مشام نمی‌خورد. عوضش عطر شاخ و برگ‌ها با بوی تند خزه‌هایی که تخته سنگ‌ها رو پوشونده بود، مشام رو نوازش می‌کرد. صدای رودخونه کوچیکی که تنها چند قدم با من فاصله داشت، محل پر بازدیدی رو واسه گردشگرها ایجاد کرده بود. مطمئناً درآمد خوبی از این‌جا کسب میشد. از این فاصله می‌تونستم چندین کلبه رو که یک شیء فرضی رو به حصار کشیده بودن، بینم که مسلماً همگیشون تحت واحد یکسانی مدیریت می‌شدن. یکیش چندین متر دورتر از من و روی تپه‌ی کوچیکی قرار داشت؛ ولی کلبه‌ای که بزرگ‌تر از کلبه روی تپه بود، مقابلم قرار داشت. ساعت حدودهای دو بود. در عجب بودم که چرا کسی به استقبالم نیومده. آه! شاید هم من زیادی پر توقع بودم.

روی زمینی که بیشترش زیر سایه‌های درخت‌های اطرافم بود، قدم برداشتم و به جلو پیش رفتم. از روی پله‌های عریض چوبی که با فاصله‌هایی به نرده فلزی وصل بودن، بالا رفتم. در چوبی رو باز کردم. اولین پیشوازم نفس جهنم بود. آه گندش بززن. داخل نم گرفته بود و به طرز فجیحی حال و هوای جنوب رو برام زنده می‌کرد. می‌دونستم این‌جا در واقع

آشپزخونه‌ست، چون وقتی که به این‌جا اومده بودم، خانمی که قرار بود من رو استخدام کنه، از من عذرخواهی کرد و گفت به خاطر انبوه مشتری‌هایی که دارن، امسال جا کم آوردن و همین‌طور به شدت محتاج آشپزن. وقتی که من بهش گفتم آشپزیم چندان تعریفی نیست، اون هم زیاد واکنش خاصی نشون نداد. در واقع به حدی تحت فشار بودن

که من رو تی کش و یا سفارش بر بکنن. کارهایی که مثل تموم خدمات این جا باب میلم نبود.

در رو بیشتر باز کردم و به داخل سرک کشیدم. همچنان کسی به چشمم نخورد.
- سلام.

صدایی مبنی بر خوش آمدگویی ام نشنیدم. دو قدمی به جلو برداشتم و دوباره با صدای بلندتری گفتم:

- ببخشید؟

مطمئن بودم که اتاقک رو درست اومدم. حتی از هفته‌ی پیش چیدمان داخل عوض نشده بود. همچنان یک میز فلزی و تلفن و خرت و پرت‌های روش به طور منظمی چیده شده بود. صندلی پشت میز رو اما عوض کرده بودن. سری پیش فئر تکیه‌گاه صندلی خراب بود و الان یک صندلی چرخدار جدید جایگزینش شده بود. یک سرویس مبل قهوه‌ای که با طرح و رنگ اتاق هم‌خوانی می‌کرد، مقابل میز قرار داشت و چندین گلدون کوچیک و بزرگ زیر تک پنجره موجود که نزدیک در خروجی بود، وجود داشت. حتی بو و عطر چندین غذا که درهم آمیخته شده بودن، فضا رو پر کرده بود. نمی‌تونستم عطرها رو از هم تشخیص بدم؛ ولی انگار این اواخر سیر پلو صرف شده بود، چون این عطر بد دماغم رو می‌سوزوند. کسی داخل نبود. دقیق‌تر به اطراف نگاه کردم. تنها اتاق این بخش درش بسته بود. یعنی ممکن بود استقبالگرم اون تو باشه؟ برام سوال بود چرا دفتر کار باید توی آشپزخونه باشه آخه؟!

قصد نداشتم به داخل اون کوره برم. مطمئناً گرم‌زده می‌شدم، پس سریع بیرون پریدم. خدای من چه طوری قرار بود این جهنم رو تحمل کنم؟! داخل شهر قابل تحمل‌تر بود تا این‌جا. با گذشت پنجاه روز که از جنوب به این‌جا هجرت کرده بودیم و توی شهر نور

ساکن شدیم، باز هم نتونسته بودم به این آب و هوا چندان عادت کنم. هر چند باید اعتراف کنم کمی بهتر بود. اصلاً لزومی به زدن کرم مرطوب کننده نمی‌دیدم، چرا که هوای این‌جا تا حدی پوستم رو مرطوب نگه می‌داشت.

موهای صاف طلایی‌ام از زیر روسری بزرگم بیرون زده بود. با چهره‌ای عبوس اون‌ها رو به داخل روسری سر دادم و روسری گل‌دار از جنس ساتنم رو که مدام به پشت سرم لیز می‌خورد، کمی محکم‌تر بستم؛ ولی با این حال گردنم قابل دید بود. نفسم رو بیرون فرستادم و کوله‌پشتی سنگینم رو دوباره روی شونه‌ام جابه‌جا کردم. دیگه شونه‌ام داشت خسته میشد.

خوشبختانه کتونی‌هام این اجازه رو بهم می‌داد تا بتونم از روی تخته سنگ‌های نزدیک رودخونه عبور کنم. در آخر روی یکی از همون سنگ‌ها نشستم و کوله‌ام رو کنار گذاشتم. تصمیم داشتم تا موقع سبز شدن یک آدمیزاد این‌جا صبر کنم. صدای آب تنها ترانه آرامش‌دهنده‌ی من بود. کنارم یک درخت چند صد ساله بود که تنه زیادی گنده‌ای داشت. به راحتی میشد پشتش سنگر گرفت. سرم رو بهش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

R O M A N I K

- عزیزم؟

کسی داشت آرامم تکونم می‌داد. با حس کرختی که بهم دست داده بود، متوجه شدم خیلی وقته این‌جا خوابم گرفته. با اخمی کم‌رنگ به سمت صاحب صدا چرخیدم؛ ولی در عوض یک نفر، چهار خانم جوون به چشمم خورد. با دیدن لباس‌های محلی که به تن داشتن، متوجه شدم یک‌جورهایی همکارهام هستن. با صدای گرفته‌ای ل*ب زدم.

- سلام.

دختری که فاصله‌ی کمتری با من داشت، لبخند بزرگی تحویلیم داد و گفت:

- سلام، مهمونین؟

هنوز کمی گیج خواب بودم. با اکراه بلند شدم و کوله‌ام رو برداشتم. با صاف کردن گلوم گفتم:

- نه. من قراره مدتی این جا کار کنم.

از بین اون‌ها دختری که لباس صورتی به تن داشت و دامن بزرگ رنگین کمانی‌اش مطمئناً جاروی خوبی محسوب میشد، نیشخندی تحویلیم داد و گفت:

- هان شناختمت.

فاصله رو از بین برد و دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

- من اسمم فاطمه زهراست. خوش اومدی گل دختر.

لهجه داشتن؛ ولی لهجه‌شون زیاد غلیظ نبود که من نفهمم چی دارن بهم میگن. دستش رو گرفتم و نرم فشردمش. آروم ل*ب*ب زدم.

- همچنین. آیسانم.

بقیه هم خودشون رو معرفی کردن. نرگس، برفین و انگاره. از بینشون فقط فاطمه زهرا

پوست تیره‌ای داشت و ل*ب*ب‌های گوشتیش نسبتاً تیره‌تر بود. وقتی لبخند میزد،

دندون‌هاش تضاد زیبایی رو با پوست و موهای سیاهش ایجاد می‌کرد. چهره‌اش گرم‌تر و

صمیمی‌تر از بقیه بود. انگار حقیقت داشت که سبزه پوست‌ها خون گرم‌ترن. نرگس

ریزه‌میزه‌تر از بقیه‌مون بود و بچه‌تر مشخص میشد، شاید هجده یا کمتر. برفین رو فکر

کنم از روی چهره‌اش این اسم رو براش انتخاب کرده بودن، چون پوستش مثل برف سفید

بود و چشم‌های بزرگش تیله‌های سبزی رو قورت داده بودن. انگاره؛ اما پوست گندم

گونه‌ای داشت و چشم‌هاش مثل هر ایرانی‌ای قهوه‌ای بود. همگیشون لاغر اندام بودن. خب

خوشبختانه در این جمع کسی نبود پز هیکلش رو به من بده. ذاتاً آدم لاغری بودم و قد

کشیده‌ام من رو لاغرتر نشون می‌داد.

با گفتن این که زیبا خانم به شهر رفته و امروز مرخصیه، متوجه علت غیابش شدم. خوشحال بودم که وارد اون اتاقک در بسته نشدم، چون به گفته‌ی دخترها خوجیران اون تو بود. مطمئناً به خواب تابستونیش مشغول بود که متوجه حضورم نشده. تا به حال اون رو ندیده بودم. لابد یک پیرمرد خرفت با دست‌های چرب و چیلی بود که زیادی هم به بهداشت غذاهش حساسیت نشون می‌داد. اوه اون هم لابد با یک پیشبند کثیف و چرب! فاطمه زهرا زیادی پر حرف بود. تا زمانی که اتاق مشترکمون رو نشون نداد، داشت چونه می‌لرزوند. طبق شنیده‌هام دخترها هر چند روز یک بار به مناطق اطراف می‌رفتن تا کمی به حال روحی خودشون برسند. ظاهراً کار کردن در این‌جا به اندازه‌ی خدمت توی مسافرخونه‌ها سخت بود.

اتاقی رو که قرار بود محل استراحتم باشه با شش نفر دیگه هم شریک بودم؛ دخترها و زیبا خانم با یک زن دیگه که با اطلاعاتی که دریافت کرده بودم، ظاهراً هم‌سن و سال زیبا و نسبت به ما جا خورده‌تر بود. اون هم مشخصاً قرار بود یک سر کارگر غرغرو باشه دیگه! چیز دیگه‌ای انتظار نمی‌رفت. هر چه قدر هم که مدعی باشن شمالی‌ها مهربون و گشاده روئن، مطمئناً این استثنا روی کارگراها و رئیس‌های شکم‌گنده‌شون برقرار بود. من معمولاً آدم‌ها رو ندیده قضاوت می‌کردم و طبق احساساتم برایشون شکل و شمایل رسم می‌کردم. حالا می‌خواد طبق حدسیاتم باشه یا نه؛ اما احساس من نسبت به اون شخص عوض نمی‌شد که متاسفانه به قول سام این تاریک‌ترین بخش من بود. بی‌گناه رو ممکن بود گناهکار جلوه می‌دادم و همه‌چیز هم در خلوتگاه ذهنم انجام میشد. بی‌این که بقیه کوچیک‌ترین دخالتی توش داشته باشن. با همه‌ی این‌ها حدسیاتم در نود و هشت درصد مواقع درست از آب درمی‌اومد. انگار یک الهام بهم میشد یا یک همچین چیزی؛ ولی به خاطر اون دو درصد بهتر می‌دیدم بهش بگم یک حس ردیاب قوی!

به خاطر هوای گرم مسافرها داخل اتاق‌هاشون مونده بودن تا زیر گرمای نفس گیر این‌جا به جای مرغ ترش مورد استفاده قرار نگیرن. آه! من نمی‌دونم چه طور باید توی این اتاق کوچیک با شش نفر دیگه باشم؟! قطعاً تعداد زیادمون شب رو برام غیرقابل تحمل می‌کرد. من نمی‌تونستم این‌جا بخوابم.

تخت یک نفره‌ای زیر پنجره‌ی کوچیک قرار داشت؛ ولی از اون‌جایی که شش-هفت نفر نمی‌تونستن به طور هم زمان از اون استفاده کنن، خانم‌ها صلاح دیده بودن از اون به عنوان یک انباری روباز استفاده کنن. تموم چمدون‌های خالی همین‌طور تشک و پتوها روی تخت تلبار شده بود. از قرار معلوم امسال زیادی سرشون شلوع بود و به این زودی‌ها فارغ نمی‌شدن، چون چند کارتن کنار تخت روی هم چیده شده بود و حدس می‌زدم وسایل اضافی رو داخلشون چپونده بودن تا جای بیشتری رو باز کنن و بتونن در این چهارچوب دووم بیارن.

با ماتم اطراف رو از نظر می‌گذروندم. کوله‌پشتیم به خاطر شونه‌های سستم به روی دستم سر خورد که اگه بندش رو چنگ نمی‌زدم، روی زمین می‌افتاد. به گمونم نیاز داشتم به سام زنگ بزنم. من یک دقیقه هم نمی‌تونستم این‌جا دووم بیارم. آخه این‌جا اتاق بود یا سلول پادگان؟ اوه! لابد وقتی که شب بشه و همه به این‌جا هجوم بیارن، فضا خفه کننده و گرم‌تر میشه. نه، من نمی‌تونستم این‌جا رو تحمل کنم؛ اما... .

کوله‌پشتی رو کنار تخت روی زمین گذاشتم. روسری‌م رو که حالا روی شونه‌هام افتاده بود، از سرم بیرون کشیدم و بالای کوله‌ام گذاشتم. خب، الان باید وسایلم رو جابه‌جا کنم؛ البته اگه برای وسایلم جایی توی اون کمد چوبی پیدا میشه. بعدش باید چی کار می‌کردم؟ سرویس دادن به مسافرها؟ اوه! چه خسته کننده و انزجار آفرین! لباس‌هام رو داخل کشوی آخری که تنها کشوی خالی بود، چیدم. مسواک و خمیر دندونم

رو هم بیرون آوردم و دم دست گذاشتم. باقی وسایل رو که مربوط به لوازم آرایشی و بهداشتی بود، همون داخل کیف نگه داشتم. باید اعتراف کنم که اگه یک چمدون کوچیک با خودم همراه می‌کردم، مطمئناً حال و روز وسایلم بهتر بود؛ ولی خب ذاتاً علاقه‌ای به کیف‌های بزرگ و دستگیر نداشتم.

همچنان مشغول بودم که برفین وارد شد. می‌تونستم شباهت زیادی رو بین خودمون احساس کنم. چهره‌ی اون با تموم زیبایی که داشت، زیادی سرد و بی‌حوصله به نظر می‌رسید. انگار حوصله‌ی کسی رو نداشت. از جهتی که من هم به این حالت دچار بودم، می‌دونستم این فقط یک حدسه و در واقع چنین چیزی حقیقت نداشت. ما معمولاً کمی دیرجوش بودیم. لاقل واسه من که این جور بود. برفین روسریش رو بیرون آورد که چشمم به موهای کوتاهش خورد. زیادی کوتاه بود. طوری که تنها چند سانت سیاهی موهاش سرش رو پوشونده بود. با دیدنش فکری به ذهنم رسید. توی این هوا داشتن موی بلند حکم پشم اضافی واسه یک حیوون توی روز داغ تابستونی رو داشت. شاید بهتر بود من هم چنین کاری بکنم. نگاهی به موهای آویزون کنار صورتم انداختم. چه قدر بزرگ بودن؟ نه، من چنین دلی نداشتم. ترجیح می‌دادم اون‌ها رو که همراه کمرم به اتمام می‌رسیدن، توی چنین هوای مرطوبی تحمل کنم؛ ولی قیافه‌ی پسرונה نداشته باشم. من که جنوب رو تحمل کردم، این هم روش!

از فکر بیرون اومدم تا پیش بقیه برم و سر از کارهایی که باید در طول روز انجام بدم، در بیارم. از اتاق خارج شدم و به دنبال دخترها گشتم. زمان زیادی از اومدنم به این‌جا نمی‌گذشت. بین مسافرها یک گروه کوچیکی خارجی بود و به زبانی که من نمی‌دونستم چه زبانیه با هم حرف می‌زدن. از بینشون فقط یک نفر انگلیسی صحبت کردنش خوب بود. بقیه در حد سلام و صبح بخیر رو می‌تونستن با دیگران

ارتباط برقرار کنن.

در مدتی که این‌جا مشغول بودم، کارهای مختلفی رو انجام می‌دادم. این‌جا چندان پست و مقام ثابت شده‌ای وجود نداشت. حتی گاهی اوقات وقتی شدت کار و بارها زیاد میشد، زیبا هم با ما همکاری می‌کرد. تازه چهار روز از اومدنم گذشته بود که متوجه یک زن دیگه هم شدم که وارد اتاق خوابمون شده بود. اسمش گوهر بود و طبق تصوراتم هیکل تپلی داشت و نسبت به زیبا که تیره پوست و نسبتاً لاغر اندام بود، پوست سفیدش رو به سرخی میزد و همچنین زیادی سخت گیر بود. هیچ‌جوره آبم با اون توی یک جوب نمی‌رفت؛ اما سعی هم نداشتیم به ترش رویی‌هاش واکنشی نشون بدم. اون فقط قصد داشت با بهترین خدمات مسافرها رو راضی نگه داریم. منتهی لحن بیانش زیادی دستورانه بود. خوجیران بیشتر وقتش رو داخل آشپزخونه می‌گذروند و زیبا و گوهر و گاهی وقتها فاطمه زهرا و نرگس هم به کمکش می‌رفتن؛ اما من هرگز حاضر نبودم حتی در ده قدمی اون مرد پشمالو با اخم‌های گره خورده‌اش قرار بگیرم. مطمئناً بوی گند عرقش خفهام می‌کرد. نمی‌دونستم مسافرها چه‌طوری حاضر می‌شدن لـ*ب به غذاهای اون بززن؛ ولی وقتی که برای اولین بار غذاش رو خوردم، متوجه شدم جدا از ظاهر نامناسبش به عنوان یک آشپز، دست‌پخت خوبی داشت. شاید هم باید بگم بی‌نظیر بود؛ ولی کاش حداقل یک روز در میون حموم می‌رفت یا لباس‌هاش رو عوض می‌کرد. مسلماً آشپزخونه گرم‌تر از هوای بیرون بود و شدت تعریقش بیشتر از سایرین بود؛ اما بی‌خیالی اون... .

چندین تخته سنگ بزرگ مثل دست‌هایی جریان رودخونه رو هدایت می‌کردن. خودم رو به لبه رودخونه رسوندم. شب طبق عادت تابستونیش آروم ترانه جیرجیرش رو می‌خوند و صدای آواز بیشتر از درخت کناریم به گوش می‌رسید. دستی به خزه‌هایی که سنگ کوچیک عقیم رو پوشونده بود، کشیدم. یک لحظه حس کردم سر کسی رو نوازش

می‌کنم که تازه جوانه موهاش بیرون زده، مورمورم شد و دستم رو کنار کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو در پشت سرم تکیه‌گام کردم. با چشم‌های بسته اجازه دادم صدای آب آرومم کنه. کار هر شبم همین بود. معمولاً وقتی ساعت یازده-دوازده شب فارغ می‌شدم، به این‌جا می‌اومدم.

از صدای تیک پیامی که بهم اومد، نفسم رو رها کردم و با اکراه پیام رو باز کردم. باز شب شده بود و باید گزارش کارم رو به سام می‌دادم. اردوان حتی یک‌بار هم بهم زنگ نزد یا یک پیام کوچیک در حد سلام هم بهم نداد و معمولاً من رو به وسیله‌ی سام تحت‌نظر داشت. اصلاً حس نمی‌کردم که اردوان پدرمه! بیشتر احساس یک زندانی رو داشتم. در جواب سام که نوشته بود.

- دل‌تنگ نشدی؟ با اردوان شرط بسته بودم که تو روز سوم کوتاه می‌ای و برمی‌گردی. نگو که پونصد تومن رو باختم. نوشتم.

- اوضاع داره خوب پیش میره. نه یک خرس گریزلی بهم حمله کرد، نه مورد آزار و اذیت قرار گرفتم و نه حشره‌ای نیشم زده. اوضاع کاملاً داره آروم و خیلی نرمال پیش میره. به اردوان بگو امکان داره جمعه هم این‌جا بمونم، چون شدت کار به حدی هست که وقت آزاد نداشته باشم.

بعد از ارسال پیام گوشی رو داخل جیب روپوشم گذاشتم و بلند شدم. این‌جا روزش مثل قرار گرفتن زیر یک دوش خیست می‌کرد؛ اما شب‌هاش لرز به تنت می‌انداخت. باید به اتاق برمی‌گشتم.

در حالی که خودم رو توی آغوش گرفته بودم، به سمت اتاق که پشت تموم اتاق‌های دیگه قرار داشت و به رودخونه نزدیک‌تر بود، قدم برداشتم؛ اما هنوز به داخل نرسیده بودم که

صدای تیکاف ماشینی من رو از جا پروند. از دیدن یک لکسوس که ده قدمی با من فاصله داشت، اخم‌هام رو توی هم کشیدم. اون دیگه کی بود؟ تمام رخ به سمتش که طرف چپم قرار داشت، چرخیدم. یک دقیقه‌ای زمان برد تا در ماشین باز شد. به خاطر تاریکی هوا نمی‌تونستم از شیشه جلویی ماشین سرنشین‌های داخلش رو بینم. پوتینی از ماشین خارج شد و سپس تونستم راننده رو که یک خانم بود، بینم. چرا توی شب عینک آفتابی زده بود؟ نکنه به خاطر فانوس‌هایی که نور زرد کم‌رنگی رو در اطراف ساطع می‌کردن و بیشتر نماد زیبایی رو داشتن تا چراغ شب، چشم‌هاش رو آزار می‌دادن؟ یا لامپ‌های رشته‌ای که به همراه اون چند فانوس به دیوارهای کلبه‌ها نصب بودن؟

خانم دندون‌های سفید و مرتبش رو نشونم داد. کمی بعد متوجه شدم بهم لبخند زده. آروم و با ظرافت نزدیک شد. نمی‌تونستم از هیكلش چشم‌پوشی کنم. طوری گام برمی‌داشت، انگار داشت یک خط صاف رو دنبال می‌کرد. به عنوان یک زن خوب می‌تونست نظرها رو جلب کنه. برآمدگی‌های بالا تنه‌اش از زیر مانتو جلو بازش که یک تیشرت سفید و جذب زیرش پوشیده بود، چشم‌ها رو خشک می‌کرد. شلوار جینش بیشتر پاهای کشیده و خوش حالتش رو به رخ می‌کشید. شاید تقریباً هم قد خودم بود؛ اما آیا من هم چنین پاهایی داشتم یا بیشتر حالت سیخ جارو رو داشتم؟

وقتی مقابلم قرار گرفت، لبخندش رو بزرگ‌تر کرد و گفت:

- سلام.

خدای من صدایش! خوشبختانه به دختر کشش نداشتم و الا همین‌جا کارش رو تموم می‌کردم. صدایش انگار کسی از فاصله دور با ترانه دلنشینی صدات میزد. اون قدر زیبا! اون قدر دلنشین که هرگز نمی‌خواستی دست از شنیدنش برداری. حالا که نزدیک‌تر قرار داشت، بهتر می‌تونستم بینمش. پوست سفیدش بدون کوچک‌ترین لکه‌ای صاف و

بی نقص بود. با هر دفعه کش اومدن لـ*ب‌های خوش فرم سرخش چال‌هایی روی لپ‌هاش ایجاد میشد. کنجکاو بودم بینم چه جور چشم‌هایی داره. هنوز عینکش رو داشت. سرش رو کمی به سمت شونه چپش کج کرد که به خودم اومدم. اخم دوباره‌ای کردم و گفتم:

- سلام.

خب دیگه بعدش چی باید می‌گفتم؟ انگار این سوال رو از حالت گیج چهره‌ام خونده بود که خندید و گفت:

- می‌دونم زیادی دیر وقته! راستش قصد هم نداشتم این‌جا بیام؛ اما زمان کم آوردم. واسه همین خواستم امشب رو این‌جا بمونم؛ البته اگه...

نگاهی به کلبه‌ها انداخت و حرفش رو کامل کرد.

- جای اضافی براتون مونده.

خوش به حال کسی که باهاش زندگی می‌کرد. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. این همه بهت‌زدگی واسه منی که هم‌جنسش بودم، وجه زیبایی نداشت. با همون لحن سرد و بی‌تفاوت لـ*ب زدم.

- اول باید ماشینتون رو ببرین اون محوطه پشتی. وسیله‌های نقلیه نباید این‌جا پارک بشن. اتاقتون رو نشون میدم.

خیلی می‌خواستم لااقل با اون بهتر رفتار کنم. حداقل یک لبخند بزنم؛ اما انگار صورتم انعطافی نداشت و نمی‌تونستم با حالت سرد چهره‌ام بازی کنم. زمانی که ماشینش رو سر جاش پارک کرد، شونه به شونه‌ام به سمت اتاقی که تنها اتاق باقی مونده بود، گام برداشت. تو تموم مدت حرفی نزد و سایه‌ی سکوت بزرگ‌تر از ما بود.

در چوبی رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم که سریع سرش رو به سمت تاریکی

چرخوند و گفت:

- لامپ دیگه‌ای نیست؟ راستش این نورهای زرد چشم‌هام رو اذیت می‌کنن.
- نه.

با درنگ لبخندی نثارم کرد و گفت:

- خب خداروشکر لااقل بد شانسی نیاوردم و این‌جا برام مونده.
توجه‌ای به حرفش نکردم و لـ*ب زدم.

- شب خوبی داشته باشین. صبحانه زمان خاصی نداره، پس می‌تونید هر وقت که خواستید سفارش بدید؛ البته فعلاً تخم‌مرغ، حلوا، پنیر و کره داریم. بقیه‌ی موادمون تموم شدن و تا چند روز اجباراً از این‌ها مصرف میشه.

- عام مشکلی نیست. خیلی هم عالی! ممنون.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم. به طرز عجیبی اون زن نیروی جاذبه‌ای داشت که کششی رو در من به وجود می‌آورد.

از بین کلبه‌ها می‌گذشتم و به خاطر نسیم تندی که در جریان بود، سرم رو پایین نگه داشته بودم. داخل اتاق تاریک و گرم بود. به خاطر خلقم که اگه بین چند نفر دراز می‌کشیدم، تنگ میشد، نزدیک در می‌خوابیدم. این‌طوری هم از بقیه فاصله داشتم و هم زیادی گرم نمی‌شد.

با صدای پرنده‌ها و شرشر آب رودخونه لای چشم‌هام رو باز کردم. خانم‌ها تازه از خواب بیدار شده بودن و داشتن رخت‌هاشون رو جمع می‌کردن. کار کردن در این‌جا هیچ لذتی نداشت. باید دیر وقت می‌خوابیدی. زودتر از خروس شروع به کار می‌کردی. از چنین روزهایی که با کلی مشغله شروع میشد، بیزار بودم. با بی‌حالی نشستم. در جواب سلام، صبح بخیر بقیه طبق معمول سری تکون دادم و با اکراه پتو رو از روی پاهام کنار زدم. باید

به حموم می‌رفتم و حموم عمومی این‌جا چندان تمیز نبود. شاید هم من وسواسی گرفته بودم و چرک و کثیفی‌های بقیه رو از تصوراتم وارد دنیای واقعی می‌کردم. صبحانه رو به خوردن چایی و تخم‌مرغ آب‌پز شده بسنده کردم و بیرون رفتم تا به سفارش‌های مسافرها برسم. گروه خارجی سحرخیز شده بودن و بیرون کلبه اجاره‌ایشون دور تخته سنگی که نماد میز رو داشت، نشسته بودن. ازشون سفارشات رو گرفتم و به عقب چرخیدم تا خودم رو به آشپزخونه برسونم. ترانه گوش‌نوازی من رو مورد خطاب قرار داد.

- ببخشید؟

به سمت صدا برگشتم و چشم تو چشم مسافر جدید شدم. هم‌زمان من گروه خارجی هم به پشت سرشون برگشتم. از بین اون‌ها که چهار پسر بودن و دو خانم کسی نبود محو اون زن نشده باشه، پس من بی‌دلیل هم جذبش نشده بودم. اون به چشم همه زیبا بود. وقتی از میز خارجی‌ها می‌گذشتم، صدای زمزمه‌هاشون به گوشم خورد؛ ولی حتی گوشه چشم هم بهشون ننداختم.

مقابل مخاطبم ایستادم و خواستم لب‌باز کنم که میخ چشم‌هاش شدم. تپله‌های طوسی، چشم‌هاش رو خیره کننده کرده بود. زیبا و فریبنده! با درنگ گفتم:

- بفرمایین؟

می‌تونستم سنگینی پلک‌هام رو که چشم‌های خمارم رو خمارتر از حد معمول نشون می‌داد، احساس کنم. باید دیشب زودتر می‌خوایدم. مسافر با گشاده‌رویی جواب داد.

- صبح بخیر!

سری تکون دادم؛ ولی اون هنوز پر انرژی رفتار می‌کرد. شونه‌هاش رو به بالا تکون داد و گفت:

- آگه زحمتی نیست، خواستم یک صبحانه‌ی سبک برام بیارین.
- قبل هر چیز لطفاً با خانم گوهر بیدمشکی صحبت کنین. شما نیمه شب به این جا اومدین. ایشون باید از حضورتون مطلع باشن.
- اوهوم بله، عام میشه راهنمایی کنید؟
- آه چه قدر خنگ بودم. خب باید هم راهنماییش می کردم دیگه! چرا مثل ربات بهش زل زده بودم؟
- بعد از انجام کارهای مربوطه اون مسافر که خودش رو رها ایزدی معرفی کرده بود، ترجیح داد صبحانه‌اش رو در کنار باقی مسافره‌های دیگه که خیلی هاشون بیرون اومده بودن، بخوره. ساعت تازه داشت هشت میشد و هنوز واسه صبحانه وقت بود.
- سینی گرد رو که حاوی کره و عسل بود، جلوش روی تخته سنگ کوچیک گذاشتم. رها زیر سایه درختی دور از بقیه نشسته بود و با لبخندی لذت دیده به اطراف نگاه می کرد. همین که کمرم رو صاف کردم تا از تخته سنگ فاصله بگیرم، رها ساعدم رو گرفت و پرسید:
- R O M A N I K
- آشنا بشیم؟
- ذاتاً من هم خیلی مایل بودم تا باهاش دوست بشم. نمی دونم چرا! اما اون نسبت به بقیه خیلی خوب تونسته بود نظرم رو جلب کنه. با تموم تلاشی که کردم تا گرم تر رفتار کنم، همچنان لحنم سرد بود.
- آيسان! آيسان کلانتر.
- ساعدم رو رها کرد و دستش رو به نشونه‌ی آشنایی به سمتم دراز کرد.
- خوشبختم از آشناییت.
- به دستش نگاه کردم، پس از مکثی دستش رو نرم فشردم و دوباره باهاش چشم تو چشم

شدم.

- کار زیاد داری؟

همچنان دستم تو دستش بود. نگاه گذرایی به اطراف انداختم که تک خندی زد و گفت:

- نمی‌خوام مزاحم بشم. واسه نهار همیشه همراهیم کنی؟

-

- تنهایی رو زیاد دوست ندارم. اون هم توی چنین هوای دلپذیری!

کوتاه ل*ب زدم.

- شاید.

- ممنون، منتظر می‌مونم پس.

بعد از سرویس دادن به مسافرها زمان جارو کردن اتاق‌ها شد؛ البته یک زوج اجازه ندادن

وارد کلبه‌شون بشم. از ظاهر و رابطه تنگاتنگشون با هم متوجه شدم واسه ماه عسل به

این‌جا اومدن و خب مسلماً اتاق یک زوج تازه همچین باب میل نبود. نزدیک‌های ظهر ساق

پام درد گرفته بود. هی برو و هی بیا انرژی زیادی رو تلف می‌کرد. در بین کارهایی که

انجام می‌دادم و داشتم به همراه نرگس لامپ‌های بیرون رو تمیز می‌کردم، سام بهم زنگ

زد تا از حال و احوالم آگاه بشه. باز هم همون حرف‌های تکراری رو براش تحویل دادم.

واقعاً در عجب بودم که خود اردوان از این جواب‌های تکراری خسته نمیشد؟! آخه چه

اتفاقی ممکن بود واسه من بیفته؟!!

طبق حرفی که زده بودم، نهار رو همراه رها نزدیک رودخونه خوردم. اون برخلاف هر

کسی که از پر حرفی‌هاش خسته می‌شدم، بیشتر من رو به شنیدن مشتاق می‌کرد. با این‌که

صحبت‌های خاصی نمی‌کردیم و من طبق عادتم بیشتر شنونده بودم و اون از حرفه‌اش که

شیمی‌دانی بود، می‌گفت. باز هم برام همنشینی با اون لذت‌بخش بود. شاید بهتر بود در

مورد زندگیم یک تجدید نظری می کردم. من به یک دوست نیاز داشتم. دقیقاً بعد از سیزده سالگیم که به بلوغ فکری رسیده بودم، نزدیک به ده سالی تنها بودم و خود و بی خود از بقیه کناره می گرفتم. نمی دونستم چرا؛ اما نسبت به اطرافیانم مثل سابق حس خوبی نداشتم یا بهتر بود بگم، اصلاً هیچ حسی نداشتم و تنها افراد زندگیم سام و اردوان بودن که اگه اردوان، سام رو راننده ام نمی کرد، شاید دایره ی اطرافیانم به یک خط کوتاه و صاف می رسید.

در ماشین رو بستم و به طرف سام چرخیدم.

- چرا اومدی؟

دستش رو به سمت صورتم آورد و با شستش زیر چشم هام رو پاک کرد. با کنایه گفت:

- حالا از فرط دلتنگی نمی خواد گریه کنی.

با بی حوصلگی دستش رو کنار زدم و گفتم:

- مسخره بازی در نیار. اردوان فرستادت؟

آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. خیره به روبه رو گفت:

- آره.

- خب، بهش بگو همه چی امن و امانه!

- چشم. شدم پیام رسونتون ها.

- می خواستی نباشی.

- مرسی.

معارض گفت:

- دختر تو چه قدر بی احساسی. مثلاً الان باید بوسی، بغلی، اشکی، چیزی که مهمونم

می کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تموم شد؟ حالا تو گوش کن. به اردوان بگو خواهشاً این جا دیگه ولم کنه. من که اطلاع رسانی می کنم.

مزه پروند.

- زنده اش رو دوست داره.

با تاسف پشت چشمی نازک کردم و بهش پشت کردم. دستگیره ی در رو کشیدم که حرفش کنجکاوم کرد.

- اون؟!

به طرفش چرخیدم و رد نگاهش رو که از شیشه ی جلویی ماشین به جایی خیره بود، دنبال کردم؛ اما جز چند مسافر که بین درخت ها قدم می زدن، چیزی ندیدم.

- چی شده؟

چند بار پلک زد. اخم هاش توی هم رفته بود و قیافه ی متفکری رو به خودش گرفته بود. این تغییر حالتش کنجکاوم کرد. دوباره پرسیدم.

R O M A N I K

- سام؟

سرش رو آروم تکون داد تا به خودش بیاد؛ اما همچنان اخم داشت. لـ*ب زد.

- باید برم.

کمی مکث کردم؛ اما اون از من نگاه می دزدید. زیاد پیگیر نشدم و در آخر از ماشین پیاده شدم. نمی دونستم اون چی دیده بود که یک دفعه این قدر پریشون شد.

با نزدیک شدن به اواسط مرداد هوا گرم تر میشد؛ ولی با این حال افرادی می اومدن و

می رفتن. از آشنایی من با رها مدتی می گذشت. تا حدودی رفتارم باهاش بهتر شده بود و

من هم گه گاهی سر بحث ها رو باز می کردم. اون که قرار بود جنگل رو ترک کنه. به

بهونه‌ی دوستی با من نیروی کمکی شد و در بعضی کارها کمکم می‌کرد تا زودتر و قتم آزاد بشه. ظاهراً قصد نداشت این جا رو ترک کنه. معمولاً بعد از خوردن ناهار به همراه رها از کلبه‌ها دور می‌شدیم و خودمون رو به آغوش درخت‌ها می‌سپردیم. کار جالبی که باهاش انجام می‌دادم، این بود که از حواسم برای فهمیدن اوضاع اطراف استفاده می‌کردم. پیشنهاد رها بود و این کار من رو با هر بار تمرین به وجد می‌آورد. نمی‌دونستم این عمل چه فایده‌ای ممکنه داشته باشه که این قدر من رو شیفته خودش کرده بود. چشم‌هام رو می‌بستم و دونه‌دونه چیزهایی رو که می‌شنیدم به زبون می‌آوردم. مثل نسیم در حال جریان بین شاخ و برگ‌ها و صدای خش‌خش آرومی که به وجود می‌آورد و یا حتی صدای رودخونه‌ای که همچنان به گوش می‌رسید و تنها نشونه‌مون بود تا زیاد از محل دور نشیم. این کار به شدتی برام جالب شده بود که گاه و بی‌گاه تمرین می‌کردم و جالبیش این بود، هر لحظه چیزهایی بیشتری می‌شنیدم. انگار قدرت شنواییم رفته‌رفته بیشتر میشد. رها به خاطر حساسیت چشم‌هاش به نور زرد شب‌ها عینک می‌زد و موقع خواب هم حتماً چشم‌بند داشت. به خاطر جای کم برای استراحت، رها اجازه داده بود من پیشش بخوابم و از این رو بلافاصله وسایلم رو به اتاق اون منتقل کردم. حالا جای بیشتر و اکسیژن بیشتری بهم می‌رسید.

دو کاناپه به صورت L مانند در گوشه‌ی اتاق قرار داشتن. کف اتاق رو موکتی زرد رنگ پوشیده بود که با رنگ بنفش کاناپه‌ها به همراه ملافه گل‌گلی روشن فضای اتاق رو روشن جلوه می‌داد. یک کمد چوبی کوچیک برای گذاشتن لباس‌ها در اتاق قرار داشت. به اضافه‌ی یک کمد میزی که روش آینه‌ی نسبتاً بزرگی بود و همچنین صندلی همراهش. روزها دو پنجره کوچیک اتاق رو کاملاً روشن می‌کردن و برای شب تختی که نه میشد یک نفره نامیدش نه دو نفره، در وسط اتاق به دیوار چوبی چسبیده بود و خواب خوبی رو

برامون رقم می‌زد. تخت به قدری بزرگ بود که بتونه من و رها رو با هم جای بده و من با عشق خستگی‌هام رو به ملافه‌ی سفید زیرم و بالش سرم تزریق می‌کردم. اوضاع نسبتاً خوب داشت پیش می‌رفت؛ البته تا روز دوشنبه! شب بعد از فارغ شدن از کارها گزارش‌کارم رو دادم تا سام بیشتر از این پیام نده. معمولاً شب‌ها بهم پیام می‌داد؛ اما از وقتی که به دیدنم اومده بود، روزی نبود دو یا سه بار بهم پیام نده و این نگرانی‌هاشون کلافه‌ام می‌کرد. کنترل شدن مثال درنده‌ای رو داشت که می‌خواست وحشی‌گری کنه و با غرزش سینه‌ی آسمون رو پاره کنه؛ اما تازیانه اربابش این شانس رو ازش می‌گرفت. من هم فقط می‌خواستم کمی آزاد باشم. همین؛ ولی انگار با اومدنم به این‌جا شدت حفاظت‌ها بیشتر شده بود. اردوان همیشه جوری محتاط عمل می‌کرد، انگار هر آن خطری تهدیدم می‌کرد و مشکلات برای من کمین کرده بودن. صبحی بود. صبح دوشنبه ساعت پنج و هفده دقیقه. با سر و صدایی مجبور شدم بیدار بشم؛ اما اولین چیزی که دیدم، یک صفحه‌ی سفید بود. یک پرده‌ی تماماً سفید که برای لحظه‌ای هیچ چیزی ندیدم. انگار در خلاء پرت شده بودم. با گذشت نیم ثانیه تونستم پرتوهای نور خورشید رو که روح‌وار وارد اتاق می‌شدن، ببینم.

R O M A N I K

رها روی تخت‌خواب نبود. سر و صدای ریزی که از بیرون به گوش می‌رسید و باعث شد بیدار بشم، کنج‌کاووم کرد بدونم چه اتفاقی افتاده.

- یعنی چی؟

از صدای متعجب رها به پهلو دیگه‌ام چرخیدم تا بتونم اون رو ببینم. پشت به من از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد. با صدای خواب‌آلودم پرسیدم.

- چی شده؟

به سمتم چرخید و گفت:

- بیدار شدی؟

نشستم و منتظر نگاهش کردم که در جواب سوالم با سر به پنجره اشاره کرد و ل*ب زد.

- بیا خودت ببین.

اخم کم‌رنگی کردم و از روی تخت پایین شدم. وقتی در کنارش قرار گرفتم، کنار رفت تا بتونم صحنه‌ی بیرون رو ببینم. با درنگ نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

تموم مسافرها بیرون ریخته بودن و دور نیروی پلیس جمع شده بودن. به گوهر نگاه کردم که داشت با یکی از مامورها حرف می‌زد. چه اتفاقی افتاده بود که پلیس رو دخالت داده بودن؟! سوالم رو بدون اینکه مسیر نگاهم رو از عوض کنم، به زبون آوردم.

- چه اتفاقی افتاده؟!

- نزدیک یک ساعتی میشه که همسر اون مرد گم شده. چند نفر امداد شدن تا پیداش

کنن؛ ولی تلاششون بی‌نتیجه بود. واسه همین پلیس رو خبر کردن. چشم‌هام گرد شد و با حیرت گفتم:

- یعنی یک ساعت این آشوب به پا بوده و من خوابیده بودم؟

- خوابت مثل این که خیلی سنگینه‌ها. ROMANIK

نفسم رو رها کردم و بعد از برداشتن روسریم از کلبه خارج شدم. رها هم پشت سرم کلبه

رو ترک کرد. همچنان که قدم‌هام رو سریع بر می‌داشتم، گفتم:

- خود زنِ نصفه شب پا شده رفته؟ شاید به خونه‌شون برگشته.

- نه، گمون نکنم. طرف زنگ زده؛ اما می‌گه کسی از زنش خبر نداره. الان هم قراره

خونواده‌هاشون به این‌جا بیان.

- اوه!

دیگه به جمع رسیده بودیم. غوغایی به پا بود. گوهر از فشاری که متحمل شده بود، سرخ

اناری به نظر می‌رسید و داد و فریاد مردی که زنش گم شده بود، صدای گوهر رو خفه می‌کرد. روی مرد دقیق شدم. لاغر و قد بلند بود. موهای کم‌پشت جو گندمی داشت که به خاطر ظاهر جوونش حدس زدم موهای خاکستریش ارثی‌ان. رنگ گندم‌گون پوستش حالا تماماً زرد شده بود. احتمال این که اون به طور عمد زنش رو یک جا گم و گور کرده و این نمایش رو به پا کرده تا رد گم کنه، دور بود، چون تنها حسی که نسبت بهش بهم دست داده بود، ترحم خالص بود.

سوال مامور مرد رو به جنون رسوند.

- آقای حقی خواه احياناً همسرتون مشکلی در شب نداشتن؟ مثلاً این که شب‌ها راه برن؟ حقی خواه فریاد زد.

- شما چی دارین میگین؟ یعنی من این قدر نفهمم که حواسم به حرکات زنم نباشه؟ اون گمشده! اصلاً از کجا معلوم ندزدیدنش؟ به این‌ها چه اعتباره؟ شاید کلید یدکی دارن. گوهر با چشم‌های گرد شده صدایش رو بالا برد.

- آقا احترام خودت رو نگه‌دار. هی من مراعات می‌کنم، شما هر چی از دهنه در میاد بارمون می‌کنی. حرفتون چه معنی داره؟ آخه ما چه دلیلی داره نصفه شبی وارد اتاقتون بشیم؟ لابد خودتون یک مشکلی داشتین که زنتون شبونه زده بیرون.

حقی خواه با خشم قدمی نزدیکش شد که یکی از مامورین جلوش رو گرفت و گفت:

- لطفاً خونسردی خودتون رو حفظ کنین. خانم! با شما هم هستم.

گوهر با اکراه لب‌بست؛ اما نفس‌های کشدار و داغ هر دو طرف نشون می‌داد به سختی خودشون رو کنترل کردن. به مامورین نگاه کردم. پلیس برای این قضیه فقط حاضر شده بود چهار مامور بفرسته؟ شاید هم به گمون خودشون این موضوع چندان هم پیچیده نبود و گمشده به زودی پیدا میشد.

- برای یک بار دیگر مسافرها داوطلب شدن تا این دفعه همراه نیروی پلیس در اطراف گشتی بزنن. من هم می خواستم به اون‌ها بپیوندم، پس با پوشیدن کتونی‌هام و برداشتن کلاه آفتابی همراه رها از کلبه‌ها فاصله گرفتم.
- هنوز صدای رودخونه به گوش می‌رسید و این یعنی زیاد از منطقه دور نشده بودیم؛ اما پاهام درد گرفته بود. با تکیه به تنه‌ی زمخت درخت که سه برابر من بود، کمر صاف کردم. رها کنارم ایستاد و خیره به افق لـ*ب زد.
- پیداش نیست.
 - و همیشه هم.
- سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- بد نگو.
 - بد چی؟ نمی‌بینی؟ اگه قرار بود این اطراف باشه، پس باید تا به حال پیداش میشد؛ اما اون از مرز مشخص شده فراتر رفته. اگر هم پیدا بشه. جنازه‌اش پیدا میشه.
 - مثل یک رشته‌ی محکم این باور ذهن من رو بسته بود. ندایی بهم می‌گفت حتی اگه هلیکوپتر هم وارد ماجرا بشه، جز چند تیکه لباس پاره شده و استخون‌های بیرون زده از گوشت و پوست خونی، هیچ اثر دیگه‌ای از اون زن یافت نمیشد. رها با اصرار گفت:
 - شاید تونسته خودش رو به جاده برسونه. این قدر منفی‌باف نباش.
 - سرم رو به معنای نفی تکون دادم و با سردی لـ*ب زدم.
 - اون مرده! حالا یا از وحشت گم شدنش یا دریده شدن توسط درنده‌ها. گشتن ما بی‌فایده‌است.
 - با اخم پرخاش کرد.
 - از کجا این قدر مطمئن حرف می‌زنی؟

شونه تکون دادم و جواب دادم.

- احساسم.

- احساست؟ یعنی تو بر پایه‌ی احساساتت که مدام در حال تغییرن به نتیجه می‌رسی؟

تمام رخ به طرفش چرخیدم. اون حق نداشت به ردیاب من توهین کنه.

- بهتره دست کم نگیریش.

از سرایشی پایین شدم که صداش از پشت سر شنیده شد.

- کجا میری؟

بدون این که به طرفش بچرخم، با صدای بلندی گفتم:

- بر می‌گردم.

با دو به سمت نزدیک شد و گفت:

- باورم نمیشه. می‌خوای برگردی؟ ممکنه اشتباه کنی.

- آره.

- خب؟

گوشه چشمی بهش انداختم و لب‌زدم.

- اما این بار اشتباه نمی‌کنم.

- چه‌طور؟

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم هر وقت رشته‌ها ذهنم رو می‌بستن، اون اتفاق حتمی شده

بود؟ بهتر دیدم با سکوت‌م به این بحث خاتمه بدم.

درست گفته بودم. خبری از اون زن نشده بود. حدود چند ساعت بعد از اومدن پلیس‌ها دو

ماشین پر به جمع‌مون پیوستن که بعداً متوجه شدم از نزدیکان حقی خواهن، حتی پا فشاری

اون‌ها هم کار رو به جلو پیش نبرد. شب موقع گزارش دادن نگرانی‌ام اوج گرفت. اگه سام

می‌اومد و از موضوع با خبر میشد، بی‌شک من رو بر می‌گردوند و این چیزی نبود که من می‌خواستم. لاقلاً نه حالا.

برای اولین بار بود که تا ساعت سه بامداد در این‌جا بیدار مونده بودم. حتی وقتی که شب اولم رو توی اون اتاق تنگ و گرم گذرونده بودم، بعد از ساعت یک از شدت خستگی بیهوش شدم، چون تو تموم زندگی‌ام روزی در اون حد پر کار نداشتم و الان همه بی‌خواب بودن و چراغ کلبه‌ها روشن بود. پلیس تا به این مدت چند بار در اطراف گشت زد؛ اما خبری نشد. به خاطر این اتفاق و وجه مرموزش گروه خارجی به همراه دو خونواده‌ی دیگه وسایلشون رو جمع کردن و خواستن برن؛ ولی پلیس این اجازه رو بهشون نداد. بازجویی باید برای همگی صورت می‌گرفت. مسلماً این تلخ‌ترین خاطره‌ی گردشگرهای خارجی میشد و از ایران تصویر چندان زیبایی رو به یادگار نمی‌کشیدن. یک خانم به‌طور مرموزی در جنگل‌های شمال گم شده بود و با گذشت بیست و چهار ساعت از غیبتش هنوز اثری از اون یافت نشده بود و نیروی پلیس به نتیجه‌ای نرسیده بود. این بزرگ‌ترین تیترا خاطراتشون میشد.

خونواده گمشده نزدیک‌های طلوع خودشون رو به ما رسوندن. اوه! انگار قیامت شده بود. مادر گمشده از همون دم اول با گریه و ناله به حقی خواه ناسزا گفت و پسر اون زن که ظاهراً مرد خونواده بود، با حقی خواه دست به یقه شد. جدا کردنشون و آرام کردن این دو خونواده که اوضاع رو از خاطر برده بودن و دنبال مقصر می‌گشتن، با داد مامورین هم نتیجه‌ای نداشت. بیشتر مادر گمشده و خواهر حقی خواه که به حمایت از برادرش مقابل ناله و نفرین‌های اون زن می‌ایستاد، بحث می‌کردن.

نیروی پلیس برای جست و جو کم بود و هفت مامور دیگه هم بهشون ملحق شدن. ناامیدی در چهره‌ها جار میزد. انگار همه باور کرده بودن که دیگه خبری از اون شخص

نمی‌شه. وقتی تا ظهر هیچ خبری از مفقود نشد، مامورها گوهر رو به همراه خانواده‌های گمشده و حقی خواه به شهر بردن تا بهتر به این مورد رسیدگی کنن. رنگ از رخ گوهر پریده بود و حتم می‌دادم اگه بحث غرورش نبود، زانو بغل می‌گرفت و زار می‌زد. سینی ناهار رو از روی میز برداشتم؛ ولی قبل از این که بخوام از آشپزخونه گرم و مرطوب خارج بشم، صدای فین گرفتن نرگس توجه‌ام رو جلب کرد. از دیشب تب کرده بود و اشک‌هاش یک لحظه هم بند نمی‌اومد. انگاره که فهمیده بودم دختر خالشه دلداریش می‌داد و بیشتر اوقات رو در کنارش می‌گذروند. دیگه اون چهار دیواری رو تحمل نکردم و بیرون رفتم. سایه‌هایی در حال رفت و برگشت بودن. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. ابرهای شناور مثل توری جلوی خورشید رو می‌گرفتن و چند ثانیه بعد اون رو بر*ه*ن*ر*ها می‌کردن. آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. به دلیل نبود گوهر، زیبا جاش رو گرفته بود و روی کارها نظارت داشت. انگاره به بهونه پرستاری کردن از نرگس از کارها شونه خالی می‌کرد و با جمع شدن همه این‌ها وظایف من سخت‌تر شده بود و خسته‌ام می‌کرد. هیچ چیزی درست نبود. حتی دست‌پخت خوجیران هم کمی بد شده بود. هر چند برای کسی اهمیت نداشت. اوضاع قرمزتر از اون‌ی بود که بخوای به غذاهای شور و پر چرب فکر کنی.

مسافرها چند باری اصرار کردن که از این‌جا برن؛ اما سربازهایی که دور تا دور کلبه‌ها رو محاصره کرده بودن، مانعشون می‌شدن. انگار قرار بود هر چی توی این چند روز خوشی دیده بودن از سوراخ‌های دماغشون بیرون بیاد.

بعد از تحویل دادن سفارشات همون‌طور که داشتم سلانه سلانه قدم بر می‌داشتم، چرخی به سرم دادم. گردنم درد گرفته بود و فکر کردن به سام و اردوان تحمل این خستگی رو از من می‌گرفت. سینی از دستم آویزون بود و حالا حرکاتم به قدری کند شده بود که

کفش‌هام به زمین خاکی کشیده میشد. دیگه نای سر پا موندم نداشتم و نفس نفس می‌زدم. کاش رها این سری رو بیخیال خواب نیم روزیش میشد و به کمکم می‌اومد. تشنگیم ل*ب‌هام رو خشک کرده بود. مگه از کی آب ننوشیده بودم؟ آه! باید سریع‌تر به آشپزخونه می‌رفتم. خشکی گلوم هم دیگه داشت خودش رو نشون می‌داد؛ اما آشپزخونه کجا بود؟ شرق؟ غرب؟ آه! اصلاً من کجا بودم؟ این‌جا کجا بود؟ خدا چه قدر خسته‌ام! از بین پلک‌های نیمه‌بازم به اطراف نگاه کردم. دیوار چوبی، چوب، چوب، همه‌جا چوب بود. درخت، درخت، درخت، اوه! باید می‌خواهیدم. انرژی‌ام ته کشیده بود و مسلماً آگه نمی‌جنبیدم، حالم بدتر میشد.

خواستم قدم بعدی رو بردارم که دوباره اون... یک پرده سفید! با حس خنک‌هایی در سرم هشیار شدم. آره، خنکی بود که در رگ‌های سرم جریان داشت. یک سرمای لذت‌بخش! مثل یک نسیم بهاری در رگ‌هام حرکت می‌کرد؛ ولی عجیب بود که چنین حسی داشتم. بارها خارش رو در ماهیچه‌هام احساس می‌کردم و اردوان گفته بود این یک امر معمولیه؛ اما در این مورد کمی غیر عادی به نظر می‌رسید، با این حال به قدری لذت‌بخش بود که من رو بیشتر به خواب دعوت کنه. خواب؟!
به آرومی چشم‌هام رو باز کردم. یک پرده به مدت نیم ثانیه مانع از دید من شد و کمی بعد تونستم رنگ‌های دیگه‌ای رو هم ببینم. دستی به سرم کشیدم. اون حس گم شده بود و تازه به خودم اومده بودم. من چرا این‌جا بودم؟ داخل کلبه روی تخت دراز کشیده بودم و کسی جز من حضور نداشت. نشستم. از آفتاب قوی‌ای که داخل رو روشن کرده بود، حدس زدم ظهر باشه. یعنی تازه خوابیده بودم؟ دستم رو بالا آوردم تا از ساعت مچی‌ام متوجه زمان بشم. بعید می‌دونستم که این کرختیم به خاطر چند ساعت دراز کشیدن باشه. با دیدن ساعت یازده و بیست دقیقه چشم‌هام گرد شد. یادمه وقتی ناهار رو پخس

می کردم، ساعت حول و حوش یک بود. من یک روز کامل خوابیده بودم؟ اوه نه، لابد ساعتی از تنظیم افتاده بود.

میچ چپم رو گرفتم و دست هام رو به جلو کشیدم تا انرژی های زرد از من خارج بشن. باید سر حال می شدم. یک دفعه خشکم زد. در حالی که هنوز دست هام به جلو کشیده شده بود و قوز کرده بودم. میچم رو رها کردم و به ناخن های کشیده ام چشم دوختم. زیرشون سیاه شده بود. نه از چرک و ک*ث*اف*ت، چون سر انگشت هام قرمز بود. مثل لکه های سرخ خون! با حیرت دست هام رو چرخوندم تا کف دست هام رو ببینم. صورتی بودن. حس می کردم پوست کف دست هام کشیده و چسبناکه! مثل این که کسی به مدت طولانی لیسشون زده باشه.

چند باری پلک هام پرید. این جا چه خبر بود؟ دست های من... دست های من چرا خونی بودن؟ در ناگهان باز شد که به طور غیرارادی دست هام رو زیر پتو که هنوز روی پاهام قرار داشت، مخفی کردم. رها که از دیدنم جا خورده بود، گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

از هیجانی که من رو به نفس نفس انداخته بود، لب های خشکم رو با زبون خیس کردم و گفتم:

- مگه از کی خوابیده بودم؟

در رو بست و در حالی که نزدیکم می اومد، چشم گرد کرد و جواب داد.

- خیلی! مثل این که واقعاً خسته بودی. عجیبه زخم بستر نگرفتی.

یعنی واقعاً یک روز خوابیده بودم؛ اما یادم نمی اومد به این جا اومده باشم. سوالم رو به زبون آوردم.

- کی من رو به این جا آورد؟ فکر کنم از حال رفتم.

- وا آيسان!

سوالی خيره اش موندم که تک خند گيجی زد و گفت:

- يادت نيست؟ خودت اومدی.

سرم رو به معنای نفی تکون دادم. رها اخم محوی کرد و در کنارم نشست. بازوم رو گرفت

و با لحنی نگران به حرف اومد.

- حالت خوبه؟

اخم هام توی هم رفت و با نشستنش روی تخت، دست هام رو مشت کردم. چرا چیزی از

چند ساعت قبل به ياد نداشتم؟ ديشب و حتی ديروز داشتم چی کار می کردم که دست هام

خونی بود؟ تنها راهی که به ذهنم می رسید، اين بود که بيهوش شده باشم؛ ولی رها گفت

خودم به اين جا اومدم، پس چرا چیزی جز خارج شدن از آشپزخونه در خاطر من نبود؟

رها از بازو تکونم داد و گفت:

- هی!

به خودم اومدم. با صدایی گرفته ل*ب باز کردم.

R O M A N I K

- خبری از مفقود نشد؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و صدا بیرون داد.

- اوم، اوم.

آهی کشیدم و با حواسی پرت موهام رو به عقب روندم که یک دفعه مچ دستم اسير شد.

رها با اخم هایی درهم به دستم نگاه کرد و گفت:

- دستت چی شده؟

فوری مچم رو آزاد کردم و گفتم:

- چیزی نيست.

و بلافاصله از تخت پایین شدم. باید دست‌هام رو می‌شستم. به بیرون رفتم و داخل دستشویی شدم که هیچ دری نداشت و بلکه با پتویی ورودیش رو پوشیده بودن. اون‌جا شیر آب عمومی نصب بود و میشد باهاش دست‌هام رو بشورم. دو بار مایع دستشویی زدم تا دست‌هام کاملاً تمیز شد. هر چند همون دفعه‌ی اول لکه‌ها پاک شده بودن؛ اما من زیادی حساس بودم. جوری زیر ناخن‌هام رو تمیز می‌کردم که پوست زیرشون پوسته‌پوسته شده بود و بعد از خشک کردن دست‌هام تازه متوجه سوزششون شدم. چند دفعه به صورتم آب پاشیدم تا بلکه خماری و گیجی از سرم بپره و بفهمم دیروز واسه‌ام چه جوری گذشته؛ ولی فایده‌ای نداشت.

از دستشویی خارج شدم و در خلاف جهت کلبه‌ها قدم برداشتم. ذهنم بد مشغول شده بود. اتفاقات رو مرور کردم. پرده‌های سفید و کوری موقتم، گم شدن یک مسافر، حافظه مختل شده‌ام. آه باید در اسرع وقت خودم رو به یک دکتر نشون می‌دادم. مطمئناً به خاطر فشار روانی که روم بود، چنین حالتی بهم دست داده بود؛ ولی با شرایط فعلی کسی حق نداشت صحنه رو ترک کنه. با تموم همه این‌ها ذهنم دوباره به سمت اون خون‌ها پیش رفت. به طور حتم با شستنشون اصل قضیه پاک نمیشد؛ اما چه قضیه‌ای؟ چه اتفاقی برام افتاده بود؟ وقتی حواسم جمع شد، متوجه شدم حدود صد متر از منطقه دور شدم و سربازی که کمی جلوتر از من به دنبال چیزی بود، متوجه‌ام شد. اخم عمیقی نشونم داد که قبل از باز شدن ل*ب‌هاش، عقب گرد کردم و به سمت کلبه‌ها برگشتم.

- بی‌خبر کجا رفتی؟

از حرف رها سرم رو بالا آوردم و با گیجی نگاهش کردم. کمی پریشون به نظر می‌اومد. آه! اصلاً کی پریشون نبود؟ ماه غسل واسه زوج تازه ح*ر*و*م شده بود و بقیه هم از اومدن به این‌جا پشیمون شده بودن.

- آيسان حالت خوبه؟

صداس مي لرزيد. سوال روي سوال آوردم و با سردی زمزمه کردم.

- خوبی؟

- *بهاش رو به درون دهنش برد و بلافاصله تيله‌های طوسی‌اش ميون انبوهی اشک غرق شد. اخم درهم کشيدم و در یک قدميش ايستادم.

- رها؟

- نبود؟

از روي شونه‌ی رها به سروان حیدری نگاه کردم. رها هم بلافاصله به عقب چرخيد.

سربازی رو که چندی پيش ديده بودم، در جواب سروان ل*ب زد.

- انگار آب شده رفته زیر سنگ!

داشتن در مورد چی حرف می‌زدن؟ سروان حیدری خطاب به من و رها گفت:

- لطفاً از دیدرسمون خارج نشين.

و با حرکت سر به سرباز اشاره کرد همراهش بره. وقتی سرباز از کنارم عبور کرد، نگاه

مشکوکي بهم انداخت. بعد از تنها شدنمون رو به رها با بی‌قراری پرسيدم.

- قضيه چيه؟

رها با حرص گفت:

- علاوه بر خواب سنگينت، حواس پرت هم هستی. کجا بودی؟

- آه ول کن جون آيسان، بگو چی شده؟ ديگه چه بلایي سرمون اومده؟

رها آب دهنش رو قورت داد و بعد از مکثی ل*ب زد.

- یک گمشده ديگه!

با حيرت و صدایي بالا گفتم:

- چی؟! یکی دیگه؟! چه طوری آخه!؟
- رها با احتیاط به اطرافش نگاه کرد. فقط درخت‌های سر به فلک کشیده که شاخه‌هاشون مثل رشته پراکنده بودن و حکم چتر زمین رو داشتن، شنونده حرف‌هامون بودن. با این حال رها به این خلوت راضی نشد و با کشیدن دستم من رو به دنبال خودش کشید. داخل اتاق شدیم و رها در رو سریع چهار قفله کرد. با اعصابی ویران پرخاش کردم.
- چی شده؟
- یکی از سربازها ناپدید شده.
- اضطراب و ترس در حرکاتش شناور بود. به موهای سیاه مواجش که شاید به زور تا سینه‌اش می‌رسیدن، چنگ زد و در همون حال طول اتاق رو طی کرد.
- رها!
- با جفت دست‌هاش صورتش رو پوشوند و ناله خفه‌ای سر داد. دیگه طاقت از کف بریدم و با برداشتن دو قدم بزرگ وحشیانه ساعدش رو چنگ زدم و اون رو تمام رخ به سمت خودم چرخوندم. با صدای بالا و لرزونی گفتم:
- حرف بزن.
- باید از این جا بریم.
- چی؟
- با وحشت سرش رو تکون داد و خودش رو بغل گرفت.
- رها!
- این جا داره اتفاق‌هایی می‌افته. ما باید... باید از این جا بریم.
- به هیچ عنوان!
- با خشم و چشم‌هایی گرد شده داد زد.

- چرا؟
- همیشه، ما... ما... .
- ما چی آيسان؟ گوش کن. اين جا داره يك اتفاقي مي افته. كسي بينمون هست كه داره افراد رو مثل يك طعمه بيرون مي كشونه. مي فهمي؟
- نه، اون ها خودشون از كلبه بيرون ميرن.
- شايد هم ترغيب ميشن.
- نفسم بالا نمي اومد. با خوفي كه لونه كرده بود به عقل و منطقم، ل*ب زدم.
- از كجا اين قدر مطمئني؟
- همون طور كه تو به احساسات مطمئني، من هم به ندای درونم اعتماد دارم.
- خودت گفتي گاهي اوقات احساسات راه اشتباه رو نشون ميدن.
- نه در اين باره.
- نفس هام مثل گوله اي خارج ميشد و شونه هام رو بالا پايين مي برد. بهش پشت كردم و گره ي روسري ام رو كه طبق عادت من شل مي بستم، كاملاً باز كردم. به خاطر جنس ليز ساتنش از شونه هام سر خورد و روي زمين افتاد. اين هم مورد بعدي، مفقود شدن يك سرباز! با خطور فكري خشكم زد. نگاه مشكوك و اخم آلود اون سرباز بهم هشدار بدی رو مي داد. نكنه به من شك كرده؟ فقط به خاطر اين كه كمی از محوطه دور شده بودم؟ نه، اين منصفانه نبود. وای خدایا! بايد چي كار مي كردم؟
- آيسان روبه راهي؟
- با دست هاي بهم چسبيده ام بين ابرو هام تا پيشوني ام رو ماساژ دادم. رها مقابلم ايستاد.
- چشم هاي زيبا و ستودنيش خيس بود؛ ولي ديگه نمي باريد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تخت رفتم. با سستي نشستم و خودم رو به انبوه سوال هايي كه وحشيانه به آرامشم

چنگ می‌زدن، تسلیم کردم. شونه‌ام نرم فشرده شد که کمی اعصابم رو آروم کرد. بی اینکه مسیر نگاهم رو عوض کنم، زمزمه کردم.
- ماساژ بده.

رها در سکوت شونه‌هام رو ماساژ داد. افکارم رفته‌رفته سامون می‌گرفت و می‌تونستم بهتر شرایط رو درک کنم.

سروان حیدری که بالاترین درجه‌دار گروهش بود، گزارش جدیدش رو مبنی بر گم شدن یکی از سربازهایش به مافوقش از طریق تماس تلفنی داد. قرار شده بود نیروی بیشتری به این جا اعزام بشن و از طرفی هر گونه ارتباطی رو با جهان بیرون از جنگل واسه مون ممنوع کرده بودن. گاهی اوقات درک نیروی امنیتی برام دشوار میشد. چرا وقتی با دوتا چشم‌هاشون شاهد حال خراب و چه بسا بیهوشی چند نفر بودن، اجازه نمی‌دادن کسی این منطقه رو ترک کنه؟ یا حتی یک تماس کوچیک داشته باشه؟ انگار برنامه داشتن شخص پشت پرده رو که همه ما رو به بازی گرفته بود در صحنه جرم رو کنن؛ ولی ما تا کی باید صبر می‌کردیم؟

چهل و هشت ساعت از زمانی که گوشی‌هامون رو از مون گرفته بودن و ما رو سخت تحت نظر داشتن، می‌گذشت. همچنین خبری از اون سرباز هم نشده بود. لابه‌لای این اتفاقات تصویری دست بردار ذهن من نمیشد. دست‌های خونی!

سعی می‌کردم شب‌ها بیدار بمونم و توی این کار تا حدودی هم موفق بودم؛ البته عامل اصلی این بی‌خوابی نگرانی برای اردوان بود. حالا که خبری از من نداشت، هر طور شده خودش یا سام رو به دنبال می‌فرستاد؛ اما بدون شک پلیس‌هایی که ورودی‌های جنگل رو زیر نظر داشتن، مانعشون می‌شدن. بالاخره تو یک نقطه‌ی زندگی نگرانی‌های اردوان بی‌پاسخ نموند. به احتمال زیاد حال ما توی روزنامه‌ها و شبکه‌های خبر شرح میشد.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی من سوژه‌ی خبرنگارها بشم. تعدادمون از نوزده نفر کمتر نشده بود، ظاهراً کسی که ممکن بود این بازی رو با ما شروع کرده باشه، موضع خودش رو از دست داده بود و فعلاً کمین کرده بود. حال روحی بقیه اصلاً تعریفی نداشت و حتی خود پلیس‌ها هم با گم شدن اون سرباز، کمی ناآروم به نظر می رسیدن، چون یکی از فرضیه‌هاشون این بود گمشده‌ها آروم و بی صدا از جمع فاصله می گرفتند. مثل این بود که خودشون به میل خودشون ما رو ترک می کردن و مفقود شدن اون زن این احتمال رو بیشتر می کرد.

بوی ع*سرق گرفته بودم و نمی تونستم به حموم برم. اوه فکرش رو بکن. حموم کنی و یک دفعه یک سرباز اسلحه به دست بیاد بررسی‌ات کنه تا یک وقت خطا نکنی. نه، من نمی تونستم توی چنین جایی حموم کنم، پس ترجیحاً فقط لباس هام رو عوض می کردم. آسمون ابری بود و دما چند درجه افت کرده بود. همه منتظر یک بارون بودیم، چرا که مه‌هایی روی دامنه کوه‌ها می خزیدن و چندان زمان نمی برد که جنگل هم غرق مه میشد. برای خودم فقط دو روپوش گرم آورده بودم تا در روز مبادایی مثل الان ازشون استفاده کنم.

به همراه رها توی آشپزخونه داشتیم به حرف‌های زیبا و فاطمه زهرا گوش می دادیم. نرگس از وحشت دوباره تب کرده بود و حتی زیر ل*ب پایینش تبخال بیرون زده بود. این دختر بیشتر از همه مون تحت فشار بود و ترس داشت اون رو از پا می انداخت. داخل آشپزخونه فقط من و رها با زیبا و فاطمه زهرا همچین برفین حضور داشتیم. طی صحبت‌هاشون متوجه شده بودم زیبا صاحب دو بچه بود که یکی تازه دوران مهدش رو می گذروند و پسر بعدیش ده سالش میشد. نگرانی یک مادر برای بچه‌هاش بیشتر از مرگش بود و زیبا ناله داشت، اگه بمیره چه کسی از بچه‌هاش محافظت می کنه؟ یک وقت

به دست نامادری نیفتن. شوهرش زن نگیره و ... برفین هم با نگرانی گاهی اوقات توی بحث‌هاشون شریک میشد. طبق گفته‌هاش چهارشنبه‌ی همین هفته اون‌ها مراسم داشتن و قرار بود نوه‌ی عمه‌اش عروسی کنه. حالا با اخباری که به گوش همه رسیده بود، قطعاً این مراسم کنسل میشد؛ البته اگه همچنان تا پس فردا این‌جا زندانی باشیم.

فاطمه زهرا نگاهی به ساعت گردی که بیشتر توی مدارس یافت میشد، انداخت. آهی کشید و گفت:

- واسه ناهار چی کار کنیم؟ موادمون ته کشیدن.

زیبا نالید.

- مجبوریم تخم مرغ بهشون بدیم دیگه. برو هر چی تخم مرغ، آب‌پز یا نیمرو کن. آه من دیگه جونی واسه کار ندارم.

ضربه‌ی آرومی به کفشم خورد که نگاهم رو به رها دوختم. با اشاره چشم و ابرو علامت داد، بیرون بریم. در سکوت از پشت میز بلند شدم و خطاب به زیبا گفتم:

- اگه کمکی بود، من همین اطرافم.

زیبا با قیافه‌ای آویزون حتی سرش رو هم بالا نیاورد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. خودم رو بغل گرفته بودم و آروم به سوئی راه می‌رفتم، رها لـ*ب زد.

- حالا قراره چی بشه؟

- نمی‌دونم.

- اگه نتونن اون شخص رو پیدا کنن چی؟

- شاید چنین شخصی وجود نداشته باشه.

رها سرش رو به سمتم چرخوند که هم زمان قدم زدنم اضافه کردم.

- این احتمال هم هست که اون سرباز موقع نگهبانی دادنش صدایی رو شنیده باشه یا

خواستہ گشتی به اطراف بزہ و گم شدہ باشہ. ہمہ چی احتمال دارہ، پس قطعاً در کار نیست.

- یعنی میگی ما بی جهت این جا گرفتار شدیم؟

- گفتم کہ احتمالات! شاید ہم فرضیہ ی پلیس ہا درست باشہ.

رہا بہ خودش لرزید و نالید.

- اوہ! خدا نکنہ.

راہ رفتہ رو برگشتیم. اجازہ نہ داشتیم فراتر بریم. بعد کمی سکوت پرسیدم:

- خونوادہات... .

ادامہ نہ دادم، چون سوالم بہ اندازہای واضح بود. رہا پوزخندی زد و گفت:

- نہ، اون ہا نگرانم نمیشن. لاقلاً الان غصہ ی این رو نہ دارم کہ مادرم ممکنہ از نبودم دق کنہ

یا پدرم کمرش از مرگ من بشکنہ.

نگاہش کردم کہ با لبخند تلخی ل*ب زد.

- شاید اون ہا مشتاقن کہ نفر سوم من باشم. این جوری بہ جمعشون اضافہ میشم.

- آ متاسفم، نمی دونستم.

سرش رو بہ چپ و راست تگون داد و گفت:

- ناراحت نشدم. راستش خاطرہ ی زیاد ی ہم ازشون بہ یاد نہ دارم. اون ہا توی دریا غرق

شدن و نیروی غریق نجات تنها تونست من رو بہ موقع پیدا کنہ. مدت ہاست کہ با خالہ ام

زندگی می کنم.

پوزخندی زد و ادامہ داد.

- جفتمون تنہایی ہم رو پر می کنیم. اون بچہ ای ندارہ و شوہرش خیلی سالہ کہ توی یکی

از ماموریت ہاش شہید شدہ.

حرفی نزد و بیشتر خودم رو به آغوش کشیدم. نمی‌دونستم توی این هوای سرد چه لزومی بود قدم بزیم.

- تو بگو. از خونواده‌ات. هه مدتی از دوستیمون می‌گذره؛ ولی عجیبه از خونواده‌هامون چیزی نمی‌دونیم.

کوتاه ل*ب زدم.

- با پدرم زندگی می‌کنم.

- اوه! لابد خیلی نگرانت شده.

شاید! واکنشی نشون ندادم و اون هم سکوت کرد. چند دقیقه بعد به کلبه خودمون برگشتیم و من از سرمای زیادی که بدنم رو لیس می‌زد، زیر پتو خزیدم.

- آيسان، هی دختر، آيسان!

با اکره صدا بیرون دادم.

- هوم؟

- چشم‌هات رو باز کن دیگه! اوه چه می‌خواهی.

- ول کن لطفاً، خیلی سردمه!

بیشتر پتو رو به خودم فشردم؛ اما فایده‌ی چندانی نداشت، چون سرما از درون قصد

انجمادم رو داشت. انگار حالا اون خنک‌های لذت‌بخش از سرم به سمت بقیه‌ی اندام

داخلی‌ام سر می‌خورد و سرتاسرم رو می‌پوشوند. دیگه لذتی از این سرما نمی‌بردم و بیشتر

و بیشتر وسوسه‌ی خوابیدن من رو خمار می‌کرد.

- آيسان بیدار شو. باید یک چیزی بهت بگم.

خرخری از خشم کردم که این رفتار شوکه‌ام کرد و باعث شد تا حد ممکن چشم‌هام رو باز

کنم. این دیگه چه عکس‌العملی بود؟! اتاق تاریک بود و تنها نور چراغ‌های بیرون این

اجازه رو می‌داد تا بتونم سفیدی چشم‌های رها رو ببینم. تغییری به حالت‌م ندادم و ل*سب زدم.

- بگو.

رها نگاهی به در بسته انداخت و بعد از مطمئن شدنش که کسی توی چهارچوب نایستاده، زمزمه کرد.

- باید از این‌جا فرار کنیم.

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم؛ ولی می‌دونستم حالت نگاهم رو نمی‌بینه.

- چیزی نمیگی؟

- شب شده. نه؟

- آره، حتی از نیمه هم گذشته.

- هوم، بی‌خوابی زده به سرت! بهتره بخوابی و

پتو رو در حالی که تا گردن زیرش بودم، در آغوش گرفتم و گفتم:

- مزاحم نشی. باور کن خیلی خسته‌ام.

R O M A N I K: سقلمه‌ای به من زد و گفت:

- نهار نخوردی. شام هم همچنان خواب بودی. ممکنه قندت افتاده باشه احمق!

سرم رو به بالا به معنای نفی تکون دادم و ل*سب زدم.

- نه، فقط بذار بخوابم. شده پنج دقیقه. فقط بذار بخوابم.

- نه، نمی‌ذارم. تو مریض شدی. اگه نریم، ممکنه بدتر بشی. می‌فهمی چی میگم؟

با این‌که پیچ‌پیچ‌کنان حرف می‌زد؛ اما حرص و نگرانی رو میشد در صدایش حس کرد. پوفی

کشیدم و نشستم. عصبی گفتم:

- خیالت راحت شد؟ من خوبم.

- ممکنہ در ادامه حالت بد بشہ.
- وحشت رو در نگاہ و بیانہ دیدم. زمزمہ کردم.
- چی شدہ؟
- باید یک چیزی رو بہت بگم.
- و بلافاصلہ دوبارہ بہ در چشم دوخت. احتمالاً سربازہا خیال می کردن ما خوابیم، پس باید ہمین طور تن صدام رو کنترل می کردم؛ ولی خشمی کہ بہ خاطر بد خوابی ام و مس مس کردن رها من رو گرفتہ بود؛ وادارم کرد وحشیانہ شونہی رها رو چنگ بزنم و رخ بہ رخم کنم. زیر ل*ب غریدم.
- چیہ؟
- رها ل*بہای گوشتیش رو با زبون خیس کرد و با احتیاط گفت:
- باید از این جا فرار کنیم.
- چشمہام رو چرخوندم. رها اما با بی قراری نظرم رو دوبارہ جلب کرد.
- من نمی تونم این جا بمونم و از طرفی نمی خوام تو رو تنها بذارم.
- آہ! گوش کن رها، من درکت می کنم و می فہمم چی میگی؛ ولی باور کن کاری از ما ساختہ نیست. من ہم می خوام زودتر از این جنگل نفرین شدہ خلاص بشم؛ اما می بینی کہ اسیر شدیم و تا ماجرا مشخص نشہ، همچنان ہمین جا ہستیم.
- نہ، ما باید از این جا بریم.
- بازوش رو نوازش کردم و کمی عطوفت بہ لحنم تزریق کردم.
- رها چیزی واسہ ترسیدن نیست. ما جامون امنہ. این ہمہ سرباز مسلح دورمون! اتفاقی واسہ ما نمی افته.
- تو نمی دونی. اگہ واقعاً جامون امنہ، پس چرا دو نفر ناپدید شدن؟ حتی جنازہ ہاشون ہم

پیدا نشده.

جوابی نداشتم کہ بدم و رہا با تاسف ادامه داد.

- خالہام از شنیدن این خبر حالش بد شدہ. گفتن اگہ خودم رو نرسونم، ممکنہ بلایی

سرش بیاد.

با ناباوری پرسیدم:

- سروان اجازہ داد تماس بگیری!؟

پوزخندی زد و گفت:

- اون سنگ دل؟ آہ نہ. من... من یکی یدکی داشتم.

چشم گرد کردم و گفتم:

- چی؟ واقعاً؟

- اوہوم.

- خب؟

رہا دستم رو گرفت و ملتمس گفت:

- بیا از این جا بریم. R O M A N I K

دستم رو از میون دستہاش بیرون کشیدم و نالیدم.

- ہمیشہ. چرا درک نمی کنی چی میگم؟ چہ طوری بریم؟ قدم بہ قدمون سرباز کاشته

شدہ.

- اونش با من، تو بگو ہستی؟

- نہ، نہ، نہ! دیوونہ شدی؟ اگہ بریم تموم اتہامہا برای ما ہمیشہ. با رفتنمون فقط اوضاع رو

سخت تر می کنیم. تو کہ نمی خوای تا آخر عمرت واسہ کار نکرده فراری باشی؟

رہا با درموندگی پوفی کشید و سرش رو بین دستہاش گرفت. بہ سمت زانوہاش خم

شد و از آرنج به اون‌ها تکیه زد. با تاسف شونه‌اش رو فشردم که یک‌دفعه بلند شد و با خشم کلبه رو ترک کرد. در لحظه باز شدن در و بسته شدنش تونستم بیرون رو بینم که کدر به نظر می‌رسید و همچنین سرمای زیادی به داخل هجوم آورد. خودم رو به پشت پرت کردم و به سقف خیره شدم. می‌دونستم رها چه احساسی داره. این‌که تنها عضو خونواده‌ات رو از دست بدی، خیلی ناراحت کننده بود؛ اما ما نمی‌تونستیم از این‌جا بریم. نه حالا که مامورها دنبال یک سوژه بودن تا کار خودشون رو راحت کنن. فرار ما به حتم دفتر این موضوع رو می‌بست و گناهکار اصلی در جای دیگه‌ای شروع به کشت و کشتار می‌کرد.

پاهام رو از روی تخت آویزون کردم تا به دنبال رها برم که صدای داد مردی وحشت زده‌ام کرد. سریع بدون توجه به موهای لخت و بازم بیرون پریدم. صدا به قدری زیاد بود که حدس زدم در یک قدمی‌ام باشه؛ اما از صدای شلیک گلوله‌ها در پشت کلبه متوجه شدم اتفاق در حال وقوع اون پشته. هنوز کاملاً کلبه رو دور نزده بودم که صدای زمختی توجه‌ام رو جلب کرد. به عقب چرخیدم. مامور درشت اندامی با هیبتی که داشت، دستور داد به داخل کلبه برگردم و در رو هم قفل کنم؛ ولی من بحث رها رو پیش کشیدم و گفتم بیرونه؛ اما اون پافشاری کرد من رو به داخل ببره. هر چه قدر ممانعت کردم تا رها رو پیدا کنم، فایده‌ای نداشت و در آخر من رو به زور به داخل کلبه برد. بازوم از فشار دستش در حال له شدن بود.

ل*ب‌هام رو می‌جویدم و طول اتاق رو طی می‌کردم. لع*نتی توی این مه نمی‌تونستم حتی یک قدم جلوتر از خودم رو بینم. چه برسه به این‌که بخوام از پنجره متوجه اطراف باشم. دلواپسی‌ام برای رها با هر بار شلیک گلوله‌ها بیشتر میشد، یعنی مظنون رو گرفته بودن؟ چه کسی بود؟ رها تو این گیر و ویری کجا بود؟ اگه اتفاقی براش بیفته چی؟ به

سرم زد دوباره بیرون برم. می‌دونستم تلاش‌هام بی‌نتیجه می‌مونه، چون چند سرباز اطراف کلبه‌ها در حال آماده باش بودن. بی‌خبری از این‌که چه کسی در تمام مدت پشت پرده ایستاده بود، داشت دیوونه‌ام می‌کرد. بیست دقیقه‌ای گذشت. هر چند لحظه یک‌بار به ساعت نگاه می‌کردم. زمان خیلی کند و هیجان‌بار طی میشد. رهای احمق کجا بودی؟ وقتی همه‌ها بیشتر شد، متوجه شدم مسافرها بیرون زدن، پس من چرا باید داخل می‌موندم؟ فوراً روسری بزرگم رو بدون توجه به پشت و روش روی سرم گذاشتم و خودم رو به جمعی که داشت بزرگ‌تر میشد، رسوندم. نگاهم رو بین بقیه چرخوندم. نرگس با اون رنگ پریده و حال خرابش در آغوش انگاره بود و فاطمه زهرا و برفین هم جفت دست‌های هم رو قاپیده بودن. حتی خوجیران هم از آشپزخونه‌اش دل‌کنده بود و با صدای زمختش با سروان حرف می‌زد؛ اما رها... رها نبود. چیزی از حرف‌هاشون متوجه نمی‌شدم. آدم‌ها رو کنار می‌زدم و در بینشون به دنبال رها بودم. اون حتماً باید به این‌جا می‌اومد. همه حضور داشتیم، پس اون کجا بود؟

- نیست!

از صدای بلندم همه سکوت کردن. حالا توجه‌ها روی من بود. زیبا خودش رو به من رسوند و گفت:

- چی شده عزیزم؟

با نگاهی که یک‌جا تمرکز نمی‌کرد، ل*ب زدم.

- رها!

- رها چی؟

جوابی به زیبا ندادم و کنارش زدم. در یک قدمی سروان ایستادم. با وحشت گفتم:

- رها نیست. اون... اون از کلبه بیرون شد.

سروان اخمی نشونم داد و رو بہ سربازہایی کہ در بینمون حضور داشتن، غرید.

- من گفتم کسی حق ندارہ بیرون برہ.

قبل از این کہ کسی چیزی بگہ، ضربہای بہ سینہی راست سروان کوبیدم تا بہ سمت من بچرخہ و گفتم:

- اون خیلی وقت پیش بیرون رفت.

سروان برای بار دیگرہ سربازی رو مخاطبش قرار داد و گفت:

- اون حیوون کسی رو دنبال نمی کرد؟

- نہ قربان، گمون نکنم.

سروان: مطمئن شو.

سرباز تندی گفت:

- اطاعت.

و بلافاصلہ جمع رو ترک کرد و بہ ہمراہ چند نفر دیگرہ در پی رہا گشت. متوجہ نمی شدم از چی حرف می زدن و افکارم فقط بہ دور یک نفر می چرخید. افراد کم کم متفرق شدن و صداهاشون بہ زمزمہ تبدیل شد. زیبا و فاطمہ زہرا برای دلداری دادنم نزدیکم اومدن و قصد داشتن من رو بہ کلبہ برسونن؛ ولی من طاقت نیاوردم و با ترک کردنشون بہ دنبال رہا رفتم. اون دختر کم عقل کجا رفتہ بود؟ امیدوار بودم نقشہاش رو انفرادی پیش نبرده باشہ و الا... نسبت بہ صدا زدنہای دخترہا بی توجہای کردم. هوا بہ شدتی سرد بود کہ نخوان بیشتر از این دنبالم بیان. نمی تونستم فقط بہ نیروی امنیتی اعتماد کنم و منتظر خبری ازشون باشم. باید خودم بہ دنبال رہا می گشتم. صدای سربازہا کہ بہ خاطر فاصلہهای زیادشون با فریاد بہ گوش می رسید، بہم می فہموند ہنوز رہا رو پیدا نکردن. نمی خواستم نفر سوم اون باشہ. رہا دوست من بود. تنها دوست من! نباید اتفافی براش

می افتاد.

ضربانم رو به راحتی حس می کردم. مدام سرم به این سو و اون سو حرکت می کرد. هیچ جا نمی دیدمش. نه کنار رودخونه، نه داخل کلبه خودمون و نه زیر شیروون ها. همه جا رو سرک می کشیدم؛ بلکه نشونه ای از اون پیدا کنم؛ اما نبود.

- آيسان؟

مکت کردم. صدای زمزمه ای گوش هام رو تیز کرد. تاریکی و مه دیدم رو کم کرده بود؛ ولی می تونستم تا حدودی اطرافم رو ببینم که البته جز چندین درخت و دیوار چوبی دستشویی، چیز دیگه ای به چشمم نخورد.

- من این جام.

زمزمه کمی بلندتر به گوش رسید. متوجه شدم صدای رهاست و هیجان زده ام کرد.

- رها؟

- تو دستشویی ام.

پیش خودم ل*ب زدم.

R O M A N I K

- دستشویی؟

بلافاصله دو-سه قدم رو برداشتم و پتو رو وحشیانه کنار زدم که رها به عقب تلو خورد. از دیدنش با آسودگی صدایش زدم؛ اما قبل از هر واکنش دیگه ای محکم در آغوش گرفتمش. اون هم من رو محکم به خودش فشرد. پس از چندی ازش فاصله گرفتم و عصبی گفتم:

- کجا بودی؟

بغض داشت. نکنه اون شخص بهش آسیب زده؟ با چشم هایی گرد شده پرسیدم:

- صدمه دیدی؟

تنها ل*ب زد.

- مادرم!

- خالہات؟

ل*بہاش رو محکم بہ ہم فشرد؛ ولی این حرکت مانع از ریزش اشک‌ہاش نشد. نگاہم ناخودآگاہ پایین اومد و گوشہ کوچیک و سادہ‌ای رو در مشتش دیدم. حرف‌ہای چند دقیقہ پیشش توی سرم بہ گردش در اومد. ماتم زدہ نگاہش کردم. نتونستم چیزی بگم و فقط بہ خیرگی نگاہم بسندہ کردم.

- خیلی دیر شد.

آہی سینہ‌ام رو خالی کرد. پلکم پرید و زمزمہ کردم.

- متاسفم! نمی‌دونم چی بگم.

با یک حالت خشک اشک‌ہاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

- نگرفتنش، نہ؟

- چی رو؟

- گرگ رو.

اخم‌ہام توی ہم رفت. گرگ؟ گرگ برای چی باید این جا می‌بود؟

- مگہ گرگی این طرف‌ہا بود؟

از گیجی‌ام آہی کشید و من رو بہ کناری هل داد. با قدم‌ہای بزرگی از من فاصلہ گرفت و دستشویی رو ترک کرد.

- رہا صبر کن.

پشت سرش پا تند کردم تا شونہ بہ شونہ‌اش بشم.

- می‌خوای چی کار کنی؟

جوابی نداد. بہ خاطر حساسیتش بہ نور زرد چشم‌ہاش رو ریز کردہ بود و سردی از شون

ساطع میشد. دست‌هاش مشت شده بود. عجیب بود اون گوشی کوچیک زیر فشار مشتش خرد نشده. هر چند دست‌های رها به قدری ظریف بود که قوت زیادی رو در خودش جای نده.

مستقیم و خشم‌آلود به سمت کلبه‌ی سروان می‌رفت. به قدری عصبی بود که اصرارهای من رو مبنی بر حفظ آرامشش نشنوه. آرامش حالا بعیدترین احساس قابل درک بود. نگاهی به اطراف انداختم. دو سرباز وقتی رها رو با من دیدن، شک کردن که رها باشه. من فقط سرم رو به تایید تکون دادم. نفهمیدم متوجه منظورم شدن یا نه. صدای زوزه‌ی باد ابرهای نشسته رو به این سمت و اون سمت هل می‌داد. ظاهراً قرار بود مه برطرف بشه؛ ولی احتمال بارش همچنان وجود داشت.

به کلبه‌ی مورد نظر رسیدیم. صدای زمزمه‌هایی که شنیده میشد، مشخص می‌کرد در حال بحث این اتفاق اخیرن. رها بدون توجه به مردهای داخل با ضربه‌ای در رو باز کرد و وارد شد. سرخی چشم‌هاش طنازی نگاهش رو کم کرده بود. حالا شبیه یک ماده ببر به نظر می‌رسید تا پری‌زاد چند روز قبل! سروان که در راس میز نشسته بود، از حضور بی‌موقعمون اخم درهم کشید؛ اما سوال در نگاهش هویدا بود. رها نفسش رو خارج کرد و با برداشتن چند قدم بزرگ مقابل سروان در راس دیگه میز که صندلی‌ای قرار نداشت، ایستاد. صداسش به خاطر خشمش لرزون شده بود و پلک‌هاش می‌پرید. تنها من می‌دونستم این دختر الان تو چه برهوتی گرفتار شده.

- من باید برم.

رها این رو گفت و بلافاصله قطره اشکش گونه‌اش رو خیس کرد. با تاسف به رها نگاه کردم که حرف سروان توجه‌ام رو جلب کرد.

- نمی‌تونم چنین اجازه‌ای بدم.

چنان با آرامش صحبت می‌کرد، انگار دیدن این صحنه‌ها برایش تکراری شده بود. رها کنترلش رو از دست داد و با جفت دست‌هاش ضربه‌ی محکمی به میز کوبید و همون‌طور تکیه زده و خم شده به حرف او‌مد.

- مادرم به خاطر کوتاهی شما مرد! من از این‌جا میرم.

لحظه‌ای حیرت رو در نگاه سروان دیدم؛ ولی خیلی سریع به حالت عادی‌اش برگشت.

چنان سریع که شک داشتم بهت رو در نگاهش دیده باشم. با جدیت لب‌زب زد.

- ما فقط داریم به وظیفه‌مون عمل می‌کنیم.

رها داد زد.

- وظیفه‌ی شما دق دادن مردمه؟ چه وظیفه‌شناس!

بازوی رها رو گرفتم و زمزمه کردم.

- لطفاً آرام باش.

رها با غیظ دستش رو آزاد کرد و تو صورتم فریاد کشید.

- یتیم کردن. میگی ساکت باش؟ تا کی خفه خون بگیرم و دم نزنم؟ شاهد پیر شدن بقیه

باشم؛ اما سکوت کنم، چون این‌ها پلیسن؟

پوزخند تمسخرآمیز و صداداری زد و چشم تو چشم سروان گفت:

- چه پلیس‌های بی‌عرضه‌ای!

از بین چهار مامور دیگه یکیشون با خشم بلند شد و غرید.

- خانم مواظب حرف زدنت باش؛ وگرنه مجبور میشم...

رها حرفش رو قطع کرد و به سمت اون مرد که دو صندلی‌اش فاصله داشت، مایل شد و

گفت:

- وگرنه چی میشه؟ می‌خوای چه غلطی بکنی مثلاً؟ فقط بلدین تهدید کنین.

سروان اجازه‌ی هر واکنشی رو گرفت و رو به من دستور داد.

- ظاهراً مشکل حل شده، پس بهتره به کلبه‌تون برگردین.

جفتمون می‌دونستیم رها حال مساعدی نداره که متوجه رفتارش باشه، پس بی‌هیچ مخالفتی دست رها رو گرفتم و به دنبال خودم کشوندمش. ممانعت کردن‌هاش حرکت رو برام سخت می‌کرد. جیغ و گریه‌هاش باعث شد مردم بیرون بززن و سوژه‌ی جدید رو ببین. در نگاه‌های همگی شون وحشت موج می‌زد. انگار نگران بودن اتفاق دیگه‌ای نیفتاده باشه.

چند قدمی که برداشتیم، رها سست شد و هم زمان قدم‌های آرومش سرش رو روی شونه‌ام گذاشت. هق‌هق کنان اشک می‌ریخت اشتباه کرده بودم. حتی من هم نمی‌تونستم اون رو درک کنم. در واقع یک غم فقط متعلق به صاحبشون بود و بس! رها رو روی تخت خوابوندم و پتو رو تا سینه‌اش بالا کشیدم. به حدی لرز داشت که پتو رو چنگ بزنه و تا زیر گردنش بالا بکشه. دستی به پیشونیش کشیدم و ل*ب زد.

- میرم یک چیزی بیارم حالت رو بهتر کنه. لطفاً همین جا بمون.

عکس‌العملی به حرفم نشون نداد و با چشم‌های بسته می‌لرزید. آهی کشیدم و دوباره بیرون رفتم. دما افت بیشتری کرده بود و وادارم می‌کرد تا قدم‌هام رو سریع‌تر بردارم. با شتاب به داخل آشپزونه پریدم. برای اولین بار بود که از گرمایش حس خوبی بهم دست می‌داد. زیبا با نگرانی نگاهم کرد و از پشت میز بلند شد و پرسید:

- پیدا شد؟

از در فاصله گرفتم و گفتم:

- آره؛ ولی حالش خوب نیست.

زیبا از وحشت هینی کشید و ل*ب زد.

- اتفاقی برایش افتاده؟

برفین که روی مبل نشسته بود، عوض من جواب داد.

- نترس. اون حیوون به کسی حمله نکرده.

نرگس در کنارش جای داشت و پتویی روی هر دوشون انداخته بود. با صدای ضعیفش پرسید:

- از کجا می‌دونی؟

انگاره که روی مبل دیگه‌ای نشسته بود، در بحثشون شریک شد.

- وقتی خواب بودی، حیدری گفت یک گرگ حمله کرده؛ اما نتونست طعمه‌ای شکار کنه.

نرگس دست‌هاش رو با حیرت روی دهنش گذاشت و بغض‌آلود زمزمه کرد.

- یعنی گرگ اون زن و مرد رو ...

نتونست حرفش رو ادامه بده و با اندوه سکوت کرد. اخم کم‌رنگی کردم و گفتم:

- راستی قضیه‌ی این گرگ چیه؟ یک حیوون به این‌جا حمله کرده؟

زیبا روی صندلی نشست و نالید.

- کجایی دختر؟

R O M A N I K : انگاره در جوابم گفت:

- مثل اینکه موقع دیده‌بانی یکی از سربازها گرگی رو می‌بینه که می‌خواد وارد محوطه بشه.

مشکوک پرسیدم:

- چه‌طور حمله نکرد؟

انگاره شونه تکون داد و زیبا به حرف او آمد.

- قراره فردا که هوا بهتر شد، برن این اطراف یک گشتی بزنن. ظاهراً مشکل مشخص

شده؛ اما قبل ترک این‌جا باید مطمئن بشن که خطری تهدید نمی‌کنه، چون گرگ‌ها اگه

سوژه‌ای ببینن، گله‌ای حمله می‌کنن و حالا ما هم سوژه‌شونیم انگاری!

نرگس تو خودش جمع شد و با عجز نالید.

- نگو خواهشاً!

در اتاقک گوشه کلبه باز شد و فاطمه زهرا به جمعمون پیوست. ظاهراً متوجه موضوع شده بود که بحث رو ادامه داد.

- البته بعید می دونم ما فردا، پس فردا از این جا خلاص بشیم.

روی مبل خالی نشست و دوباره لـ*ب باز کرد.

- این هوا بارون سختی رو به همراه داره.

انگاره سر جاش جابه جا شد و گفت:

- شنیدم معمولاً رئیس گله واسه پیدا کردن شکار میاد. از چیزهایی که من شنیدم، اون

گرگ لاغر مردنی نمی تونه بلایی سرمون بیاره. مهم اینه بالاخره فهمیدیم چه اتفاقی داره برامون می افته.

برفین با چهره ای خنثی لـ*ب زد.

- طفلی هایی که طعمه شدن.

انگاره: اون زن که حقش بود. می خواست نصف شبی نره بیرون.

فاطمه زهرا به دفاع از اون زن گفت:

- این قدر بی منطق نباش. شاید بی چاره دستشویی داشته که به سرش زده بره بیرون.

زیبا با کلافگی زمزمه کرد.

- دخترها بحث نکنین.

رو به من گفت:

- چی شد که اومدی این جا؟

اوه رها! تازه فهمیدم چرا این جام و گفتم:

- واسه رها کمی شربت خواستم ببرم. فکر کنم کمکش کنه.

فاطمه زهرا: خیلی ترسیده؟ کجا بود حالا؟

نمی خواستم موضوع رها رو براشون بگم پس به گفتن:

- اوهوم، خیلی ترسیده.

بسندہ کردم.

بارون وحشی شده بود و هر قطره اش مثل سوزنی به صورتم برخورد می کرد. افت هوا همچنان برقرار بود و سرمای بیش از حدی رو تحمل می کردم. در عوض یک روپوش، دو لباس گرم به تن کرده بودم. هر چند هشتاد درصد این سرما از درونم نشأت می گرفت و چندان دوايي برای من نمیشد.

چتر من همون سینی چهار گوش بود و در حالی که اون رو بالای سرم گرفته بودم، با شتاب به سمت آمبولانس می رفتم. نرگس به قدری حالش بد شده بود که دو ساعت پیش به سختی تونستیم تشنجش رو بخوابونیم. در آخر نیروی امنیتی مجبور شد اون رو از این جهنم خارج کنه. همین طور یک خانم شیرده به خاطر تحمل فشارهای این اواخر بچه‌ی هفت ماهه اش که از شیرش تغذیه می کرد، بیمارستانی شد و اون دو نفر با مرد خانواده هم به همراه نرگس داشتن سوار آمبولانس می شدن. یکی از پسرهای گروه خارجی حالت تهوع بهش دست داده بود؛ ولی آمبولانس دیگه ای جایی نداشت که بتونه اون رو هم با خودش همراه کنه. قراری که گذاشته بودن تا ما رو از این جا خارج کنن، به خاطر این بارون کنسل شده بود. در حدی بارون تند می بارید که بیشتر از بیست و چهار ساعت بارش مداوم باعث شد رودخونه به طغیان بیفته و سربازها به سختی و با جایگذاری چندین تخته سنگ بزرگ مسیر رودخونه رو کنترل کردن.

بالاخره به جمع رسیدم. دو مرد با فرم های مخصوصشون نرگس رو روی برانکار وارد

اتاقک آمبولانس می کردن. قطرات بارون از کنار شقیقه هام سر می خورد و روسریم کاملاً به سرم چسبیده بود. با تاسف به انگاره‌ای نگاه کردم که از فرط گریه چشم‌هاش سرخ شده بود.

- ببخشید!

از صدای مرد جوونی به پشت سرم نگاه کردم. همون زنی که بچه‌اش مریض احوال بود، کنارش قرار داشت. می‌تونستم آسودگی رو در نگاهشون بخونم. بالاخره داشتن نجات پیدا می‌کردن. آهی کشیدم و راه رو براشون باز کردم تا وارد آمبولانس بشن.

ماشین بدون هیچ آثیری از ما فاصله گرفت. نوری که از چراغ‌های جلویی‌اش مقابلش رو روشن می‌کرد، سوزن‌های زیادی رو بین زمین و هوا نشونم داد و شدت بارش رو دیدم. با دستور دو مامور متفرق شدیم. پشت سر زیبا و فاطمه زهرا وارد آشپزخونه شدم. سینی رو روی میز گذاشتم و بدون هیچ حرفی بیرون زدم. ساعت نزدیک‌های یازده بود و این یعنی پایان وقت کاری من. سریع و با قدم‌های تندی خودم رو به کلبه رسوندم. در رو محکم بستم و به سمت کمد رفتم تا لباس دیگه‌ای بیرون بیارم. با باز کردن در آه از نهادم بلند شد. فقط یک لباس دیگه برام باقی مونده بود. به ناچار همون رو برداشتم. فکر کردن به این‌که به زودی ما هم از این‌جا خلاص میشیم، کمی آروم می‌کرد.

موهای لخت و صاف طلایی‌ام رو با حوله خشک کردم و سپس حوله رو به صورت پیچ در پیچ روی سرم نگه داشتم. لباس‌های خیس رو از در باز کمد آویزون کردم، بعد اتمام کارهام به سمت تخت رفتم. قبل از این‌که بخوام خودم رو به تاریکی بسپرم به رها چشم دوختم. غم مرگ مادرش اون رو زیادی ساکت و خاموش کرده بود. بیشتر زمان رو با خوابیدن صرف می‌کرد و راه هر گونه ارتباطی رو می‌بست. شاید با رفتنش به عالم بی‌خبری حس تهی کنه. حداقل پوچ بودن بهتر از لیوان گل‌آلود بود.

آه دیگه‌ای سینه‌ام رو خالی کرد. حساب روزهایی که این‌جا می‌گذروندم از دستم در رفته بود. نمی‌دونستم الان اردوان چه احساسی داره. سعی می‌کرد خودش رو مثل هر پدری به این‌جا برسونه؟ البته که رفتار اون زیاد پدرا نه نبود و بیشتر حکم یک محافظ رو برام داشت؛ ولی به هر حال من دخترش بودم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و پتو رو بالرزی که من رو گرفته بود، تا زیر بینیم بالا کشیدم. به پهلو سمت رها چرخیدم تا حواسم بهش باشه؛ اما زیاد زمان نبرد که تاریکی من رو هم فرا خوند.

لبخند محوی صورتم رو نامحسوس تکون داد. خودم رو می‌دیدم که روی ماسه‌های داغ ل*ب ساحل دراز کشیدم. لباس زیادی به تن نداشتم و شبیه یک گیاه بی‌برگ بودم. گرمایی که از ماسه‌ها به کمرم ب*و*س*ه می‌زد، احساس لذت‌بخشی رو در وجودم به جریان می‌انداخت. نمی‌خواستم از اون‌جا فاصله بگیرم؛ ولی... .

با تکون دادن تپله‌هام در پشت پلک‌های بسته‌ام به آرومی لای چشم‌هام رو باز کردم؛ اما نه در حدی که بتونم بیشتر از یک باریکه رو بینم. از داخل اون باریکه نور سفیدی چشم‌هام رو شست، سپس تونستم تصاویر کدروی رو بینم. زمین خاکی و مرطوب بود. صدای خش‌خش درخت‌ها بهم می‌گفت نسیمی در جریان؛ ولی خنک‌هایی رو حس نمی‌کردم. مثل این بود که از پشت یک شیشه به تصاویر متحرک نگاه می‌کردم. صدای جیرجیرک‌ها و تاریکی هوا شب رو نشون می‌داد و همچنین ناله جفدهای نیمه شب فضا رو ترسناک جلوه می‌داد.

تصاویر کمی واضح‌تر شد. دورتادورم از درخت پوشیده بود و صدای شرشر آبی وادارم کرد تا به دنبال صدا چشم بچرخونم. بدون این‌که قدمی بردارم، تونستم رودخونه‌ای رو در چند متری‌ام بینم. دو طبقه بود و فاصله کم بین طبقات آبشار کوچیکی رو به وجود آورده

بود. پهنای این رودخونه بزرگ‌تر از رودخونه‌ای بود که در نزدیکی کلبه‌ها قرار داشت و فهمیدم من مکان دیگه‌ای از جنگل رو می‌بینم. جایی که تا به حال به اون جا نرفته بودم. یک دفعه زمین حرکت کرد. کمی بعد متوجه شدم کسی در پشت باریکه داره حرکت می‌کنه که من جز صدای بلند نفس‌هاش چیز دیگه‌ای رو ازش درک نمی‌کردم. صحنه‌ها طوری برام رقم می‌خورد انگار داشتم برنامه اسلحه‌داران رو بازی می‌کردم و صفحه روی زمین متمرکز شده بود و قدم به قدم به سمتی می‌رفت. یک دفعه زمین نزدیک‌تر شد. داخل فرو رفتگی زیر تخته سنگی رو دیدم. چشمم که به جنازه پنهان شده خورد، حیرت کردم؛ اما باز هم نتونستم باریکه رو بیشتر کنم. در عالم بیداری کاملاً هشیار بودم؛ اما دیدن این صحنه‌ها... انگار من اون جا قرار داشتم. نمی‌تونستم به طور واضح اون زن رو بینم؛ ولی وقتی تصاویر نزدیک‌تر شدن، تونستم سر اون جسد رو بینم. شرح حالش واقعاً دشوار بود. اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد، نیمه‌ی راست صورت گردش بود. به طور وحشتناکی کاملاً نابود شده بود. بالای گوش راستش پارگی داشت و زخم عمیقی از همون قسمت تا نزدیکی بینی گرد و گوشتیش که به نظر می‌رسید شکسته و به یک طرفی مایل شده، ادامه داشت. حدس زدم کسی قصد داشته گوشش رو بکنه؛ ولی جز این زخم کاری نتونسته انجام بده یا شاید هم وقت کافی رو برای خودش نمی‌دید، چون از دیدن بخش‌های دیگه بدن متوجه قدرت خارق‌العاده شخص نامعلوم شدم. سمت راست صورتش در اثر برخورد چنگی پوستش از بین رفته بود. موهای شرابی رنگ شده‌اش به خاطر خون‌های خشک شده سیاه به صورتش چسبیده بودن. لباس جذبی که روزی برآمدگی‌هاش رو به رخ می‌کشید، حالا جز چند تکه پارچه به چشم نمی‌اومد. از چونه تا نزدیکی سینه‌اش پاره شده بود و به راحتی می‌تونستم بگم ماهیچه‌های سفیدی از داخل به بیرون مایل شده بودن. انگار کسی به دنبال چیز بهتری زیر اون گوشت‌ها بود. سوراخ

درازی روی نای تشکیل شده بود و پایین تر از اون جز تجمع خون‌های سیاه خشک شده، چیز دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد.

جسد حرکت کرد و کشون‌کشون به سمت پشت باریکه رفت. دیگه نتونستم صورت داغونش رو بینم؛ ولی فهمیدم اون کی بود. با این‌که به راحتی قابل تشخیص نبود؛ اما نمی‌دونم چرا ندایی در سرم گفت اون همون زن مفقود شده‌است!

جسد همچنان روی زمین کشیده میشد و این رو از صدای کشیده شدن کمرش به روی زمین و دور شدن تخته سنگ فهمیدم.

می‌تونستم از سینه به پایین رو بینمش. شکم گوشتی‌اش حالا خالی به نظر می‌رسید. مثل این‌که جراحی کرده باشه و چربی‌های اضافی‌اش رو خارج کردن. دست‌های زن با بی‌روحو روی سنگ ریزه‌ها ساییده میشد. مچ دست چپش دریده و انگشت کوچیکش ناپدید شده بود.

اون شخص هر کسی که بود، خیلی زرنگ عمل می‌کرد، چرا که می‌دونست طعمه‌اش رو کجا مخفی کنه تا با گذشت زمان کمی هیچ حشره موذی یا لاشخوری در اطرافش پرسه نزنه. مسلماً اگه این زن بیشتر از چند روز در این‌جا می‌بود، پوستش شروع به تاول زدن می‌کرد و مایعات بدنش از سوراخ‌های دماغ و گوش‌هاش تراوش می‌کردن، پس اون به تازگی شکار شده بود؛ ولی به راستی فرد نامعلوم چه کسی بود؟ با اون جسد چی کار داشت و چرا کشتش؟

دوباره اون نور سفید آلودگی‌هایی که دیده بودم رو شست. حالا کلبه به نظرم می‌اومد. نفس کشداری ازم خارج شد. گیج بودم و منگ! نمی‌دونستم هوشیارم یا خواب می‌بینم؛ ولی هوای اطراف ملموس‌تر از اونی بود که بخوای در کابوس شناور باشی. سرم رو چرخوندم تا رها رو بینم. اون هنوز هم خواب بود. تنها مثل من حالت دراز کشیدنش

تغییر کرده بود و پشت به من آرام نفس می کشید.

با کرختی نشستیم. مطمئن بودم که مریض شدم و اتفاقات این جا به روانم ضربه زده بود و الا من چرا باید چنین تصاویری می دیدم؟ نفسم رو با ناله خارج کردم و از تخت پایین شدم. مدام فکر رو مشغول می کردم تا موقع رسیدن به دستشویی به اون جنازه فکر نکنم. از یادآوریش پوستم دون دون میشد. قطعاً با شستن دست و صورتم سالم بهتر میشد. اون فقط یک کابوس بود. من تو عالم خواب و بیداری هم رویا می دیدم، پس نباید به این یکی زیاد پر و بال می دادم.

کلاه سوییشرتم رو روی موهای باز و افشونم گذاشتم و به سمت در قدم برداشتم. به اردوان فکر کردم که اگه من رو ببینه چه واکنشی نشون میده؟ از آغوش و ب*و*س و ماچ به دور بود، چون اون مردی نبود که احساسی پیش بره. به هر رشته‌ای چنگ می زدم تا حواسم پرت بشه؛ اما وقتی دستم رو بالا آوردم تا دستگیره در رو بگیرم، تلاشم به راحتی بی ثمر شد. یکه خوردم و نیمچه قدمی به عقب تلو خوردم.

زیر ناخن‌هایی که همین دیروز منظمشون کرده بودم، سیاه بود. جرئت نداشتم به کف دستم نگاه کنم. می دونستم با صحنه‌ی خوبی مواجه نمیشم. ل*ب‌های به هم چسبیده‌ام رو از هم فاصله دادم تا بتونم نفسی بگیرم. لرزشی به وضوح دست‌هام رو تکون می داد. الان نه دیگه سردم بود و نه خمار خواب بودم. حالا تنها وحشت بود که آرامشم رو سلب می کرد. با ترس به دست دیگه‌ام نگاه کردم. اون هم فرق چندانی نداشت. عقب چرخیدم.

نمی خواستم رها بیدار بشه و تردید و حال خرابم رو ببینه. وقتی چشم‌های بسته‌اش رو دیدم، سریع بیرون پریدم. باز هم داشتم فرار می کردم. از روانی که مچاله شده بود و تصاویر و صحنه‌های غیر عادی‌ای رو به رخم می کشید. من دیوونه شده بودم و شکی درش وجود نداشت. باز هم وسواسیم گرفته بود و زیر ناخن‌هام از ساییده شدنشون صورتی شده

بود. اشک‌هام دیدم رو تار کرده بودن و نمی‌تونستم درست آب خارج شده از لوله‌ی شیر رو ببینم. یک‌دفعه با یادآوری گلوی دریده شده زن، حالت تهوع بهم دست داد و همون‌جا داخل سینک بالا آوردم. نتونستم قدم از قدم بردارم و چند باری عق زدم. با پاک کردن دور دهنم و شستن اون ک*ث*اف*ت‌ها سلانه‌سلانه از دستشویی خارج شدم. نیاز به یک خلوت و هوای بیشتر داشتم. بارون به نم‌نم در حد رطوبت هوا رسیده بود و خورشید در پشت ابرهای کم پشت روشنایی رو ساطع می‌کرد. مه‌ها عقب‌نشینی کرده بودن و خودشون رو به دامنه‌ی کوه‌های اطراف رسونده بودن.

با سستی کنار درخت ل*ب*رودخونه نشستم و از کمر بهش تکیه زدم. پاهام رو به سمت شکم جمع کردم و زانوهایم رو در آغوش گرفتم. چه اتفاقی داشت برام می‌افتاد؟ به راستی واقعاً دیوونه شده بودم؟ اگه نه، پس این تصاویر از کجا می‌اومدن؟ چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟ یادم بود که ساعت یازده به اتاق برگشتم تا بخوابم. حتی لباس‌هام رو عوض کردم و کنار رها دراز کشیدم. بعد هم... بعد هم خوابیدم؛ ولی ممکن بود در طول خواب شبونه زده باشم بیرون و جونوری رو تکه‌تکه کرده باشم؟ برای چی دستم دوباره خونی شده بود؟ نیمه‌های شب چی به من می‌گذشت؟

پاهام رو بیشتر در شکم جمع کردم و سرم رو به حصار دست‌هام گرفتم. متوجه گذر زمان نبودم و نمی‌دونستم تا کی مثل جنین در خودم جمع شده بودم. ابرها در آسمون پراکنده شده بودن و حالا خورشید با قدرت بیشتری خودنمای می‌کرد. کمرم از تابش نور گرم شده بود؛ ولی به هیچ‌عنوان حاضر نمی‌شدم سرم رو از بین زانوهایم بیرون بکشم. فشاری که از دو طرف به شقیقه‌هام وارد میشد، باعث سر دردم شده بود.

صدای ماشینی بالاخره وادارم کرد تا دست از سوال‌های بی‌جواب بردارم و سرم رو بالا بگیرم. اخم‌هام توی هم رفت و با تکیه به درخت بلند شدم. وانت پلیسی که در پشتش پنج

مامور لباس سیاه ایستاده بودن، متحیرم کرده بود. مامورها با چالاک‌های پایین پریدن. اسلحه‌های بزرگی دستشون بود و سربازهای دیگه به اون‌ها سلام نظامی می‌کردن. از دور سروان رو دیدم که خودش رو به اون‌ها رسوند. سیاه‌پوش‌ها براش احترام گذاشتن و سروان با چهره‌ای عبوس لب‌خند باز کرد. فاصله‌مون به بیست قدم هم می‌رسید؛ اما در کمال تعجب تونستم بشنوم چی دارن میگن، البته به صورت زمزمه‌وار!

سروان: همه‌چیز اوکی؟

ماموری که قدش از سروان هم بزرگ‌تر بود و بیشتر اندامش عضله‌ای به نظر می‌رسید، جلوتر از بقیه‌ی سیاه‌پوش‌ها ایستاده بود و در جوابش گفت:

- همه‌جا رو چک کردیم. چیز مشکوکی به چشم نخورد.

سروان سری به تایید تکون داد و دوباره پرسید.

- هلیکوپتر کی می‌رسه؟

- بیست دقیقه‌ی دیگه می‌شینم.

ظاهراً تنها من از حضور یک دفعگی پلیس‌های جدید شکه نشده بودم. زیبا و خوجیران هم از داخل آشپزخونه بیرون اومده بودن و حیرت و سرگشتگی در چهره‌هاشون هویدا بود.

زیاد زمان نبرد در کلبه‌های دیگه هم باز بشه و مسافرها برای دیدن سوژه جدید بیرون

بیان. اول خیال کردم ساعت حول و حوش هفت و هشت صبحه؛ اما وقتی به ساعت نگاه

کردم، فهمیدم نزدیک ظهره و حدسم مبنی بر این که اتفاق جدیدی افتاده، پررنگ‌تر شد.

از تخته سنگ‌ها پایین شدم تا بهتر متوجه موضوع بشم. همون‌طور که به اون‌ها نزدیک

می‌شدم، صداهاشون رو می‌شنیدم. خوجیران جای پدر زیبا و پدر بزرگ من رو داشت؛ اما با

ابروهای پرپشت گره خورده‌اش سکوت رو انتخاب کرده بود. در عوض زیبا سروان رو

سوال پیچ می‌کرد. سروان با این که سعی داشت اوضاع رو طبیعی جلوه بده؛ ولی اضطرابی

در نگاهش موج می‌زد که خواه و ناخواه نگرانم می‌کرد. دیگه چه بلایی مونده بود سرمون بیاد؟

زیبا: یعنی چی همه‌چیز امنه؟ ما حقمو نه بدونیم داره چه اتفاق می‌افته.

سروان: شما لطف کنید و فقط به وظیفه‌تون برسین. به بقیه بگین وسایل‌هاشون رو جمع کنن.

زیبا عصبی به حرف او مد.

- من دارم وظیفه‌ام رو انجام میدم و باید بدونم چی شده.

سروان عاصی شده صداس رو بالا برد و گفت:

- گفتم وسایلتون رو جمع کنین. هلیکوپتر تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌شینه.

بعد گفتن این حرف از میون مسافرها که زمزمه‌هاشون کمی بیشتر از حد معمول بود،

گذشت. با نگاهم دنبالش کردم. سیاه‌پوش‌ها هم پشت سرش داخل کلبه‌ای که توی این

چند روز اتاق بحثشون شده بود، رفتن. مردی از زیبا سوالی پرسید که زیبا کلافه لـ*ب

زد.

- نمی‌دونم برادر من. ROMANIK

صداس رو کمی بالاتر برد و خطاب به همگی گفت:

- شنیدین که؟ آماده بشین بریم.

سپس دوباره؛ ولی به زبون دیگه‌ای لـ*ب باز کرد تا مسافره‌ای خارجی مون هم متوجه

بشن.

- gather your things and lets go.

به موهام دست کشیدم. به خاطر چنگی که بهشون زدم از یک طرف صورتم آویزون شدن.

خودم رو به کلبه رسوندم. رها تازه داشت به خودش کش و قوس می‌داد. این روزها حرف

زیادی بینمون رد و بدل نمیشد و من تنهاش گذاشته بودم تا بتونه با خودش خلوت کنه.
 - خوب شد که بیدار شدی. بلند شو. بالاخره داریم از این جهنم خلاص می‌شیم.
 از شنیدن حرفم چشم‌هاش رو تنگ کرد و سوالی نگاهم کرد. هم زمان رفتن به سمت
 کوله‌پشتیم ل*ب زدم.

- یک هلیکوپتر واسه مون فرستادن.

در عرض چند دقیقه تونستم لباس‌های کثیفم و بقیه وسایلم رو داخل کوله‌ام بچپونم. رها با
 گیجی حرکت می‌کرد و خیلی کند لباس‌هاش رو از داخل کمد بر می‌داشت. بعد از اتمام
 کارهام بهش کمک کردم.

صدای رعد آسای پره‌های هلیکوپتر ضربانم رو بالا برد. واقعاً داشتیم می‌رفتیم؟ می‌تونستم
 یک بار دیگه شهر رو بینم؟ اردوان؟ سام؟

در ورودی هلیکوپتر ازدحامی به پا شده بود. انگار مرگ یورتمه‌کنان پشت سرشون
 حرکت می‌کرد و ممکن بود جا کم بیارن و این‌جا موندگار بشن که بدون مجال دادن به نفر
 بغل دستی یا حتی جلویشون خودشون رو به داخل پرت می‌کردن.

قبل از این که از زمین خاکی جدا بشم و داخل هلیکوپتر برم، به پشت سرم نگاه کردم. این
 خاک خون دو نفر رو خورده بود؟ آیا نفرین شده بود؟ یا کسی طلسمش کرده؟ می‌دونستم
 اگه به شهر برم، دیگه از بقیه خبری نخواهم داشت. خیلی می‌خواستم لااقل قبل از رفتنم
 می‌فهمیدم پرونده‌ی مفقودها به کجا رسیده. گوهر در چه حال بود؟

از زمزمه‌ی بی‌رمق رها به خودم اومدم. آخرین نفر باقی‌مونده بودم. نفس عمیقی کشیدم و
 چشم‌هام رو بستم. باید تمام این اتفاقات رو فراموش می‌کردم. این کابوس داشت تموم
 میشد. تموم کابوس‌ها و توهمات دنبالشون!

بدنه‌ی فلزی هلیکوپتر رو گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. هلیکوپتر به قدری بزرگ بود که

بتونه همه‌مون رو قورت بده. کنار رها جای گرفتم و سرم رو به تکیه‌گاه پشت سرم تکیه دادم. صدای رعد آسا دوباره شنیده شد. وقتی به اوج رسیدیم، رها دستم رو که روی پام قرار داشت، فشرد. نگاهم به سمتش لغزید. لبخند تلخی نثارم کرد. دست دیگه‌ام رو روی دستش گذاشتم و متقابلاً من هم کج‌خندی زدم.

داخل رو جو شلوغی گرفته بود. پسرهای جوون خارجی با صدای بلند ابراز شادی می‌کردن و اشک می‌ریختن. بین همه‌ام ایجاد شده کاغذی رو که از دفترچه‌ام کنده بودم. به سمت رها گرفتم و ل*ب زدم.

- این شماره‌ی منه!

رها نگاهش رو پایین انداخت و روی تیکه کاغذ فرود اومد. دوباره چشم در چشم شد و با گرفتن کاغذ به آرومی گفت:

- از اینکه باهات آشنا شدم، خیلی خوشحالم.

اندوه صدام رو نتونستم مخفی کنم تا باعث بغضش نشه، گفتم:

- امیدوارم بتونیم با این اتفاقات کنار بیایم.

R O M A N I K

فصل دوم: نسیم مرگ

دستم رو با ناتوانی بالا آوردم و روی آینه گذاشتم. زیر چشم‌های خمارم صورتی شده بود. می‌دونستم به زودی کبود میشه؛ اما این چیزی نبود که من رو آزار می‌داد. موهای ریز نقره‌ای رنگی علاوه بر گونه‌های استخوانی‌ام دماغ قلمی‌ام رو هم پوشونده بود؛ البته این موها ریزتر از چیزی بودن که بشه به راحتی دیدشون. باید کمی دقیق‌تر می‌شدی تا این پرزهای مزاحم رو می‌دید؛ ولی برای منی که روی پوستم زیادی حساس بودم، این موها عذاب می‌داد. نمی‌تونستم این چهره رو واسه خودم قبول کنم. نمی‌دونستم هورمون تستوسترون خونم به یک‌باره بالا زده بود یا دلیل دیگه‌ای داشت که صورت اصلاح شده‌ام

بعد دو روز دوباره پرزہای نقرہای رنگ به خودش گرفته بود. دیگہ رمقی نداشتم کہ بخوام برای یکبار دیگہ صورتم رو سرخ کنم تا این پرزہا بریزن. حس می‌کردم از درون دارم منجمد میشم و این حس مانع از حرکتم میشد. می‌دونستم جریانات پیش اومده در جنگل باعث شده بود بہ یک بیماری روانی دچار بشم. بیماری کہ با گذشت یک ہفتہ روز بہ روز بدتر میشد. اوایل خیال می‌کردم این تغییرات دما بہ خاطر سرماخوردگیہ، با این کہ بیشترین حدسم روی روان آسیب دیدہام بود؛ ولی وقتی جزافت دما تغییر دیگہای نمی‌کردم، کمی شک کردم. حالم اردوان رو وادار کرد تا معاینہام کنہ. در یکی از رشتہهای پزشکی مشغول بود و بعد معاینہام گفت مشکل خاصی ندارم. اون ہم حدس می‌زد مشکل یک چیز دیگہاست و چند باری من رو با سام ہمراہ کرد تا بلکہ با کمی گردش تحولی در من بہ وجود بیاد؛ اما اوضاعم پیچیدہتر از اونی بود کہ بشہ با دو بار رفتن بہ شہرہای اطراف بہتر بشہ. دیگہ حتی حرکت دادن دستہام ہم با کندی ادا میشد. انرژی نداشتم. زیادی خواب آلود شدہ بودم و بیشتر وقتم رو با خوابیدن می‌گذروندم. نمی‌تونستم چیزی بخورم و این اواخر سام از دستم عصبانی شدہ بود، چون باور داشت من مدام در فکر اتفاقات جنگلم و خودم مانع بہبودی‌ام میشم. در حالی کہ اصلاً این طور نبود. حالم بہ قدری من رو گرفتار خودش داشت کہ نخوام بہ موضوع دیگہای فکر کنم.

از دستشویی با کرختی خارج شدم. لےبہام کبود شدہ بودن و متوجہ این بودم کہ بیش از قبل لاغر شدم. خودم رو بہ اتاق رسوندم. روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم. باید امشب از داخل کمد یک پتو دیگہ ہم برمی‌داشتم. با این کہ ہوا ہنوز گرم بود؛ ولی اردوان رو مجبور می‌کردم تا شوفاژ اتاقم رو روشن کنہ. زیاد در این سرما غلت نزدم و خوابی من رو بہ سیاهی کشوند.

- ہیولا!

- ...

- هیولا!

صدای سام پلک‌هام رو تکون داد. به آرومی لای چشم‌هام رو باز کردم. سام روی تخت کنارم نشسته بود. فقط می‌تونستم شلوار خونگی کرمی-سفیدش رو ببینم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو بالا آوردم. از شکم تختش بالاتر رفتم و سینه‌ی عضله‌ایش رو که چون دکمه‌های اول لباسش باز بود، در دیدرسم قرار داشت، گذروندم. تونستم لبخند کجش رو ببینم و سپس چشم در چشم زمردهای رخشان زردش شدم. گاهی اوقات گربه صداش می‌زدم، چون در کمال تعجب چشم‌هاش در تاریکی کمی می‌درخشید.

- می‌خوایم شام بخوریم.

با بی‌حوصلگی پشت چشمی نازک کردم. با این‌که صدایی از من خارج نمیشد؛ ولی گرفته ل*ب زدم.

- می‌دونی که نمی‌تونم.

- می‌دونی که مجبوری. از دیروز صبح جز یک لیوان شیری که همون رو هم تقدیم چاه فاضلاب کردی، معده‌ات چیزی ذخیره نکرده.

- لابد نمی‌خواد که ذخیره کنه. خواهشاً برو و تنهام بذار.

از دستم من رو بلند کرد که تمام وزنم رو آزاد کردم و تلاشی برای نشستن نکردم. وقتی نشوندم، خواستم به عقب تلو بخورم که مانع شد و گفت:

- بلند شو آيسان! باور کن مثل میت سرد و بی‌روح شدی. آدم ازت خوف می‌کنه. بلند شو،
یاالله.

نالیدم.

- سام!

پا فشاری کرد.

- بلند شو. فقط یک لقمه بخور؛ اما جون بگیر.

با زور و اجبار از اتاق خارج کرد. سالن ساکت و خاموش بود. به این خفه صدایی عادت داشتم. من رو به آشپزخونه برد. آشپزخونه فقط با سنگ طویلی که حکم اپن و میز ناهارخوری رو داشت؛ اما از دو طرفش راه بود تا واردش بشی، از سالن جدا میشد. به خاطر وسایل داخلش زیاد جا باز نبود و یک میز چوبی روی ستونی قرار داشت. چون هیچ صندلی در کنارش نبود، ازش برای آماده کردن غذاهای سرپایی استفاده می کردیم. اردوان در سکوت مشغول خوردن شامش بود و ریش نسبتاً کوتاه جو گندمی اش با هر بار جنبوندن لب هاش تکون می خورد. این جا قانونی مبنی بر صبر کردن برای جمع شدن اعضا سر میز وجود نداشت. هر کی به هر کی بود و زیاد برای با هم بودن بهانه تراشی نمی کردیم. همین بی توجه ای ها باعث شده بود رابطه ی من و اردوان سردتر از رابطه معمولی دختر-پدری باشه و بیشتر مواقع با بی خیالی از کنار هم می گذشتیم. سام مقابل اردوان پشت میز که سمت سالن بود، نشست و با کشیدن دستم وادارم کرد کنارش روی صندلی جای بگیرم. می دونستم تلاش سام برای خوب شدنم فقط عذابم رو بیشتر می کرد؛ چرا که لقمه رو خورده نخورده بالا می آوردم. معده ام لج کرده بود و حتی آب رو هم پس می زد.

برنج به اندازه کافی سردی داشت. برای همین اردوان به سام دستور داد تا از خورشتها فقط گوشتش رو برام بندازه تا بلکه بتونم ریزریز هم که شده گوشت رو بخورم. با اکراه بدون توجه به قاشق و چنگال با انگشت هام تکه ی کوچیکی از گوشت رو جدا کردم. مزه ی دهنم تلخ شده بود و دهنم خشک تر از اونی بود که بتونم لقمه رو به راحتی قورت بدم.

- بخور، هیچی نمیشه.

از زمزمه‌ی سام آهی کشیدم و چشم بسته لقمه رو داخل دهنم فرستادم. سعی کردم تا می‌تونم بجوئمش تا معده‌ام بتونه قبولش کنه. شصت بار جویدمش و راهی گلوم کردم؛ ولی به محض قورت دادنش به چند ثانیه هم نرسید، دردی رو سر معده‌ام احساس کردم و با پیش‌روی لقمه به سمت دهنم فوراً از پشت میز بیرون پریدم که صندلی‌ام محکم روی سرامیک‌ها افتاد و از برخوردشون صدای بدی سکوت رو جریحه‌دار کرد.

مشت آبی به صورتم زدم. نفس‌هام کشدار آزاد میشد، تلو خوران و با تکیه به دیوار از دستشویی فاصله گرفتم. از فشاری که بهم می‌اومد تا باقی‌مونده‌های اسید معده‌ام رو بالا بیارم، سر درد گرفته بودم. بالا آوردن با معده‌ای که هیچ چیزی داخلش نبود، سخت‌تر بود، چون اسیدش بد گلوت رو می‌سوزوند. قدمم رو آرام برداشتم. قدم بعدی رو هم جلو رفتم. داخل راهرو کسی نبود و من همچنان با تکیه به دیوار پیش می‌رفتم. از جایی که حضور داشتم، شاید باید با برداشتن هشت قدم به سمت چپ، یک پیچ رو دور می‌زدی تا وارد بخش دیگه سالن بشی و پس از اون با برداشتن چندین قدم به آشپزخونه می‌رسیدی. با این میزان فاصله من باز هم می‌تونستم بحث‌های زمزمه‌وار سام و اردوان رو بشنوم؛ اما فقط صداهاشون رو می‌شنیدم. نمی‌خواستم گوش کنم که چه چیزی دارن راجع به من می‌گن.

همین که خواستم از راهرو خارج بشم، ناگهان نور سفیدی به چشم‌هام حمله کرد. نور مثل سری گذشته آزاری بهم نرسوند تا مجبور بشم چشم‌هام رو باریک کنم یا حتی ببندم. هر چند که این کار خارج از کنترلم بود. نور مانند یک نسیم به داخل چشم‌هام هجوم آورد و من برای لحظه‌ای هیچ چیزی جز سفیدی ندیدم. با گذشت زمان کمی شاید کوتاه‌تر از گذر ثانیه تونستم محوطه‌ای رو بینم. تاریک و هوای سردش بارونی بود. تنه درخت‌ها عریض و طویل بودن، حتی با وجود چتر سرسبزشون زمین از فرط شدت بارون بخش‌هایی از اون

که خاک‌هاش به نسبت نرم‌تر بودن، حالا گل‌آلود به نظر می‌رسیدن و امون از گذر یک شلوار سفید از اون‌جا!

اجازه‌ی حرکت دادن به تيله‌هام رو نداشتم؛ بلکه این تصاویر بودن که مقابل چشم‌هام حرکت می‌کردن و می‌تونستم اطراف رو ببینم. زیاد طول نکشید که فهمیدم مقابل جنگل ایستادم. چون در روزهای آخر، آسمون از رفتنمون دل‌آزرده شده و شروع به گریستن کرده بود. متوجه شدم تو چه ورطه‌ی زمانی‌ام. نوری از سمت راست نظرم رو جلب کرد و ماشینی خودش رو وارد صحنه کرد. ماشین، ماشین آمبولانس بود!

دوربین حرکت کرد و باز هم اون شخص نامعلوم پشت چشم‌هام قرار داشت. نمی‌تونستم ببینمش؛ ولی دوربینی که به دست داشت، داشت از پشت یک درختچه می‌گذشت، چون شاخ و برگ‌هایی مانع از دید واضح برای دیدن آمبولانس شدن. صدای خرخر ریزی از پشت دوربین شنیدم. بالاخره تونستم چیز دیگه‌ای جدا از نفس‌های عمیقش رو بشنوم؛ ولی خرخرش شبیه یک غرش دهان بسته بود. نمی‌دونستم برای چی چنین صدایی از خودش بروز می‌داد. ناگهان شاخ و برگ‌های مقابلم به سمت پایین کج شدن. انگار اون شخص از روشن با جهشی پریده بود و شاخه‌های بزرگ‌تر زیر دست‌هاش خم شدن. آمبولانس نزدیک‌تر میشد. از شنیدن صدای نفس‌هایی که حالا بلندتر شده بود و با خرخر خفه‌ای همراه بود، دونستم این ماییم که با سرعت غیر قابل وصفی به اون ماشین نزدیک می‌شیم.

توان انجام هیچ کاری رو نداشتم. درست مثل تماشای یک فیلم هیجانی ترسناک دلم می‌خواست جیغ بکشم. با ورجه‌وورجه واکنش نشون بدم و یا حتی تلوزیون رو خاموش کنم تا این صحنه‌ی دلخراش برخورد به شیشه راننده و شکستنش رو ببینم. اون چشم‌های وحشت زده راننده‌ای که از دیدن فرد نامعلوم دستپاچه شده بود و کنترل فرمون از دستش خارج شد.

از داخل بغل راننده که سرش با برخورد خرده شیشه‌ها و همچنین کوبیدن سرش به فرمون خونی شده بود و جوی‌های ریزی از زیر موهای سیاهش به شقیقه‌ها و پیشونی‌اش سر می‌خوردن، بیرون شدیم. ماشین به درختی برخورد کرده بود و جلوی ماشین کمی به عقب جمع شده بود. با تگون خوردن وحشیانه‌ی در، بدنه به راحتی جدا شد و تا تونستم این اتفاق رو هضم کنم، داد و فریاد راننده و مرد کنارش جنگل رو عزادار کرد. چرا که راننده به سرعت به سمت پشت دوربین کشیده شد و تنها پایین تنه‌اش قابل دید بود. پاهاش وحشیانه به این طرف و اون طرف پرتاب میشد و از صدای خرخر بلند و فریاد راننده متوجه شدم داره یک بلایی سرش میاد. مرد دیگه قصد فرار کرد و با باز کردن در بیرون پرید؛ اما نفهمیدم اون پشت چی شد که صدای داد مرگ آلودش گوش‌هام رو سوزوند. تکون‌های راننده کم‌تر و کم‌تر شد تا در آخر ثابت و بی‌حرکت موند. پس از چندی پایین تنه‌اش هم به سمت پشت دوربین رفت که حدس زدم از ماشین خارج شده. صدای جیغ چند نفر از داخل اتاقک آمبولانس شنیده میشد. صدای گریه‌ی بچه‌ای هم به گوش می‌رسید. به نظر می‌اومد از دیدن چیزی وحشت کردن. یک‌دفعه تصویر آمبولانس به سمت چپ رفت و تونستم درهای بسته‌ی اتاقک رو ببینم. درها باز شدن و چشمم به افرادی خورد که از شدت حیرتم یکه‌ای خوردم و نور سفید تصاویر رو شست. از پشش سام و اردوان مقابلم قرار گرفتن.

گونه‌ی چپم می‌سوخت. حس کردم چند بار سیلی خوردم. پلکی زدم که سام عاصی شده به بازوم چنگ زد و عربده کشید.

- تو چه مرگت شده؟

نگاهم رو بی‌هیچ حرفی به سمت اردوان لغزوندم. نگران و پریشون به نظر می‌رسید. هنوز هم مات و مبهوت دیدن اون صحنه‌های وحشتناک بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم.

یک دفعه تمام انرژی باقی‌مونده‌ام تبخیر شد و سیاهی چشم‌هام بالا رفت. دور تا دورم از یخ پوشیده شده بود. نمی‌تونستم حتی یک سانت تکون بخورم. مثل این بود که من رو داخل یک قالب یخی گذاشته بودن. نفسم سرد و بی‌بخار خارج میشد. می‌تونستم دست‌هام رو بینم که سر انگشت‌هایم از فرط سرما منجمد و کبود شده بود. کسی رو در اطرافم نمی‌دیدم. این دیگه چه مجازاتی بود؟ چه کسی من رو در این جا اسیر کرده بود؟ لمس و فلج شده بودم. حتی نمی‌تونستم تیل‌هام رو تکون بدم. انگار تماماً منجمد شده بودم.

چیزی وارد پوستم شد. تونستم کم‌کم هشیاریم رو به دست بیارم و خودم رو در اتاقی که سبز و سفید بود، بینم. دیوارهای تماماً سفید، پنجره‌ای که پرده‌ی سبز پسته‌ایش به طور کامل مانع از تابش نور به داخل میشد. در سمت چپم با چند متر فاصله قرار داشت. اتاق نیمه تاریک و مثل سردخونه سرد بود. شاید نتونسته بودم زیاد لای پلک‌هام رو باز کنم که پرستار کناریم متوجه بیداریم نشده بود و همین‌طور داشت سوزن رو داخل پوست دستم وارد می‌کرد. مدام سوزن رو داخل می‌کرد و در می‌آورد. ظاهراً برای پیدا کردن رگم به مشکل خورده بود. با این وجود از فرط بی‌حسی‌ام هیچ سوزشی رو در پشت دستم حس نمی‌کردم. پرستار با اتمام کارش سرم رو دستکاری کرد و از اتاق خارج شد. آه! لاقلاً حالا می‌دونستم کجام و کسی من رو اسیر نکرده؛ ولی چرا بیمارستان بودم؟ ناگهان صدای جیغ و فریادهایی باعث شد چشم‌هام تا حد ممکن گرد بشن. نرگس! با یادآوری اون صحنه‌های دلخراش تو فکر این شدم که چرا من آمبولانسی رو دیدم که نرگس و اون خانواده کوچیک رو همراه کرده بود؟ این اتفاق به راستی ربطی به من نداشت که، داشت؟ اصلاً چرا باید توی بیداریم چنین رویاهای زنده‌ای می‌دیدم؟ وحشت با حس دون‌دون شدن پوستم لمسی‌ام رو کمی از بین برد و بهتر می‌تونستم به خودم حرکت بدم؛ البته در حد

تکون دادن انگشت هام.

صدای کشیده شدن دستگیره باعث شد به خودم پیام. در داخل راهرویی که بغل دستم بود، قرار داشت، پس نمی‌تونستم بلافاصله با باز شدنش اون شخص رو بینم. صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم، یک، دو ... حالا دو جفت پا داخل راهرو قدم بر می‌داشتن، پشت سر هم بودن انگار! بالاخره هیکل چهارشونه و قد بلند اردوان در دیدرسم قرار گرفت. پشت سرش سام وارد شد.

به نگاه بسته‌ی اردوان چشم دوختم. در نگاهش هیچ چیزی مشخص نبود. نگرانم یا خسته‌است از تحمل چنین دختر ضعیفی؟ صداش به آرومی گوشم رو نوازش کرد.

- بهتری؟

جوابی ندادم. خودش با دیدن اوضاعم به جواب پی می‌برد. سام به حرف اومد.

- رنگ و روت بهتر شده ولی.

اما من چنین چیزی در خودم نمی‌دیدم.

اردوان با همون لحن سردش گفت:

- چهار روزه بیهوشی! خوشبختانه بدنت با سرم مشکلی نداشت.

نگاه گرفتم و زمزمه کردم.

- فقط معده‌ام ناسازگاره.

سام: خوب میشی هیولا.

خیره به دیوار روبه‌روم ل*ب زدم.

- کی مرخصم؟

اردوان در عوض جوابم سوال روی سوال آورد.

- نمی‌خوای این‌جا بمونی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه.

اردوان: بسیار خب، میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم. سام، تو پیشش بمون.

سام ل*ب زد.

- باشه دکتر.

با رفتن اردوان، سام کنارم روی صندلی همراه نشست و دستم رو میون دستهای گرمش

گرفت. چشمهام رو بستم و ل*ب زدم.

- بیشتر فشار بده.

سام بدون هیچ حرفی فشار دستهاش رو بیشتر کرد. گرمای دست سام زیاد نبود. شاید در

حد یک دمای متعادل؛ اما برای منی که حتم می‌دادم هوای درونم به زیر صفر درجه رسیده،

حکم جیب گرم تو روز برفی زمستونی رو داشت.

- آيسان؟

چشمهام بسته بود و خودم رو به این آرامش نسبی سپرده بودم. سام سوالش رو پرسید.

- می‌خوای از اتفاقاتی که توی جنگل برات افتاده بگی؟ شاید با گفتن حالت بهتر بشه.

به محض باز شدن چشمهام در باز و اردوان وارد شد. به کمک اون و سام از تخت پایین

شدم. پاهام زیاد قوت نداشت که بتونه قدم از قدم برداره و اردوان با دست گذاشتن به زیر

زانو و کتفم بلندم کرد. سرم رو به سینه‌ی سنگش تکیه دادم و چشمهام رو بستم. سام هم

زمان حرکتمون کتش رو بیرون آورد و روم انداخت. ممنونش شدم؛ ولی این قدردانی رو

تنها با بغل گرفتن کت نشون دادم. در عقبی ماشین باز شد و اردوان من رو روی صندلی

خوابوند. اون هم کت خاکستری مایل به آبی‌اش رو روی کت سام انداخت. با این حال

همچنان سردم بود و خواب‌آلود بودم. هوا گرم و شرجی بود؛ اما اردوان بخاری ماشین رو

روشن کرد. نسیم گرم به سمت پاهام می‌اومد و کمی اوضاع قابل تحمل شده بود. سمند با تکون‌های ریزش حکم گهواره‌ام رو داشت و خیلی زود تسلیم میل درونی‌ام برای خوابیدن شدم.

صدای پچ‌پچ‌هایی بیدارم کرد. سام به آرومی پرسید:

- پس چرا دکترها متوجه نشدن؟

اردوان با جدیت و فکری مشغول به برگه داخل دستش خیره بود، بی‌این‌که نگاهش رو بالا بیاره، جواب داد.

- شک کرده بودن؛ ولی... .

سام نگاه از اردوان گرفت و لب‌زود.

- گرفتم.

داشتن از چی حرف می‌زدن؟ به سام چشم دوختم. رنگ سفیدش حالا پریده بود؛ اما شک داشتم که به گچی پوستم شده باشه. تپله‌های زردش در نگرانی غوطه‌ور بود و موهای برنزی‌اش رو می‌خاروند. اردوان؛ اما خشک و بی‌حرکت یک دستش رو به کمر زده بود و همچنان برگه‌ی داخل دستش رو رصد می‌کرد. هر دو سرپا در نزدیکی تختم ایستاده بودن. بدون حرکت دادن به سرم اطراف رو از نظر گذروندم. داخل اتاق خودم نبودم. از دیوارهای تماماً سفید و روشنایی اتاق که به خاطر نورهای متجاوز وارد شده از دو پنجره بزرگ بود، همچنین لختی و فضای دل‌گرفته‌ی این‌جا همه‌چیز به اتاق کار اردوان اشاره می‌کرد، نه اتاق کوچیک خودم. همیشه از اتاق تنگ و شلوغ ناراضی بودم؛ ولی این‌جا... . او! غیر قابل تحمل بود. حس زنده‌ای به آدم دست می‌داد که قراره وارد سردخونه‌ی مرده‌ها بشه. با وجود شغل خوب و درآمدزای اردوان ما زندگی معمولی در یک گوشه‌ای از شهر داشتیم. اردوان بهتر می‌دید یک زندگی ساده به دور از دید داشته باشه تا با رونمایی

از ثروت گمشده‌اش که هیچ‌وقت نفهمیدم کجا پنهانش می‌کنه؛ تو زبون خاص و عام بیفته. بیشتر اوقاتش رو در این اتاق می‌گذروند و زیاد به خونه یک طبقه کوچیکمون اهمیت نمی‌داد، حتی خریده‌ها هم به عهده سام بود.

پلکی زدم و با صدای ضعیفی که بعید می‌دونستم کسی بتونه بشنوه، زمزمه کردم.
- اردوان؟

سام با هیجان به سمتم یورش آورد و بالای سرم گفت:
- آيسان!

آب دهنم رو که البته دهنم رطوبت زیادی نداشت، قورت دادم و رو به اردوان پرسیدم:
- چه بلایی سرم اومده؟ دارم می‌میرم؟

سام با نگرانی به اردوان نگاه کرد. همین واکنشش کافی بود تا ذره‌ی امیدم رو از دست بدم. اردوان با چهره‌ی متفکرش به سمتم اومد و تپله‌های طوسی‌اش روم دقیق شد.
- سام؟

- بله؟

R O M A N I K اردوان خیره به من ل*ب زد.
- تنهامون بذار.

سام نگاهی بینمون رد کرد و در سکوت از اتاق خارج شد. من همچنان با پرسش به اردوان خیره بودم. پس از چندی که گذشت، پوزخند تلخ و بی‌رمقی زدم و گفتم:
- پس دارم می‌میرم.

گفتن این حرف مزه‌ی زهرمار رو برام داشت. بغض کرده بودم و سرم رو به سمت دیگه چرخوندم تا اردوان درموندگیم رو نبینه.
- توضیح بده.

متعجب اخم محوی کردم و با چشم‌های اشکینم نگاهش کردم. اردوان دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد. هنوز هم تیپ بیرونی‌اش رو داشت.

- بگو. متوجه تغییراتی در خودت شدی؟

- گفتنش چه فایده‌ای داره؟

اردوان آهی کشید و لـ*ب زد.

- می‌تونه به این مرضت کمک کنه.

با وحشتی زمزمه کردم.

- چ... چه مرضی؟!

اردوان صندلی خشک کنار میز کارش رو با یک دست به سمت خودش کشید. از ساییده شدن پایه‌های صندلی به کف اتاق که هیچ موکت و فرش‌ی نداشت، گوش‌هام اذیت شد. قبلاً این قدر شنوایی‌ام دقیق نبود؛ ولی حالا حتی می‌تونستم صدای گنجشک‌های پشت پنجره‌های بسته رو هم که چندین متر از خونه فاصله داشتن، بشنوم. با نشستن اردوان به روی صندلی و نگاه منتظرش این بار من سینه‌ام رو با آهی خالی کردم. اگه به یاد آوردن اون حصار جهنمی و صحنه‌های رعب‌آلود من رو از شر این مرض ناشناخته نجات می‌داد، حاضر بودم تک‌به‌تک و بدون هیچ حذفیاتی ماجرا رو بهش بگم، فقط از این کوهستان نجات پیدا کنم.

به دیوار مقابلم که دو پنجره رو نزدیک به هم گرفته بود، زل زدم. هیچ نمی‌خواستم اون تصاویر رو که مثل یک الهام کبود آرامشم رو گرفته بود، در خاطرم مرور کنم؛ اما ظاهراً چاره‌ای جز زخم زدن روی بریدگی‌های روانم نداشتم.

- شاید احمقانه به نظر برسه؛ اما اتفاقاتی برام افتاده که به سالم بودن عقلم شک کردم.

اردوان با شکیبایی به حرف‌هام گوش می‌داد. نمی‌خواستم چشم در چشمش موضوعم رو

بگم. قصد نداشتم تمسخر و یا ترحم نگاهش مبنی بر روانی بودنم رو ببینم. هر چند احتمالش بود بعد از پایان این داستان غیر قابل باور، من رو روانه‌ی تیمارستان کنه. اوه! تصور خودم توی یک اتاق تاریک و سرد حس زنده به گور شدن رو بهم می‌داد.

- نمی‌خوام زیاد حرف بزوم. خودت در مورد مفقود شدن اون زن و مرد می‌دونی. چیزی که من می‌خوام بهت بگم، شاید باور نکنی؛ ولی حقیقت داره.

- می‌شنوم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. همین میزان حرف زدن انرژی زیادی رو از من گرفت.

- قبل از این که این همه‌ها بشن تیترو روزنامه و اخبارها، من متوجه یک سری چیزها شدم.

اخم کردم و با گیجی ادامه دادم.

- اوایل وقتی بیدار می‌شدم یک صفحه سفید جلوی دیدم رو می‌گرفت. زیاد هم طول نمی‌کشید و می‌تونستم دور و برم رو ببینم. خیال کردم همون یک‌باره و جای نگرانی نیست؛ لابد به خاطر اثرات خوابم بوده.

R O M A N I K

-

- سردم میشد و بعد مدتی دوباره به حالت اولم بر می‌گشتم. به این تغییر دما هم توجه‌ای نکردم. گفتم حل میشه میره. آه! وقتی دوباره اون صفحه‌ی سفید دیدم رو گرفت، نگران شدم، چون دیگه مطمئن نبودم این مشکل فقط برای خماری خوابم باشه. این صفحه یک چند روز بعد تبدیل به نور شد.

چشم‌هام رو بستم. از این‌جا به بعدش رو شک داشتم که پیش برم. اردوان باور می‌کرد یا باید آماده‌ی یک اتاق سرد و تاریک می‌بودم؟

- چه اتفاقی افتاد؟

لحن خشک و سردش به دور از هر گونه کنجکاوی بود. آهی کشیدم و با اکراه ل*ب زدم.
- اون صفحه‌ی سفید تبدیل به نوری شد که به داخل چشم‌هام می‌رفت. بعدش نمی‌تونستم
جای دیگه‌ای رو ببینم و در عوض مثل تماشای یک سریال مکان دیگه‌ای مقابل چشم‌هام
قرار می‌گرفت.

- چی می‌دید؟

قبل از جواب دادن ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

- باور می‌کنی؟

- بگو.

ل*ب‌هام رو به هم فشردم و پا فشاری کردم.

- باور می‌کنی؟

پس از مکثی زمزمه کرد.

- آره.

در چشم‌هاش به دنبال صداقتش بودم؛ ولی مثل همیشه چیزی در نگاهش مشهود نبود.

- بعد اون نور که مثل یک استقبال‌گر بود، خودم رو... خودم رو در جایی دیدم که هرگز

حتی گذرم هم به اون جا نیوفتاده بود. به گمونم وسط جنگل بود. یک جای ممنوعه! زنی

که... زنی که گم شده بود. زیر تخته سنگی مخفی شده بود. تونستم ببینمش. اوه خدا

چهره‌اش، بدنش، آه داغون شده بود.

سکوت کردم. حالم داشت با یادآوری اون صحنه‌ی دل‌خراش بد میشد و اسید معده‌ام نایم

رو می‌سوزوند.

- دوباره هم این اتفاق برات افتاده؟

این دفعه کمی کنجکاوای به لحنش اضافه شده بود.

آه نرگس بی چاره! با اندوه لـ*ب زدم.

- آره.

- خب؟

نفس های عمیق می کشیدم. خوابم می اومد. مثل یک باتری حالا قرمز به نظر می رسیدم و باید حتماً می خوابیدم. با خمیازه ی طولانی که کشیدم، اردوان متوجه شد بیشتر از حد مجاز بهم فشار آورده. ابروهای باریکش رو به بالا فرستاد و زمزمه کرد.

- اوه درسته.

از روی صندلی بلند شد و خطاب به من گفت:

- می برمت داخل اتاق، اون جا گرم تر و بهتره.

حرفی نزدم و منتظر موندم تا من رو روی دست هاش بلند کنه.

وسط کویر و ماسه های داغ برف می بارید. این توصیف حال من بود. عجیب بود که توی این

ماه از سال سردم بود. بی حسی خودم رو مثل یک آدم لمس می فهمیدم. از دردی که دور

لـ*ب هام رو می لیسید، حدس زدم کبود شدن؛ اما نه کسی آینه بهم می داد و نه خودم

جرئت دیدنم رو داشتم. آه! لابد اون موهای نقره ای بیشتر شده بودن و یک آدم کور هم

متوجه شون میشد. کم کم داشت از خودم چندشم میشد. این دیگه چه مرگی بود؟

از روز ترخیصم بیست و چهار ساعت می گذشت. اردوان شופاژ اتاقم رو روشن کرده بود.

کنار شופاژ به بدنه ی گرمش تکیه زده بودم. آروم آروم داشت ریزه یخ های پوستم آب

میشد؛ اما سرمای نشأت گرفته از درونم این تغییر رو خنثی می کرد. همچنین نشستن روی

سرامیک ها هم کمی اوضاع رو برام سخت کرده بود. حس می کردم روی یک دریاچه ی

یخ زده نشستم. با این که مطمئناً به خاطر دمای متعادل اتاق چندان هم سرد نبودن. سه تا

پتو به دور خودم پیچیده بودم و پرده‌ها کنار زده و حتی توی این وقت روز که هیچ نیازی به نور اضافه نبود، چراغ اتاقم رو روشن کرده بودم تا گرما به وسیله نورها هم که شده بهم تزریق بشه. گاهی اوقات به سرم می‌زد شومینه رو روشن کنم و داخلش مچاله بشم. هر چند بعید می‌دونستم شعله‌ها بسوزونم؛ بلکه من خاموششون می‌کردم. صدای زنگ آیفون به گوشم خورد. چه کسی اومده بود؟ تا به یاد داشتم، حتی رفت و آمد ساده‌ای هم با همسایه‌هامون نداشتیم. قوم و خویشی هم من توی این بیست و چند سال زندگی‌ام ندیده بودم، پس چه کسی قصد ملاقاتمون رو داشت؟ پاهام رو به صورت ضربداری از زانو خم کرده بودم و سرم رو روی زانو هام گذاشته بودم. فکم با شدتی می‌لرزید که کنترل کردن برخوردار دندون‌هام رو نداشتم. کسی گوشی آیفون رو برداشت. از صدایش متوجه شدم که سامه. به نظر می‌رسید از دیدن شخص پشت صفحه جا خورده بود، شاید هم عصبی بود.

- چرا این جایی؟

پس از چندی دکمه در باز کن زده شد. این رو از صدای ناهنجارش فهمیدم. آیفون دیگه عمرش رو کرده بود و کلیدهایش به ناله افتاده بودن. کنجکاویم برای فهمیدن هویت کسی که خودش رو مهمون ناخونده کرده بود، جون گرفت. چرا سام از دیدن اون شخص ناراضی بود؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم سام با روحیه آرومی که داشت، با کسی خصومت داشته باشه.

مثل یک توله سگ که از خیزی بارون خودش رو تکون می‌داد. لرزی گرفتم و بیشتر توی خودم جمع شدم. مطمئن بودم امروز - فردا کارم تمومه. اردوان بعد اون مکالمه مون دیگه باهام رو در رو نشد. هه عجب خداحافظی گرمی! همه چیز سرد شده بود. همه چیز! صداهای داخل سالن داشت کم کم موجب عذابم میشد. هیچ نمی‌خواستم بشنوم سام با کی

و چرا داره بحث می‌کنه. پلک‌هام داشت بسته میشد. یعنی ممکن بود بعد این خواب هیچ بیداری‌ای نباشه؟ آه امیدوارم! یک لحظه سکوت شد، سپس صدای دو جفت پا اومد که داشتن به سمت اتاقم نزدیک می‌شدن. اوه نه! من الان اصلاً نمی‌خوام کسی رو ببینم. اجازه بدین بدون وداع بمیرم. روحم توان کشیدن این مجسمه یخی رو نداره. دستگیره‌ی در کشیده شد. از سام درخواست کرده بودم تخت رو جلوتر از شופاژ قرار بده تا بین دیوار و تخت باشم. این‌طوری مسلماً گرمای بیشتری ذخیره میشد. چون در، اون طرف تخت بود و من هم نشسته بودم، نتونستم بفهمم چه کسایی وارد اتاقم شدن.

- آيسان؟

صدای عصبی سام شنیده شد. ناتوان‌تر از اونی بودم که بتونم اعلام حضور کنم. اون باید می‌دونست که من غير از این‌جا در جای دیگه‌ای یافت نمی‌شدم. برخورد پاشنه‌ی کفش‌هایی سکوت اتاق رو دوباره جریحه‌دار کرد. یک‌دفعه موسیقی‌ای روانه‌ی گوش‌هام شد که با حیرت سر بلند کردم. صاحب این صدای خوش‌آواز تنها کسی می‌تونست باشه که بهترین چهره رو از آن خودش کرده بود. رها!

R O M A N I K

- خدای من! چی به سرش آوردین؟

مخاطبش من نبودم؛ ولی مسیر نگاهش سمت من بود. به سرعت خودش رو بهم رسوند و بازو هام رو گرفت.

- آيسان؟

مثل یک معتاد خمار پلک می‌زدم تا بتونم خودم رو بیدار نگه دارم. به سختی و بی‌صدا

ل*ب زدم.

- رها؟

جوابی بهم نداد و با خشم در حالی که روی پنجه‌هاش نشسته بود و بازو هام همچنان در

چنگالش قرار داشت، سرش رو به سمت سام چرخوند و پرسید:
- اردوان کجاست؟

اونقدر گیج بودم که نخوام دقت کنم اون از کجا سام و اردوان رو می‌شناخت. آدرس خونه رو خودم بهش داده بودم؛ ولی گویا اون‌ها از قبل یک رابطه‌ای با هم داشتن. سام در جوابش پوزخندی زد و از چهارچوب فاصله گرفت. رها با رفتنش نفسش رو کلافه خارج کرد و با نگرانی چشم در چشم شد.
- با تو چی کار کردن؟

خواستم لـ*ب باز کنم بپرسم چرا داری اون‌ها رو مقصر جلوه میدی؟ این من بودم که ضعف بدنم در قبال موج اتفاقات مقاومتی نشون نداد و با ضربه‌ی اول متلاشی شد؛ ولی فقط تونستم لـ*ب‌های به هم چسبیده‌ام رو کمی باز کنم. رها با این‌که اوضاعش از من هم بدتر بود؛ اما حالا خیلی سر حال تر از من به نظر می‌اومد. سرم به یک‌باره طوری سنگین شد که تو آغوش رها افتادم. رها آهی کشید و به شوفاژ تکیه‌ام داد، سپس با غیظ در حرکاتش از اتاق خارج شد.

مادری نبود تا شب‌ها برام لالایی بگه. اردوان هم که بیشتر از یک هم‌خونه سن بالا برام حکمی نداشت. برای این خواب ابدی‌ام خودم یک لالایی سرودم. آره بخواب، بخواب.
- لالالایی لالالایی، دختر کوچولو آروم خوابیده.

دیگه نتونستم این زمزمه‌ی خفه رو ادامه بدم و با از دست دادن تعادل به جلو روی سرامیک‌ها افتادم. بالآخره داشتم می‌مردم؟ مرگ این طوری بود؟ چشم‌هام رو بستم تا فرد ناشناسی به اسم فرشته مرگ از پنجره نازل بشه و دست بذاره رو گلوم تا روح پژمردهام رو از قالب این تن منجمد شده بیرون بکشه. منتظر بودم تا بیاد. چه جوری باید متوجه حضورش می‌شدم؟ بدون دیدنش می‌تونستم ببینمش؟ حتی کورها هم توان دیدنش رو

داشتن، پس نیازی نبود ته مونده انرژی‌ام رو برای باز گذاشتن چشم‌هام ح*ر*و*م*کنم. من هنوز لازم بود نفس بکشم.

صدای جیغی که بیشتر زمزمه‌وار و مثل یک ترانه بود، به گوشم خورد. اوه چه فرشته‌ی مرگ خوش صدایی! کاش چهره‌اش رو هم نشونم بده. داشت نوازشم می‌کرد. مدام دستش روبه‌روی گونه‌ام می‌کشید. شاید می‌دونست به اندازه کافی شکننده هستم که اگه بخواد گلوم رو بفشره به بلورهای ریز تبدیل میشم، شاید می‌خواست با ملایمت خلاصم کنه.

لحظه‌ای نوازشش قطع شد؛ اما دو ثانیه بعد نوازشش به روی گونه‌ام کمی جون گرفت. صدای اون ترانه دوباره شنیده شد. عجیب بود که فرشته‌ام فارسی حرف می‌زد؛ ولی چرا من منظورش رو نفهمیدم؟

- بسه. این قدر سیلی نزن. برو اردوان رو بگو بیاد. مدتی گذشت تا بتونم خودم باشم. صداها در واقع صدای سام و رها بود و به خاطر سردی پوستم سیلی‌هاشون برام حکم نوازش رو داشت. فقط می‌تونستم صداها رو بشنوم. به محض ورود یک جفت کفش دیگه که از نوع قدم‌های محکم و آرومش حدس زدم اردوان به ما پیوسته، رها و سام از کنارم بلند شدن و رها با خشم فریاد زد.

- معده‌اش بسته شده. عجیبه تا حالا این رو متوجه نشدی پیرمرد!

پیرمرد؟ هاه! اردوان با داشتن پنجاه و هفت سال سن در کمال حیرت و ناباوری هنوز پوست سفیدش صاف و بدون چروک بود. مگر زمانی که اخم می‌کرد، پیشونی بزرگش خط‌خطی میشد. برای فهمیدن سنش میشد به رنگ موهای صافش اشاره کرد که جو گندمی بود؛ ولی با این حال خیلی کمتر از سنش معلوم میشد. هشدار رها توجه‌ام رو دوباره بیدار کرد.

- به زودی راه ریه‌هاش هم بسته میشن. خودت خوب می‌دونی الان وقتشه.
کسی حرفی نزد که رها دوباره داد کشید.
- داری به کشتنش میدی. خلقت اون این طوره! قرار نیست قربانی ماهیت بقیه بشه. تو هم اجازه نداری اون رو از طبیعتش دور کنی.
-
- اردوان، آيسان می‌میره.
- بالاخره صدای دیگه‌ای با رها همراه شد. سام با گرفتگی لب‌*ب زد.
- با این که متنفرم این رو بگم؛ ولی فکر کنم وقتشه Professor.
- چند ثانیه‌ای گذشت. رها با بی‌قراری نالید.
- وقت زیادی نداریم.
- صدای سرد و بی‌احساس اردوان شنیده شد.
- داخل زیرزمین.
- بلافاصله قدم‌هایی با سرعت از اتاق خارج شدن. سایه‌ی حضور کسی رو در کنارم حس کردم. از بوی عطر و شنیدن صدایش فهمیدم رهاست که سعی داشت من رو بنشونه. سست و لمس بودم. تمام رو به نیروی گرانش سپرده بودم و هیچ تلاشی برای مقابله باهاش نداشتم. رها به راحتی من رو نشوند و از پشت به سختی چیزی تکیه‌ام داد که دونستم شوفاژه. سرم از گردنم آویزون بود و هر آن احتمال می‌دادم دوباره مثل یک موکت پخش بشم؛ ولی این اتفاق نیفتاد. عجیب بود که هیچ گرمایی رو حس نمی‌کردم، انگار واقعاً مجسمه شده بودم.
- آيسان، آيسان. خواهش می‌کنم چشم‌هات رو باز کن. آيسان!
- با خشم خطاب به اردوان غرید.

- اگه بلایی سرش بیاد، نمی گذرم.
- اردوان با خونسردی کلامش لـ*ب زد.
- چیزیش همیشه.
- حتی توان بغض کردن هم نداشتم. اردوان دیگه چه پدری بود؟ داشتم می مردم. اون وقت اون... .
- آوردمش.
- صدای سام بود. چی رو آورده بود؟ اصلاً چه چیزی داخل زیرزمینی مخفی بود؟ جایی که من اصلاً اجازه‌ی ورود بهش رو هم نداشتم.
- صداهای ریز؛ اما با شتابی اومد. ظاهراً کسی چیزی رو داشت از دست دیگری چنگ میزد. رها با التماس گفت:
- آيسان خواهش می کنم دهنتم رو باز کن. فقط یک لحظه.
- اون از من می خواست دهنم رو باز کنم؟ از منی که اگه نفس کشیدن یک عمل غیر ارادی نبود تا حالا مرده بودم؟
- آيسان؟
- حالا ترس و اضطرابش بیشتر شده بود. آه لـ*نتی ها ولم کنین.
- حضور کس دیگه‌ای رو هم حس کردم. سام بود.
- چشم‌هات رو باز کن. من رو ببین. آيسان!
- رها غر زد.
- سعی کن دهنش رو باز کنی.
- دستی با قدرت فکم رو گرفت و با دوتا از انگشت‌هاش لپ‌هام رو به داخل دهنم فشرد.
- این کار باعث شد لـ*ب‌هام غنچه بشن و در نهایت از هم فاصله بگیرن. زمزمه‌ی شوقمند

رها رو شنیدم.

- خودشه!

نی ای داخل دهنم رفت؛ ولی قدرت مک زدن نداشتم. توی این وضعیت باید چه چیزی می نوشیدم؟ دهنم همچنان باز و زبونم به سمت گوشه دهنم افتاده بود.

سام: این طوری نمیشه.

رها: پس چی کار کنیم؟

هنوز حرف رها کامل نشده بود که شخصی نی رو از دهنم بیرون کشید و من رو به سرعت خوابوند. قبل از این که بخوام هضم کنم اون شخص اردوانه، مایعی به داخل دهنم ریخته شد و گرمای منحصر به فرد و خارق العاده اش احساساتم رو برانگیخته کرد. می تونستم مسیر اون مایع داغ و لذت بخش رو در بدنم احساس کنم. مثل نوشیدن یک جرعه چایی داغ بعد از خوردن چند بستنی پشت سر هم! اون مایع از نایم گذشت و به سر معده ام رسید. منتظر بودم تا دردم بگیره و این طعم بی نظیر رو بالا بیارم؛ ولی کم کم احساساتم بدنم رو لمس کرد. ضربانم به یک باره بالا رفت و شاید به مدت یک دقیقه تند می زد. رفته رفته تونستم بفهمم در چه حالی ام و موقعیتم رو درک کنم؛ ولی هنوز به قدری قدرت نداشتم که بتونم حرکتی به خودم بدم.

دیگه اون طعم رو حس نکردم. می خواستم التماس کنم که یک جرعه دیگه هم بدن؛ اما توانی در من نبود. موتور بدنم تازه داشت گرم میشد و واسه حرکت نیاز به انرژی بیشتری داشتم.

رها عجول دستور داد.

- برو یکی دیگه هم بیار.

صدای خشک اردوان از بالای سرم شنیده شد، کمترین فاصله رو باهام داشت.

- بیشتر گرمش کن.
 سام کوتاه زمزمه کرد.
 - باشه.
 و باز هم صدای دویدن کسی.
 نمی تونستم مزه اش رو تشخیص بدم. فقط در همین حد هشیار بودم، بدونم که اون مایع
 برام یک مایع حیاتی بود.
 با خوردن دوباره ی اون نوشیدنی خوش مزه، تونستم پلک هام رو تکون بدم. خدای من!
 درست مثل یک مرده ای بودم که اجازه ی دوباره زندگی کردن به اون داده شده بود. به
 آرومی لای چشم هام رو باز کردم. سرما به آرومی داشت از سر انگشت هام خارج میشد.
 اون لحظه ثانیه به ثانیه تشکیل حیات رو فهمیدم؛ ولی گویا هنوز زود بود تا بگم معنی حیات
 و مرگ حقیقی چی بود، چرا که...
 رها با لبخندی نگران از شونه من رو بلند کرد و دوباره به شوفر تکیه ام داد؛ ولی اردوان
 فرصتی نداد و با بغل کردنم من رو روی تخت گذاشت. آه پدر مهربون بی زبونم! همین
 اخلاق گند رو داشت که نگرانی هاش رو مخفی می کرد. این نقابش گاهی اوقات منی رو که
 تمام عمر پهلوش بودم، فریب می داد.
 رها روی تخت نشست و به سرم دست کشید؛ اما من در عوض آروم شدن، با لمسش
 دیوونه شدم. وقتی دست گرم رها روی پیشونی ام به سمت موهای سرم کشیده شد،
 تونستم موهای دیگه ای رو هم حس کنم. خدای من! حاضر بودم بگم طول اون موها به یک
 سانت می رسید و چه چیزی وحشتناک تر از این می تونست باشه؟
 همین حساسیتم موجب شد سریع تر به خودم بجنبم. دستم رو با ناباوری بالا آوردم و به
 روی گونه ام کشیدم. اوه نه! این غیر ممکنه! چرا پوست من این همه مو داره؟ جرئت نگاه

کردن به خودم رو نداشتم. دستم نرم فشرده شد و از پیش صدای رها من رو به خودم آورد.

- بهتری؟

اردوان هم زمان ترک اتاق خطاب به رها ل*ب زد.

- لازمه حرف بزیم.

به قدری ماتم زده بودم که نخوام دلیل مکالمه‌ی خصوصیشون رو بدونم. رها رو به من آرام گفت:

- بخواب عزیزم، من اینجام.

سپس در سکوت به دنبال اردوان اتاق رو ترک کرد. سام چشمکی بهم زد و با بستن در تنهام گذاشت. ظاهراً بسته شدن در این امکان رو داد تا دریچه‌ی افکارم باز بشه. دلیل این

تغییرات چی بود؟ اردوان می‌دونست من چه مرضی دارم؟ دردی که لاعلاج نبود. رها

خونواده‌ام رو از کجا می‌شناخت؟ همه این‌ها به کنار، اون مایع چی بود که من رو از مرز

مرگ عقب کشوند؟ حتی عرض چند دقیقه به حالت طبیعی‌ام برگردوندم.

با فکر کردن به اون طعم زبونم رو به دور ل*ب‌هام کشیدم. آه اون طعم... اون طعم!

ه*و*س دوباره نوشیدنش به جونم افتاده بود. یک هوسی که زیادی جون داشت و وادارم

می‌کرد تا بلند بشم و به دنبالش کل زیرزمین رو بگردم؛ ولی اون چی بود؟

- باید من رو در جریان می‌داشتی.

صدای اردوان بیدارم کرد. گوش‌هام ناخودآگاه تیز شد. ندایی می‌گفت بحث اصلیشون به

من ختم میشه.

رها جواب داد.

- می‌دونستم مخالفت می‌کنی. تقصیر خودت بود.

باور نمی کردم اون صدای دلنشین الان به انجماد لحظات چندی پیشم باشه؛ ولی با این حال همچنان لقب خوش صدا رو داشت.

طاقچه‌ی پنجره بالای سرم قرار داشت. لبه‌اش رو گرفتم و به کمکش نشستم. دوباره موهای روی صورتم یادم اومد و از چندش قیافه‌ام توی هم رفت. سعی کردم توجه‌ام رو به حرف‌های اردوان و رها بدم؛ ولی بی‌فایده بود. نمی‌تونستم خیال اون پرزهای لعنتی رو از سرم بندازم، در حالی که لمسشون کرده بودم. هر چند اگر هم می‌خواستم خودم رو گرم حرف‌هاشون نگه دارم، چیزی عایدم نمیشد. انگار به اشتباه حدس زده بودم و بحث اون‌ها به من مربوط نمیشد.

پاهام رو از تخت آویزون کردم و ایستادم. عجیب بود که هیچ ضعف و سستی نداشتم، انگار اون مایع حیاتی که هنوز چیسیتیش برام مبهم بود، انرژی از دست رفته‌ام رو برگردونده بود. اتاق زیادی گرم شده بود، پس قبل از هر کاری درجه‌ی شوفاژ رو کم کردم.

- نباید سر خود کاری می‌کردی.

صدای اردوان کمی خشن به نظر می‌رسید؛ البته نه در حدی که تغییر زیادی به لحن خونسردش بده. رها در جوابش پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌تونستم اجازه بدم بکشیش.

- داشتم دنبال یک راهکار دیگه می‌گشتم. چیزی که آيسان رو به اون محدود نکنه.

اخم‌هام توی هم رفت. آيسان؟ پس داشتن در مورد من حرف می‌زدن. وسط اتاق ایستاده بودم. صداهاشون از فاصله‌ی دوری می‌اومد. به گمونم اگه از اتاق خارج می‌شدم، متوجه‌ام نمی‌شدن. به سمت در قدم برداشتم. دستگیره رو آروم کشیدم و بیرون رفتم. کسی داخل راهرو حضور نداشت. الان بهتر می‌تونستم صداهاشون رو بشنوم. در عجب بودم که چه‌طور

این قدر شنوایی‌ام خوب شده. یعنی بقیه هم در این حد می‌شنیدند؟
- ماهیتش رو نمی‌تونم عوض کنی دکتر.

برخورد رها چندان دوستانه نبود و اون قدری با طرز برخوردش آشنا شده بودم که بفهمم اون با اردوان رابطه‌ی خوبی نداره؛ ولی به راستی از کجا هم رو می‌شناختن؟ رها از قبل من رو می‌شناخت. یک آشناییتی که به روزهای داخل جنگل بر نمی‌گشت. رها من رو از مدت‌ها پیش می‌شناخت؛ ولی چرا چیزی بهم نگفت؟ این‌جا داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟ به قدری گیج شده بودم که حواسم از پرزهای روی صورتم پرت شده بود. ناخودآگاه قدم به قدم به سمت صدا می‌رفتم.

- نمی‌تونیم تیم رو غافلگیر کنیم.

پوزخند رها و از پیشش جواب زیرکانه‌اش رو شنیدم.

- نگران نباش. تیم خیلی وقته از این موضوع با خبره! الان همه منتظرشن.

به خروجی راهرو رسیدم. راهرو به قدری بزرگ بود که بتونه اتاق من، دستشویی و اتاق مهمانی که هیچ‌وقت کسی به داخلش نرفت و سال‌ها بود درش باز نشده بود، جای بده. سوالات با بی‌رحمی خودشون رو به سرم می‌کوبیدن تا روزنه‌ای پیدا کنن و بتونن با رسوخ کردن به درونم من رو به جنون برسونن.

اردوان با یک تیم همکاری داشت؟ تیمی که از وجود من آگاه بود و حالا منتظرم بود؟

اعضاش چه کسانی بودن؟ تا به حال دیده بودمشون؟ رها هم عضوشون بود؟ سام چی؟

اصلاً چرا باید من رو بشناسن؟ مگه من کی بودم؟

- نچ نچ نچ نچ.

از صدای نچ‌نچ کردن سام یکه‌ای خوردم و نگاهش کردم. به قدری منگ شده بودم که اصلاً متوجه حضورش در کنارم نشده بودم.

- فال گوش؟

توجه‌ای به حرفش نکردم و با قدم‌های بزرگی به اتاق برگشتم. بلافاصله در رو قفل کردم تا کسی مزاحم نشه و همون‌طور تکیه به در موندم. پس از چندی به سمت زمین سر خوردم. پاهام رو به سمت شکم جمع کردم و پیشونی‌ام رو روی زانوہام گذاشتم کہ موجی رو حس کردم. آخ لعنتی! باز هم اون‌ها. با درموندگی دستم رو روی لپم گذاشتم. با این پرزها باید چی کار می‌کردم؟ انگشت اشاره‌ام رو روی دماغ کشیدم. آه دماغ قلمی و استخوانی‌ام زیر لایه‌ی کوچیکی از مو قرار گرفته بود. خدایا چه‌طوری از شرشون خلاص بشم؟ قطعاً آگه بخوام صورتم رو بند بندازم، اشکم در می‌اومد. با نخ نمیشد این انبوه رو از بین برد. با تیغ از شرشون خلاص بشم؟ اوه نه! چنین چیزی هم امکان نداشت. نمی‌خواستم صورتم مردونه بشه و دو روز بعد تیغ تیغی بشم. برم آرایشگاه؟ اون وقت از دیدنم وحشت نمی‌کردن؟ قطعاً بهم لقب زن پشمالو رو می‌دادن. نه، من این رو نمی‌خواستم. با ناله سرم رو روی پاهام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. خدایا دلیل این دگرگونی‌ها چی بود؟ نمی‌خواستم بیرون برم و با این ظاهر زشت مقابل بقیه قرار بگیرم. هنوز هم جرئت نگاه کردن به خودم در آینه رو نداشتم؛ ولی می‌خواستم از حرف‌های اردوان و رها سر دربیارم.

تقہای کہ به در خورد، اخم‌هام رو توی هم کشوند. نه، من قرار نبود با کسی روبه‌رو بشم. نه تا وقتی کہ این موهای زائد رو از بین نبردم.

- آيسان، عزیزم در رو باز کن.

جوابی به رها ندادم و به سمت میز کشودار لوازم آرایشیم رفتم. آینه‌ی بیضی شکل و بزرگی روش قرار داشت. تا حد امکان سعی داشتم چشمم به آینه نیفته. وسایل مورد نیازم رو برداشتم و به طرف تخت رفتم.

- می‌خوام باهات حرف بزnm. لطفاً در رو باز کن.
 - می‌دونیم گیج شدی و الان برات سوال پیش اومده، پس لطفاً بذار بیایم داخل!
 صدای سام بود. انگار دو نفری قصد داشتن باهام ملاقات کنن؛ ولی من تا خودم رو روبه‌راه
 نمی‌کردم، اجازه‌ی هیچ دیداری رو نمی‌دادم.
 - آخ!

از درد ناله‌ی بلندی کردم و چشم‌هام رو محکم بستم. می‌دونستم با بند انداختن پدرم در
 می‌اومد؛ ولی چی کار باید می‌کردم؟ سوزش از روی سبیل‌های تازه در اومدم به سمت
 دماغم رفت و سپس اشک رو مهمون چشم‌هام کرد. با وجود این درد حتی یک تار هم
 کنده نشده بود و این من رو می‌ترسوند.
 - آيسان داری چی کار می‌کنی؟
 برای یک‌بار دیگه هم رها رو بی‌جواب گذاشتم. من تسلیم نمی‌شدم. هر طور شده این
 پوست رو صاف می‌کردم. دوباره نخ رو بالا آوردم و با کشیدن نفس عمیقی چشم‌هام رو
 بستم و سعی کردم سبیل‌هام رو بزnm؛ اما دوباره همون سوزش. حس می‌کردم دارم آتیش
 می‌گیرم؛ ولی باز هم تاری روی نخ نمی‌دیدم.
 - سوختم!

ضربه‌ها به روی در محکم‌تر شد. رها با صدای بلندی من رو مخاطبش قرار داد.
 - خواهش می‌کنم در رو باز کن. اون تو داری چی کار می‌کنی؟ آيسان!
 با خشم داد زدم.
 - تنهام بذارید.
 - اول باید باهات حرف بزnm. لطفاً بلایی سر خودت نیار. می‌دونم چه احساسی داری؛ ولی
 همه چی که با مرگت تموم نمیشه.

اون فکر می کرد من دارم بلایی سر خودم میارم؟ اوه! من ترسو تر از این حرفها بودم.

- چي داری میگی؟ نمی خوام کسی من رو با این قیافه ببینه.

اندکی سکوت شد و این بار صدای اخطار آمیز رها سکوت رو شکست.

- آيسان بهتره به صورتت دست نزني.

تقهای به در کوبید و گفت:

- بدتر ميشه! لطفاً در رو باز کن.

با حرص نخ رو به کناری پرت کردم. حس می کردم این موهای چند سانتی در واقع چندین

متر به درونم رسوخ کردن. نمیشد با این روش آسوده بشم. ایستادم و به سمت در رفتم.

به گمونم رها جواب تمام سوالهام رو می دونست.

در رو نیمه باز کردم و پشت در گفتم:

- فقط خودت بیا رها.

رها در رو به عقب هل داد و وارد شد.

- نگران نباش. سام رفته.

برای مطمئن شدن از حرفش بیرون رو از نظر گذروندم. آهی کشیدم و از در فاصله گرفتم.

روی تخت نشستم و با قوز کمرم سرم رو به پایین آویزون کردم. رها کنارم جای گرفت و

ل*ب زد.

- خوبی؟

- از خودم متنفرم!

- می دونم چه احساسی داری.

پوزخندی زدم و خیره به افق گفتم:

- حتی یک درصدش رو هم نمی تونی درک کنی.

- چرا. اگہ خودم به حال خودت دچار شده باشم. چرا، می تونم درکت کنم.
- با حیرت کمرم رو صاف کردم و نگاهش کردم. جزء جزء صورتش رو با دقت رصد کردم.
- هنوز هم شادابی اش رو حفظ کرده بود و صورت سفیدش همچنان بی نقص به نظر می رسید.
- رها خندید و گفت:
- البته اون دوران رو گذروندم.
- چه دورانی؟ اصلاً... اصلاً صبر کن ببینم.
- پس از درنگی پرسیدم.
- تو این جا چی کار می کنی؟ تو از کجا پدرم رو می شناختی؟ چه جوری با هم آس... .
- انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت و با آرامش صدا بیرون داد.
- هیش.
- انگار می دونست که می خوام منفجر شم. ساکت شدم؛ ولی دریچہ ی سوالاتم تازه باز شده بود. رها آہی کشید و گفت:
- باید صبر کنی. به زودی خودت متوجه میشی.
- R O M A N I K
- چه چیزی رو؟
- به موقعش می فهمی. صبر داشته باش. هوم؟
- اخم هام توی هم رفت و خواستم طغیان کنم؛ ولی نگاه آرامش بخش رها این اجازه رو بهم نداد.
- لاقل یک چیز رو جواب بده.
- بگو.
- اون دارو چی بود کہ بهم دادین؟
- لبخند عریضی زد و گفت:

- به این هم می‌رسیم.
- صورت‌م مچاله شد که رها ابروهایش رو به معنای سکوت بالا برد و بی‌اختیار صدام پشت ل*ب‌هام خفه شد.
- ازش روی گرفتم و با سردی گفتم:
- پس تنهام بذار.
- کمرم رو نوازش کرد و با مهربونی ل*ب زد.
- از من دلگیر نباش.
- تکرار کردم.
- تنهام بذار.
- آيسان دنيا اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. هیچ شباهتی به تصویر توی ذهنت نداره. خیلی تاریک‌تر و شاید هم ترسناک‌تر باشه.
- می‌خواهی بترسونیم و از جواب دادن طفره ببری؛ اما این رو بدون این اواخر اتفاقاتی برام افتاده که حتی نمی‌تونی تصورشون کنی.
- یادت رفته چی بهت گفتم؟ گفتم من هم این دوران رو گذروندم.
- انگار هر چه قدر اون با خونسردی حرف می‌زد، من بیشتر عصبی می‌شدم. با خشم صدام رو بالا بردم.
- چه دورانی؟ دوران مرگ؟
- مقابلش ایستادم و داد زدم.
- نمی‌دونم چی داره دور و برم اتفاق می‌افته. اون وقت داری من رو به صبر کردن دعوت می‌کنی؟ تا چند لحظه پیش داشتم می‌مردم و تو این رو می‌دونستی. واسه همین اومدی این‌جا! اصلاً تو من رو از خیلی وقت پیش می‌شناختی و اومدنت به اون جنگل لع*نتی هم

از عمد بود.

سرم رو با ناباوری حرف‌هایی که زده بودم و گویا خودم هم تازه بهشون پی برده بودم به بالا و پایین تکون دادم و ادامه دادم.

- تمام حرکات با نقشه بود. دوستیت با من، رفت و آمدت. همه چیز!
با گفتن این حرف بغض کردم. من رو به بازی گرفته بودن؟ رها با اخم سینه به سینه ام ایستاد و گفت:

- بی جهت نبر و ندوز. بین اندازه‌ام هست یا نه؟ آره، از عمد اوادم جنگل تا بینمت. تا باهام آشنا بشی، چون می‌دونستم اون پیرمرد چیزی از من بهت نمیگه. در واقع هیچی بهت نمیگه.

- چه چیزی رو باید بگه؟

اون هم متقابلاً صداش رو بالا برد و جواب داد.

- حقیقت زندگی‌ات رو!

نفس نفس می‌زدم. ماجرا داشت مرموز میشد. اردوان چه چیزی رو از من مخفی کرده بود؟
رها ادامه داد.

- اجازه‌ی نزدیک شدن بهت رو نداشتم. مجبور شدم که این راه رو انتخاب کنم. دورادور حواسم بهت بود. می‌دونستم کجا می‌تونم تنها و به دور از اون پیرمرد گیت بیارم.
با درنگ ل*ب زدم.

- تو کی هستی؟

- دوستت! کسی می‌خواد ازت محافظت کنه.

قدمی به عقب تلو خوردم. چرا همه می‌خواستن از من مراقبت کنن؟ و برای دومین بار از خودم پرسیدم. من کی ام؟!

به پهلو دیگه‌ام چرخیدم و دوباره به فکر فرو رفتم. دیشب حتی نتونستم یک‌بار هم پلک روی هم بذارم. زندگی‌ام داشت دگرگون میشد. چه‌طور بی تفاوت ازش می‌گذشتم؟ متوجه پیچ‌های شدم. از زمزمه هم کمتر. زمانی که متوجه شدم اردوان و بقیه دارن چیزی رو از من مخفی می‌کنن، خواه و ناخواه گوش تیز می‌کردم تا بتونم صداهاشون رو بشنوم.

- امروز صبح باید راه بیفتیم.

سام در جواب رها تاکید کرد.

- اردوان باید تصمیم بگیره.

رها: اوه؛ ولی من خیال کردم رئیس کس دیگه‌است. هه! خوب سگ اهلی شدی براش. سام غرید.

- حرف دهنتم رو بفهم رها!

صدای سرد و بی‌روح اردوان شنیده شد.

- ساعت ده راه می‌افتیم.

هه! حالا دیگه مطمئن شدم هیچ‌کس من رو نمی‌بینه. داشتن بدون اطلاع دادن به من برنامه می‌ریختن. قرار بود به کدوم جهنم دره‌ای بریم؟

عادت داشتم بعد از بیدار شدنم موهام رو به پشت سرم سر بدم؛ ولی با وضعیت حاد

پوستم بهتر دیدم این عادت رو کنار بذارم. هیچ‌جوره نمی‌خواستم لمسش کنم. موهای

درهم گره خورده و پریشونم روی لباس خوابم افتاده بود و چند تاروی هم روی صورتم.

وارد دستشویی شدم. نمی‌دونستم آخرین بار کی به خودم نگاه کردم؛ ولی همچنان از خودم

گریز داشتم. چشم‌هام رو بسته نگه داشته بودم تا نگاهم به آینه نیفته. شیر آب رو باز

کردم و سرم رو زیرش گرفتم. آب سرد سرحالم کرد. با همون صورت خیس از

دستشویی خارج شدم. خوشحال بودم که مو لاقل جایی بیرون زده بود که برای دیدنش به

آینه نیاز داشتم. قطعاً آگه دست‌هام پشمالو میشد، دق می‌کردم. سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم. صداها داشت بلندتر میشد. دیگه برام مهم نبود آگه بقیه من رو ببینن چه حالی بهشون دست میده. از قرار معلوم اون‌ها چنین چیزی رو پیش‌بینی کرده بودن و تنها کسی که ازش بی‌خبر بود، خود صاحب درد بود. من! رها مقابل آقایون پشت میز ناهارخوری نشسته بود و داشت حرف می‌زد؛ ولی اردوان با بی‌تفاوتی صبحانه‌اش رو می‌خورد. حتی وقتی متوجه‌ام شدن و رها با یک حالت تابلو حرفش رو خوابوند، اردوان نگاهش رو بالا نیاورد. لابد می‌دونست آگه چشمش بهم بیفته، حالش بهم می‌خوره. بدون هیچ حرفی صندلی خالی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم. خواستم برای خودم کمی شکلات بردارم که رها مانع شد و گفت:

- بهتره فعلاً چیزی نخوری.

دستم رو از حصار چنگالش بیرون کشیدم و کار خودم رو کردم. لقمه‌ای برای خودم گرفتم و توی دهنم گذاشتم. زیادی گرسنه‌ام شده بود و حتم می‌دادم معده‌ام از خالی بودنش مدام آروغ می‌زد. وقتی نون شکلاتی رو قورت دادم، لقمه دیگه‌ای برای خودم گرفتم. دهنم رو باز کردم تا اون رو هم ببلعم؛ اما اتفاقی افتاد که اصلاً توقعش رو نداشتم. معده‌ام درد فجیحی گرفت. حس کردم به داخل خودش فرو رفت و دو بار به دور خودش پیچید. سریع از روی صندلی پریدم و به سمت سینک خیز برداشتم. می‌دونستم به دستشویی نمی‌رسم. عق می‌زدم و هر چی خورده بودم رو بالا می‌آوردم. مگه من درمان نشده بودم؟ دیگه احساس سرما نمی‌کردم. پس چرا نمی‌تونستم چیزی بخورم؟ یک لحظه حرف رها در خاطر من مرور شد. معده‌ام داشت بسته میشد؟ منظور رها از این حرف چی بود؟ دور دهنم رو پاک کردم و به عقب چرخیدم. اون‌ها هنوز سرجاشون بودن؛ ولی از حالت چهره‌شون میشد فهمید لحظات سختی رو گذروندن. مخصوصاً اردوانی که صبحانه‌اش

کوفتش شدہ بود۔

رو بہ رھا؛ ولی ہمہ رو مخاطبم قرار دادم و پرسیدم:

– منظورت از بستہ شدن معدہام چی بود؟

رھا با دھان نیمہ بازش بہ اردوان نگاہ کرد۔ اردوان ایستاد و ہمون طور کہ داشت جمع رو

ترک می کرد، دستور داد۔

– آمادہ بشید۔

اخم ہام توی ہم رفت۔ چرا داشتن جوری رفتار می کردن کہ انگار منی وجود نداشتم؟

نتونستم چیزی بگم و نگاہم بی اختیار بہ سمت ساعت دیواری کہ در معرض دیدم قرار

داشت، رفت۔ ساعت نہ و نیم بود۔

بہ ہیچ چیزی دست نمی زدم و با قیافہی عبوسی روی کاناپہ مقابل تلوزیون نشستہ بودم۔

رھا خودش داشت وسایلم رو جمع می کرد۔ کسی جوابم رو نمی داد و از وقتی اردوان وارد

اتاق کارش شدہ بود، نتونستہ بودم ببینمش و نمی دونستم قرارہ کجا بریم۔ طبق حرف

اردوان ساعت دہ آمادہ رفتن شدیم۔ خوشبختانہ حیاط بہ اندازہی یک ماشین جا داشت و

از این کہ کسی من رو موقع بیرون رفتن با این قیافہ نمی دید، آسودہ خاطر بودم۔

ما خانوم ہا عقب ماشین نشستیم و آقایون جلو۔ بعد بستن کمر بندم دست ہام رو در سینہام

جمع کردم و چشم ہام رو بستم۔ یک بال شالم رو مثل یک روبند بہ دور صورتم پیچ دادہ

بودم و تا حد امکان شالم رو بہ جلو کشیدہ بودم تا نور خورشید آزارم ندہ و از طرفی تا حد

امکان صورتم رو از دید عموم مخفی نگہ دارہ۔

این دفعہ اردوان رانندہ شدہ بود و با سرعت مجازی ماشین رو می روند۔ با گذشت قریب بہ

دو ساعت از دیدن منظرہای کہ داشتیم بہش نزدیک می شدیم خوفم گرفت۔ ما چرا

داشتیم داخل جنگل می رفتیم؟ تنها چیزی کہ باعث نمیشد بزنی بہ سرم و خودم رو گم

کنم، این بود که راه ورودیمون جایی نبود که زمینش آدم خوار باشه و من با اون کلبه‌های وحشت‌انگیز مواجه نمی‌شدم؛ ولی با این حال احساس تاسف و اندوه به همراه وحشتی زیر پوستی باهام بود.

دستم از طریق رها فشرده شد. با عجز نگاهش کردم که چشم‌هاش رو برای آرامشم بسته و باز کرد. انگار می‌دونست دارم به چی فکر می‌کنم. آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. دیگه وارد جنگل شده بودیم و چتر درخت‌ها داخل ماشین رو به سایه کشونده بود. یادآوری اتفاقاتی که قسمتی از حافظه‌ام رو سیاه کرده بود، روحم رو می‌آزرد؛ اما نمی‌خواستم بیشتر از این بهشون پر و بال بدم. تازه بهبودی‌ام داشت بر می‌گشت و قصد نداشتم دوباره بیمار بشم. پس خودم رو به نسیم خنکی که از شیشه‌های پایین به داخل می‌وزید، سپردم. خوشحال بودم که پاییز داشت نزدیک میشد و الا باید یک هوای شرجی و نفرت‌انگیز رو تحمل می‌کردم.

ماشین تکون‌های ریز و درشتی می‌خورد؛ ولی همچنان پلک‌های من خوابیده بود و رها برای آرام کردنم پشت دستم رو با انگشت شستش نوازش می‌کرد. از صدای کشیده شدن ترمز دستی فهمیدم به مقصد رسیدیم. برای باز کردن چشم‌هام مردد بودم. زمزمه‌ی رها کارم رو راحت‌تر کرد.

- آيسان؟

نفسم رو آه مانند خارج کردم و به روبه‌روم چشم دوختم. سام و اردوان پیاده شده بودن. با حیرت به اطراف نگاه کردم. توی جنگل قرار بود با چی یا چه کسی مواجه بشم؟ سرم رو چرخوندم و به رها نظر کردم. از سوال نگاهم باز هم سرسری گذشت.

- اگه پیاده بشی می‌فهمی.

خیلی خونسرد به نظر می‌رسید. اخم درهم کشیدم و با کشیدن دستگیره از ماشین خارج

شدم. درخت‌های بزرگ و چند صدساله‌ای در اطرافمون قرار داشتن. به کوه‌ها نزدیک‌تر بودیم و هوا سردتر از حد معمول شهر بود. چون این قسمت جنگل پرپشت‌تر بود، زمین رو سایه‌های فراوانی پوشونده بود و بیشتر حالت عصر به نظر می‌رسید تا ظهر.

- کجایی دختر؟

فقط رها حواسش پی من بود و اردوان و سام دیگه در دیدرسم قرار نداشتن، چون خودشون رو به پشت بوته‌های بزرگی که قدشون از من هم بلندتر بود، رسونده بودن. به سمت رها که چند قدمی از من جلوتر بود، رفتم و با دلخوری گفتم:

- هنوز هم نمی‌خوای بگی این‌جا چه خبره؟

فقط یک لبخند شیطنت‌بار زد. با حرص از کنارش گذشتم. وقتی از بین بوته‌ها عبور کردم، چشمم به ساختمونی خورد. ارتفاع زیادی داشت و تنها می‌تونستم نیم‌رخش رو بینم؛ اما از همین زاویه هم میشد به شکوهش پی برد. نماش رو با سیمان سفید پوشونده بودن. در ورودی داخل تراسی قرار داشت که بالاش بالکن بود. هیچ حصاری به دور این ساختمون که به نظر می‌رسید سه طبقه باشه، وجود نداشت. فکر نمی‌کردم بشه در جنگل بنای مسکونی ساخت.

رها رو در کنارم حس کردم. با گیجی نگاهش کردم که با اشاره چشم و ابرو به ساختمون اشاره کرد. چند باری پلک زدم تا خودم رو پیدا کنم. سعی داشتم با نفس‌های مرتب آرامشم رو حفظ کنم. شونه به شونه‌ی رها به ساختمون نزدیک می‌شدم. از این‌که اردوان من رو بدون هیچ حمایتی تنها گذاشته بود، دلخور بودم؛ اما به گمونم اون و سام عجله‌ی زیادی داشتن که داخل ساختمون بشن، چون بدون این‌که حتی یک نیم‌نگاهی نثارمون کنن، واردش شدن.

فصل سوم: حقیقت مرگ

رها در رو برام باز کرد و اشاره کرد من اول وارد بشم. ورودی به داخل یک راهرو کوچک باز میشد. با تکون دادن سرم به چپ و راست نشون دادم مایل نیستم جلوتر از اون به داخل برم. رها با بی تفاوتی شونه تکون داد و وارد شد. پشت سرش قدم به اون راهروی لخت گذاشتم که کفش با مرمرهای سفیدی پوشیده شده بود. وقتی به سالن رسیدیم، از دیدن شکوه ساختمون به حیرت افتادم. چند قدم جلوتر پله‌هایی همراه با نرده سفید با حالت مارپیچی به طبقه بالا می‌رسید. تمام کف سالن با مرمرهای سفید پوشیده شده بود که از شدت تمیزی و براقیشون هر آن احتمال می‌دادم لیز بخورم. پشت پله‌ها مایل به چپون دو کاناپه میز گرد و شیشه‌ای رو به حصار گرفته بودن و روی کاناپه‌های سفید بالشتک‌های آبی رنگی قرار داشت. باید بگم وسایل به کار رفته سالن به طرز زیبایی با هم هماهنگی داشت و مشخص میشد شخص با سلیقه‌ای این چیدمان رو به عهده گرفته. رنگ‌هایی که بیشتر به چشم می‌خورد، آبی و سفید بود. حتی پرده‌های نصب شده هم آبی فیروزه‌ای بودن و حس خوب و مثبتی رو به جریان می‌انداختن. سالن زیادی بزرگ بود و حدود سه پنجره تمام شیشه‌ای که البته حکم در رو هم می‌تونستن داشته باشن، به آفتاب اجازه ورود می‌دادن و داخل روشن و دمای متعادلی داشت. لوسترهای پیچ در پیچی از سقف آویزون بودن و بهم خوشامد می‌گفتن؛ ولی خبری از موجود زنده‌ای نبود.

- ما معمولاً طبقه‌ی بالا هستیم.

آهی کشیدم و ل*ب زدم.

- حداقل میشه بدونم با چند نفر قراره روبه‌رو بشم؟

- زیاد نیستن. نگران نباش.

ولی بودم. یک دفعه تا به خودم اومدم، دیدم زندگی‌ام معلقه! نگران بودم و کسی هم قصد

نداشت من رو از این سردرگمی نجات بده. رها که متوجه حالم شده بود، فاصله رو از بین برد و شونه هام رو گرفت. با لبخند کم رنگ؛ ولی عمیقی گفت:

- بهت قول میدم به زودی عادت می کنی. تو قراره با خونواده ات آشنا بشی، همین. پوزخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- خونواده ای که تا حالا ندیدمشون.

- ولی تو رو دیدن و هر لحظه هم تحت نظارتشون بودی.

از حرفش اخم هام توی هم رفت. پس غیر از اردوان که به طرز مشکوکی من رو زیر نظر داشت، عده ای دیگه ای هم حواسشون پی من بود.

- بیا.

پشت سرش دوباره گام برداشتم. اعتماد به نفسم افت کرده بود و نمی تونستم بی تفاوت

عمل کنم. از پله ها بالا رفتیم و رها هر چند لحظه یک بار به من نگاه می کرد تا ببینه همراهی اش می کنم یا نه. طبقه ی دوم گویا یک سالن دیگه داشت؛ اما کوچیک تر بود.

چیدمان و فضای رنگی اش شباهتی به طبقه ی همکف نداشت؛ بلکه در این قسمت

پارکت های چوبی رنگی کف رو پوشونده بود و از رنگ های رسمی تری مثل قهوه ای و

طوسی استفاده شده بود. نمی تونستم زیاد به چیدمان این جا دقت به خرج بدم، چرا که پنج

جفت چشم بهم زل زده بودن. از خیر گیشون حس خوبی بهم دست نداد. حتی نگاه سام و

اردوان هم مثل سابق نبود.

رها: پس شاویس کو؟

از بینشون مردی بلند قامت که موهای طلایی و صافش رو دم اسبی بسته بود و رکابی

سفیدش بازوهای گنده و عضله ایش رو به رخ می کشید، همچنین خالکوبی های روی بازوی

راست و قسمت بالای نیمه راست صورتش هویدا بود. همون طور که با مرموزی بهم زل زده

بود، ل*ب زد.

- رفته هواخوری.

نیشخندی زد و دوباره گفت:

- حالش مساعد نبود.

حدس زدم این حرفش معنی خاصی داشت. از تپله‌های زردش خوف کرده بودم. طرز نگاهش اصلاً باب میل نبود. حس می‌کردم قصد داشت از عمق نگاهش چیزی از درونم کشف کنه. تازه یادم افتاد صورتم پر موئه؛ ولی وقتی نگاهم رو پایین انداختم، تونستم شالم رو بینم که از چشم به پایین، صورتم رو می‌پوشوند.

همگیمون ایستاده بودیم و رها با گرفتن دستم من رو به سمت سرویس مبلی که در اون حوالی قرار داشت، هدایت کرد و گفت:

- بهتره زیاد منتظرش نباشیم. زویا برو ردش رو بگیر.

- نیازی نیست.

خم شده بودم تا کنار رها بشینم؛ اما صدای زمخت و مردونه‌ای مانع شد. سرم رو به سمت صدا چرخوندم. ظاهراً شخص جدیدی به جمعمون اضافه شده بود و علاوه بر من بقیه هم به اون مرد خیره شده بودن. تنها چیزی که من رو میخکوب کرده بود، نفرت نگاهش بود.

شاید هم من به اشتباه نگاهش رو تعبیر کرده بودم و این بیزاری همیشه در چشم‌های

سیاهش بود. ته ریشش دور ل*ب‌هاش تا نزدیک گوش‌هاش رو گرفته بود و موهای

سیاهش رو به عقب مایل کرده بود. این‌طوری پیشونی بزرگ و سفیدش بیشتر در دیدرس

قرار می‌گرفت. با دست‌های مشت شده‌اش نزدیکم شد. مقابلم روی مبل نشست. گویا این

حرکتش فرمانی بود تا بقیه هم، حتی اردوان که بزرگ جمع بود، به تبعیتش روی مبل جای

بگیرن.

همه‌شون رو از نظر گذروندم. تنها سه نفر برام آشنا بودن. اردوان، سام و رها. در نگاه همه‌شون نوعی نگرانی موج می‌زد الا رها و مرد رکابی. نمی‌دونستم دلیل این نگاه‌ها چیه؛ ولی ندایی بهم می‌گفت منشأش منم.

مرد مقابلم که حدس می‌زدم همون شاوویس نام باشه، رو به من؛ ولی خطاب به اردوان گفت:

- شنیدم چیزی نمی‌دونه.

اردوان: قرار نبود بدونه؛ ولی... .

نگاه تیزی به رها کرد و ادامه داد.

- حضور بی‌جاش همه‌چیز رو بهم ریخت.

رها پوزخندی زد و پای خوش حالتش رو روی پای دیگه‌اش گذاشت و دستم رو نرم

فشرده. خوشحال بودم که لااقل اون من رو آدم حساب می‌کرد. پدرم که... آه!

شاوویس: ولی فهمیده و همیشه کاریش کرد. از قرار معلوم ضعیف‌تر از اونیه که بتونه با

غریزه‌اش مقابله کنه. باید چنین پیش‌بینی‌ای می‌کردی.

تحقیر نگاهش آزارم می‌داد. نتونستم سکوت کنم و چشم در چشمان گستاخش پرسیدم:

- بهتر نیست طوری حرف بزنین تا من هم متوجه بشم؟

هیچ تغییری در حالت خنثی چهره‌اش ایجاد نشد. رها سکوت چند ثانیه رو شکست.

- موافقم.

- اما من حوصله‌ی میت‌کشی رو ندارم.

این رو دختر جوانی گفت که شاید هم سن خودم بود؛ اما... اوه خدای بزرگ! باید اعتراف

کنم جای اون روی زمین خاکی نبود. اون... اون به طرز شگفت‌انگیزی زیبا بود. یک زیبای

ستودنی! حتی به جرئت می‌تونستم بگم کسی در زیبایی و لوندی‌اش نمی‌تونست رقیبش

باشه. حتی رها با اون قابل قیاس نبود. در عجب بودم که چرا دفعه‌ی اول جذب این شرارت و حرارت نگاهش نشدم.

چتری موهای صاف شرابی-قرمزش تا نزدیک چشم‌هاش بود. موهای کوتاهی داشت و انتهاشون صورت کشیده‌اش رو مانند پنجه‌هایی به حصار می‌گرفت. کک و مک‌های روی دماغ و گونه‌هاش نه تنها از زیبایی‌اش کم نکرده بود؛ بلکه به جذابیتش هم افزوده بود. لاغر اندام بود؛ ولی اندامش به زیبایی زیر لباس جذبش نمایان بود. حتی کمرش از من هم باریک‌تر به نظر می‌رسید. چشم‌های قهوه‌ای مایل به سرخش نگاهش رو شیطنت‌آمیز جلوه می‌داد. در حالی که روی دسته‌ی مبلی که اون مرد رکابی روش نشسته بود، جای گرفته بود و پاهای کشیده و خوش ترکیبش به خاطر لباس کوتاه و شلوار جذبی که به تن داشت، بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت، آبنبات چوبی دستش بود و مک کوتاهی بهش می‌زد.

نگاهم نمی‌کرد؛ ولی من محوش شده بودم. آهی کشیدم و به سختی ازش چشم برداشتم. این بار تنها اردوان رو مخاطبم قرار دادم. هر چی باشه پدرم بود و حس می‌کردم لااقل این حس کم‌رنگ پدر-دختری وادارش کنه جوابم رو درست بده.

- من رو چرا آوردی این‌جا؟

اردوان با سردی نگاهش رو معطوف رها کرد و ل*ب زد.

- خودت بهش بگو.

پوزخند رها در کنار گوشم شنیده شد.

- با کمال میل!

شاویس از روی مبل بلند شد و همون‌طور که داشت به سمتی می‌رفت تا جمع رو ترک کنه،

گفت:

- پس همه چیز رو بهش بگو. قوانین و این که کی رئیسه!
 تکه‌ی آخر کلامش رو با تاکید گفت. حس کردم اون من رو رقیبش می‌دونه.
 رها با مرموزی نگاهش چشم در چشمانش گفت:
 - رئیس بعداً مشخص میشه. این طور نیست؟
 صدای عصبی‌ای به گوشم سیلی زد. مخاطبش رها بود.
 - رئیس مشخصه!
 رها اخم محوی کرد و با نگاه کوهستانی‌اش لـ*ب زد.
 - نه از این به بعد.
 تپله‌های سرگردانم بین اون و دختر ریز نقش در حرکت بود. در بینمون تنها همون دختر
 قد کوتاهی داشت. بقیه شاید نزدیک به دو متر می‌رسیدیم؛ البته مردها کمی درشت‌تر به
 نظر می‌رسیدن که طبیعی بود.
 در گوی‌های زرد اون خانم خشم و نارضایتی موج می‌زد. می‌تونستم نوعی ترس و نگرانی
 رو هم لابه‌لاشون ببینم؛ اما برای چی باید آشفته باشن؟ دلیلش حضور من بود؟ هیچ متوجه
 حرف‌هاشون نمی‌شدم و عکس‌العملشون بیشتر گیجم می‌کرد.
 - هیجان برای ادامه حیات لازمه.
 مرد رکابی بعد گفتن این حرف نیشخندی زد و رو به من چشمکی زد. دختر مو شرابی
 گوشه چشمی نثارم کرد و پوزخندش با خوردن آبنبات چوبی‌اش ناقص شد.
 رها از روی مبل بلند شد و من رو که مثل مجسمه بدون فرمان شده بودم، با کشیدن دستم
 بلند کرد و با گام‌های آرومی به سمتی رفت.
 سوالات به قدری درهم آمیخته شده بودن که نمی‌تونستم تشخیصشون بدم؛ ولی
 می‌دونستم که سوالات زیادی در سرم دارن جولان میدن. باید کسی مخزنی برای تخلیه‌ام

میشد.

سالن طبقه بالا دو بخش بود. وارد بخش دیگه شدیم و به سمت پله‌های عریض که کمتر بودن گام برداشتیم. پس درست حدس زده بودم؟ این ساختمان سه طبقه داشت؟ داخل راهروی طویل و نسبتاً عریضی قرار گرفتیم؛ البته یک راهرو نبود. در بخشی از راهروی اصلی فرورفتگی دیگه‌ای وجود داشت که حتم می‌دادم سر از جای دیگه‌ای در میاریم. درهای زیادی با فاصله از هم در دو طرف قرار داشت. ظاهراً اتاق اکثریت در یک طبقه بود.

رها من رو به سمت اتاقی هدایت کرد که در انتهای راهرو بود. با در سفیدی مواجه شدم و رها دستگیره‌اش رو چرخوند تا وارد بشیم.

این اتاق نسبت به اتاق قبلی‌ام بزرگ‌تر بود. موکت خاکستری رنگی روی زمین پهن بود؛ اما قسمتی از پارکت‌ها مشخص میشد. تخت بزرگ دو نفره‌ای با ملافه‌ی سفید خیلی نرم و وسوسه کننده می‌نمود؛ اما نه هیجان امونم می‌داد و نه آسودگی هم‌بسترم میشد. آباژوری روی پاتختی قرار داشت و روی سقف، سه لوستر حلقه‌ای شکلی نصب بود. دیوارهای سفید بی‌نقص فضا رو روشن نشون می‌دادن. یک کاناپه‌ی سه نفره که هم‌رنگ پرده‌های مخملی طوسی رنگ بود، نزدیک بالکن قرار داشت. اوه من از پارچه‌ی مخمل بیزار بودم. نفسم با لمسشون می‌گرفت. متوجه این بودم که اتاق من پشت ورودی ساختمان بود و رو به عمق جنگل قرار داشتم. شب‌ها ترسناکی رو می‌تونست برام به ارمغان بیاره؛ ولی تا کی قرار بود این‌جا باشم؟

رها به کمد بزرگ سفید رنگ اشاره کرد و با لحنی بی‌تفاوت که گویا هیچ اتفاقی نیوفتاده، گفت:

- وسایلت رو که آوردن می‌تونن اون تو بذاری؛ البته اگه باز هم جا کم آوردی، میگم برات

- یکی دیگه بیارن. امیدوارم این جا رو بیسندی.
- با سردی رخ به رخش شدم. دست هام رو در سینه جمع کردم و پرسیدم:
- خب؟
- ابروهاش رو به معنای (چیہ؟) بالا برد که آهی از ناله کشیدم و دست هام رو رها کردم.
- منتظر یک توضیح که بهم بفهمونه دلیل این حقارت هایی که متحمل شدم چیہ؟
- اوه باشه. چرا ترش می کنی دختر؟
- منتظرم!
- بین از چشم هات مشخصه دیشب رو خوب خوابیدی. بهتر نیست امروز رو به استراحتت پردازی؟
- منتظر موندم تا داستانش رو تموم کنه. چه دل خوشی داشت. شاید هم من مرض نامعلومی گرفته بودم که همه چیز برام پیچیده و غیر قابل درک به نظر می رسید.
- پوزخندی زدم و با آرامشی کذایی گفتم:
- آره، حق با توه. من الان به یک خواب نیم روزی نیاز دارم. قطعاً این حال رو خوب می کنه. دغدغهی من خوابیدنمه، اوهوم.
- رها لبخندی زد که اخم درهم کشیدم و صدام رو بالا بردم.
- چرا جوری رفتار می کنین، انگار یک کودنم یا اصلاً حضور خارجی ندارم؟
- به در بسته اشاره کردم و ادامه دادم.
- اون از پدرم که هیچ وقت آدم حسابم نکرد. این هم از تو که به اشتباه خیال کردم دوستمی؛ ولی تو هم یکی از افراد اون بودی.
- این دفعه رها پیشونیش از اخم غلیظش چروک شد. فاصله ی سه قدمیون رو از بین برد و موکد گفت:

- من هرگز زیر دست اون پیرمرد نبودم و نیستم. حتی در کنارش هم قرار نمی گیرم. این رو یادت باشه.

- پس بگو دلیل حضور من این جا چیه؟ چرا همه با نفرت نگاهم می کنن؟ مگه من کی ام؟ شماها کی هستین؟

بغض چشم هام رو اشکین کرده بود و با فریاد حرف هام رو می زدم. رها هم متقابلاً داد کشید.

- خانواده اتیم. تو هم عضو همین گروهی؛ ولی اردوان، اون پیرمرد همه چیز رو ازت مخفی کرد.

- چرا؟ اصلاً شماها دارین چه غلطی می کن... .

انگشت هاش رو روی لب هام گذاشت که صدام خود به خود خاموش شد. با لحن ملایم؛ ولی جدی ای گفت:

- بشین تا بهت بگم. حنجره ی هیچ کدوممون رو هم پاره نکن.

مدتی خیره نگاهش کردم و سپس با غیظ به سمت تخت رفتم. روش نشستم و عصبی منتظر موندم.

R O M A N I K

رها به آهستگی و حرکتی رقص وار روی کاناپه نشست. لحظاتی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. جفتمون داشتیم ضعف اعصابمون رو کنترل می کردیم.

- حرف هایی که قراره بشنوی دو کلوم نیست که بگم بابا آب داد، تو هم تکرار کنی. قراره واقعیت هایی برات بر ملا بشه که حتی اگه با چشم هات هم بینیشون، باور نمی کنی.

نگاهش رو از افق گرفت و با اخمی که نشان از جدیتش بود، چشم در چشم دوباره به حرف او مد.

- الان نه زمانش هست، نه مکانش. وقتی تونستی خودت باشی و احساساتت رو کنترل

- کئی، اون موقع همه چیز رو بہت می‌گم.
- ل*ب باز کردم اعتراض کنم کہ دستش رو بالا آورد و گفت:
- بستگی بہ خودت داره کہ کی بتونی خودت رو کنترل کنی تا حقیقت رو بشنوی. تا عصبی باشی، هیچ چیزی رو نمی‌تونی درک کنی.
- چشم‌هام رو محکم بستم. خواستم بہ سمت زانوہام خم بشم و صورتم رو با دست‌هام بپوشونم؛ ولی وضع پوستم و حضور شال این امکان رو از من گرفت. نمی‌دونستم تا کی قراره روبند بزنم. بالاخره کہ چی؟ باید از شر این موہای زائد خلاص می‌شدم یا نہ؟
- خیرہ بہ زمین ل*ب زدم.
- تا کی قراره این جا باشم؟
- رها از روی کاناپہ بلند شد و ہم زمان این کہ با قدم‌های کوچیکی خودش رو بہم می‌رسوند، جواب داد.
- بہترہ فکر اون مرغ‌دونی رو از سرت بیرون کنی.
- در کنارم جای گرفت و پرسید:
- نمی‌خوای با اعضای تیم آشنا بشی؟
- سرم رو با گیجی تکون دادم و گفتم:
- یعنی چی کہ فراموشش کنم؟
- بی تفاوت گفت:
- دیگہ قرار نیست اون جا بری.
- دوبارہ سوالش رو تکرار کرد.
- نمی‌خوای با اعضا آشنا بشی؟
- بی توجہ بہ حرفش بہت زدہ گفتم:

- چی؟!

من قرار بود تا ابد این جا باشم؟ توی این خراب شده؟!
رها هم به حرفم توجه‌ای نشون نداد و در حالی که دست‌هاش رو روی تخت تکیه‌گاهش
کرده بود، رو به روبه‌رو گفت:

- بچه‌های بدی نیستن. منتهی اون خاله ریزه کمی زیادی روی اربابش حساسه.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گوشه چشمی بهم انداخت.

- شایس ادعا داره رئیسه؛ اما هیچ وقت قبولش نداشتم، چون... .

با مرموزی نگاهم کرد و حرفش رو پس از مکثی به راه دیگه منحرف کرد.

- نیکان پسر با مزه‌ست؛ البته فقط بلده شیرین کاری کنه و اوه بره رو اعصاب!

هم زمان این که اطلاعات وارد گوش‌هام میشد. سرم از انبوه سوالات گیج کننده به هیاهو

افتاده بود؛ اما نمی‌تونستم کلامی به زبون بیارم. این جا رو ترک نمی‌کردم، نه تا زمانی که

نفهم حقیقت پنهون زندگی‌ام چیه. برای فهمیدنش هم باید آرامشم رو به دست

می‌آوردم؛ ولی این غیرممکن بود.

- فلفل قرمز اسمش شوکاست.

دوباره گوشه چشم بهم انداخت و آروم تر لب زد.

- باهم رابطه دارن؛ ولی... .

شونه تکون داد و بی‌خیال گفت:

- ازدواجی نیستن.

-

- فکر کنم با همه بتونی کنار بیای الا زویا. به اون نگاه نکن که یک بند انگشته‌ها، بخواد

گرگ بشه، بد پاچه می‌گیره.

خواه و ناخواه ذهنم به سمت زویا رفت. قد کوتاه و لاغریش اون رو به قول رها بند انگشتی کرده بود. موهای مجعد طلایی‌اش کوتاه و بالای گردنش بود و صورت گردش رو بیشتر گرد می‌کرد.

با یادآوری‌اش سوالی در ذهنم ایجاد شد. به گمونم رها خوب تونسته بود ذهنم رو به بیراهه بکشونه؛ اما هنوز پس‌زمینه‌ای از ابهامات در ذهنم بود.

- شماها نسبتی با هم دارین؟

- هوم؟ نه، چه‌طور؟

- سوال‌های زیادی توی سرمه؛ ولی چیزی که الان می‌خوام بپرسم. چرا رنگ چشم‌هاتون این‌قدر شبیه همه؟ نسبتی، چیزی هست؟

- *ب‌های رها به دنبال لبخندی کج شد. نگاه خاص و معناداری بهم کرد و تمام رخ به سمتم چرخید.

- سوال خوبی بود. عام به نظرم جواب این یکی رو هم بذار زمانی که واقعیت رو فهمیدی. با گنجی پرسیدم.

R O M A N I K - رنگ چشم‌ها هم به اون راز مربوطه؟

کلمه‌ای که به کار برده بودم رو زمزمه کرد.

- راز؟!!

سپس با تن صدای معمولی جواب داد.

- آره، به اون راز مربوط میشه.

آهی کشیدم. به گمونم سوال‌های دیگه‌ام هم به اون راز ختم میشد. پس باید صبر می‌کردم.

- این‌هایی که دیدی، همه‌شون نبودن. به احتمال زیاد تحفه توی آزمایشگاهش باشه.

توصیه می‌کنم زیاد پیگیرش نباشی، چون اصلاً محل نمی‌ده بهت.

-

- و می‌مونه دوقلوهای افسانه‌ای!

لبخندی زد و چال گونه‌اش رو به رخم کشید.

- کوهستانن. بیان به حرفم می‌رسی.

- رها تو از کی باهاشون آشنا شدی؟

ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و گفت:

- به مرور به تمام جواب‌هات می‌رسی.

چهره‌ام عبوس شد و غر زدم.

- آه!

دوباره خیالی در سرم چرخید و چشم‌های سیاه و نفرت‌باری قاب ذهنم شد.

- میگم....

R O M A N I K با نگاهش توجه‌اش رو نشون داد.

- این... این پسر، شاویس.

اخم کم‌رنگی کرد. می‌تونستم بیزاریش رو نسبت به اون بینم.

- خب؟

- چرا چنین رفتاری باهام داشت؟ انگار... انگار پدر کشتگی داره باهام.

رها نفسش رو عمیق خارج کرد و جواب داد.

- بهتره به اون فکر نکنی. پسر normal نیست. حالت عادی نداره.

- تو که این قدر ازشون بیزاری، چرا باهاشون همکاری می‌کنی؟

رہا خندہی نالہ مانندى کرد و گفت:

- اوہ محض رضای خدا آيسان! چه قدر می پرسی؟ به نظر میاد درجہ کنجکاویت بالاتر از خشمته! حالا کہ این طوره طلوع بیدار باش. می خوام یک چیز باحال نشونت بدم.

پس از زدن این حرف چشمکی زد و پشت بهم به سمت در گام برداشت. نگاهم به پایین تنه اش خزید. حس می کردم لگنش کمی به عقب مایل شده.

چشم هام رو با دو انگشت شست و وسطی ام فشردم. به هر ریسمانی چنگ می زدم تا یک چیزی دستگیرم بشه و الا چرا باید به چنین موضوعی اهمیت بدم؟ گویا خواه و ناخواه دقتم روی همه چیز بیشتر شده بود.

خودم رو به پشت انداختم و چشم هام رو بستم. می تونستم چرخیدن اتاق رو احساس کنم

کہ به دور نقطه ای می چرخید. اون نقطه من بودم. یک نقطه ی سیاه و ناچیز!

به روبندم دست زدم. هه! وسیله دفاعی خوبی بود تا بقیه بهم نگویند؛ ولی به راستی زیرش نفس تنگی می گرفتم. مخصوصاً آگه قرار بود دست به اون مخمل ها بزنم.

سرم رو به سمت بالکن چرخوندم. بهتر دیدم به جای خودخوری بیرون رو تماشا کنم. از روی تخت بلند شدم و به طرف بالکن قدم برداشتم. به جای گرفتن پرده ها با پشت دستم کنارشون زدم. باید می گفتم این پرده ها رو عوض کنن. درسته سرما رو به خوبی به دام می کشوند؛ اما من از جنسشون راضی نبودم.

با دیوار شیشه ای مواجه شدم. در رو باز کردم و به بیرون رفتم. مقابلم انبوهی درخت و بوته قرار داشت کہ مانند سربازانی سلام نظامی می دادن. تخته سنگ های پوشیده شده از خزه در چندین متریم قابل مشاهده بود و صدای چند نوع آواز پرنده شنیده میشد. نسیم همچنان به همون خنکی در جریان بود و کوه های سر سفید پشت درخت ها دلیل این سرما رو می رسوند. چندین تنه درخت بریده در نزدیکی ساختمون به چشم می خورد و تکه

چوب‌های کلفتی که روی زمین پخش و پلا بودن و فاصله‌ی زیادی هم از ساختمون نداشتن. برای هیزم مناسب بودن.

به طرف چپ و راستم نگاه کردم. سمت راستم بالکن دیگه‌ای قرار داشت که می‌دونستم برای اتاق دیگه‌ست. بالای سرم هم یک بالکن بود. آهی کشیدم و با حس رسوخ سرما به درونم لرز نامحسوسی بهم دست داد و تصمیم گرفتم به داخل برم.

همین که از میون پرده‌ها گذشتم، کسی به در کوید.

- آيسان؟

سام بود. با شنیدن صداش متوجه شدم از اون هم دلخورم. اون حق نداشت من رو نادیده بگیره. توی اون جمع در عوض حمایتم در تمام مدت سکوت کرده بود. دستگیره بدون اجازه‌ام چرخید و قامت بلند سام از پشش نمایان شد.

- این جایی؟

پشت چشمی نازک کردم و بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم تا چمدون و کیفم رو ازش بگیرم.

R O M A N I K

کوتاه ل*ب زدم.

- می‌تونی بری.

لحن صدام سرد شده بود و طبیعی بود که سام متوجه تغییر رفتارم از روی صدا و چهره عبوسم بشه.

قبل از این که ازش فاصله بگیرم، مچم اسیر شد.

- نگاهم کن.

با گستاخی چشم در چشمش شدم. اخم کم‌رنگی کرد و پرسید.

- چیزی شده؟

پوزخندی نثارش کردم و دستم رو آزاد کردم. چمدون رو کشون کشون به سمت کمد بردم و با کنایه گفتم:

- نه، همه چیز امن و امانه.

صدای بسته شدن در و خش خش پاچه‌های شلوارش بهم فهموند داره نزدیکم میشه.

- من رو ببین.

قصد چنین کاری رو نداشتم، پس روی زمین نشستم و مشغول باز کردن چمدونم شدم. با لحن بی تفاوتی گفتم:

- بهتره وقتی یک خانوم لباس‌هاش رو جابه‌جا می‌کنه، کنارش نباشی.

هنوز زیپ رو کامل باز نکرده بودم که سام با فشار پاش چمدون رو به کناری سر داد و دستم رو به سمت خودش کشید که وادار شدم بایستم.

اندکی چشم در چشم موندیم. وقتی دیدم غیر از نگاه طلبکارش چیز دیگه‌ای نصیبم نمی‌شه، دستم رو آزاد کردم و قدمی به عقب رفتم.

R O M A N I K

- چیه؟

- از من دلخوری؟

- بی خیال.

کج خند بی‌احساسی زد و گفت:

- من می‌شناسمت.

-

- ببین، درکت می‌کنم. می‌تونم تصور کنم که چه قدر گیج شدی یا حتی ترسیدی؛ ولی من

حق ندارم چیزی بهت بگم، چون...

- اخم غلیظی کرد و با گرد شدن پره‌های دماغش حرفش رو کامل کرد.
- کسی که گند زده به بازی، خودش هم باید درستش کنه.
- اوه! چون رها قصد داره واقعیت رو بهم بگه، چیزی که حقمه بدونم. مقصر شده؟
- قضیه این نیست.
- پس چیه؟ خواهشاً تو دیگه نگو باید صبر کنم که الان هر کاری رو می‌تونم انجام بدم غیر از این یکی.
- سام نیشخندی زد و گفت:
- پس متاسفم.
- بهش پشت کردم و نالیدم.
- آه خدا!
- دست سنگینش روی شونه‌ام نشست. شونه‌ام رو فشرد و آروم کرد.
- هر اتفاقی هم که بیفته، بدون من کنارتم آيسان.
- هنوز هم پشتم بهش بود. با بغض زمزمه کردم.
- ولی نمی‌دونم چه اتفاقی قراره بیفته.
- همه‌چیز درست میشه.
- آهی کشیدم و حرف دیگه‌ای نزدم. پس از رفتن سام همون‌جا روی زمین نشستم و پاهام رو در آغوش گرفتم. توی خودم جمع شدم و این حالت بهم اجازه داد بهتر تصمیم بگیرم.
- رها گفت طلوع می‌خواد باهام حرف بزنه؟ من تا اون موقع قطعاً بیدار نمی‌شدم؛ بلکه بیدار می‌شدم. دیگه فکر نکنم آرامش در یک کیلومتری هم قرار بگیره، حتی به کوچکی یک خواب.
- لباس‌هام رو با یک تیشرت سفید و سویشرت کلاه‌دار آبی عوض کردم. موهام رو تنها

یک بار باز و بسته کردم و سپس شال دیگه‌ای رو برای روبندم سرم کردم. حالا تا حدودی از وضعیتم راضی بودم و حال تقریباً قابل قبولی داشتم.

نزدیک‌های چهار و نیم-پنج بود که دستگیره در بدون کسب اجازه‌ای چرخید. خودم رو آماده کردم. می‌دونستم رهاست و برای فهمیدن اون چیز نامشخص که قطعاً برشی از واقعیت بود، مشتاق بودم.

رها از دیدنم دندون‌های سفیدش رو در پی لبخند بزرگش نشونم داد و گفت:
- آماده‌ای؟

در عوض جوابش نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم که خودش رو از در کنار کشید و راهی برام باز کرد.

راهرو نیمه تاریک بود و ساکت. به وضوح می‌تونستم صدای نفس‌های رها رو بشنوم. از پله‌ها پایین شدیم و ساختمون رو ترک کردیم.

دمای هوا پایین بود و صبحگاه سرد وادارم می‌کرد زیپ سویشرتم رو بالا بکشم. عمق جنگل تاریک‌تر از حد معمول دیده میشد و چتر درخت‌ها زمین رو مانند چاله‌های بزرگ و سیاه نشون می‌داد. با این حال دیدم به قدری خوب بود که بتونم در اون تاریکی راهم رو پیدا کنم.

- خب کجا قراره بریم؟

سرما صدام رو به بازی گرفته بود. رها یک روپوش زیپ‌دار به تن کرده بود که زیپش تا نیمه سینه‌اش بالا کشیده شده بود و نسبت بهم رفتار عادی‌تری داشت. ظاهراً فقط من روی این هوا حساسیت نشون می‌دادم.

به سمت عمق جنگل رفتیم. قسمتی که پرپشتی درخت‌ها بیشتر بود و مثل یک حفره قدم‌هامون رو جذب می‌کرد.

چند دقیقہ ای بی وقفہ گام برمی داشتیم. نہ من سوالی می پرسیدم و نہ رها قصد داشت مروت به خرج بدہ و کمی ہیاہوی سرم رو بخوابونہ. پس از چندی جایی توقف کردیم کہ سرتاسرمون پوشیدہ شدہ بود از تنہای قطور و طویل، چتر سبز شاخ و برگ ہاش آسمون رو پارہ پارہ نشون می داد، عطر تند خزہ ہا و صدای پرندہ ہای صبحگاہ فضا رو پر می کرد. رها کش و قوسی بہ خودش داد. صورتش بشاش شدہ بود و خیلی قبرا ق بہ نظر می رسید. کف دست ہاش رو بہ ہم کوید و تمام رخ بہ سمتم چرخید.

- حاضری؟

تا الان چند بار این سوال رو از من می پرسید؟ می دونستم قیافہ ی گیجم درہم برہمہ، پس ہمین حالتہم جوابش رو مشخص می کرد. تک خندی زد و ہیجان زدہ گفت:

- راستش نمی دونم از کجا شروع کنم؛ ولی می دونم چی می خوام بہت بگم، پس بیا از ہمون اصلیہ شروع کنیم.

- داری گیجم می کنی. ہیچی از حرفہات رو متوجہ نمی شم.
خندہ ای سر داد و گفت:

R O M A N I K - خب، چشمہات رو ببند.

- ہان؟

- ببند. چشمہات رو ببند.

- آہ! چرا؟

- فقط اطاعت کن.

اخم مصنوعی کرد و لبخندزنان دستور داد.

- زود!

آہی کشیدم و با اکراہ چشمہام رو بستم. صدای خرد شدن سنگ ریزہ ہای نرم زیر

کفش‌هاش با فشرده شدن خاک‌ها به گوشم خورد. از گرمای حضورش دونستم بهم نزدیک شده.

- بهم بگو چی می‌شنوی؟

صداش محتاط بود و جدی. بی‌اختیار گوش‌هام تیز شد. تونستم لابه‌لای خش‌خش آرام برگ‌ها صدای کوبیدن چیز میخ‌مانندی رو به یک تنه بشنوم. منبع صدا فاصله‌ی زیادی باهام داشت. در این مکان چیزی جز دارکوب حکم میخ‌کوب رو نمی‌تونست داشته باشه. کمی بعد تونستم برخورد دو بال به هم رو بشنوم که بلافاصله صدای هوا که کم و زیاد میشد، بهم رسوند پرنده‌ای شروع به پرواز کرده.

تيله‌هام زیر پلک‌هام این طرف و اون طرف سر می‌خورد. در عجب شنیده‌ها بودم و حیرت مجال نفس کشیدن رو از من گرفته بود.

دیگه نتونستم بیشتر از این تمرکز کنم و چشم‌هام تا حد ممکن گرد شد و قدمی به عقب تلو خوردم.

مات و مبهوت زمزمه کردم.

R O M A N I K

- امکان نداره!

- چی شنیدی؟

چند باری با گیجی پلک زدم و اخم درهم کشیدم. همچنان که سعی داشتم این حس رو درک کنم، جواب دادم.

- می‌تونم... می‌تونم بال زدن یک پرنده در چند متری‌ام رو هم بشنوم. شاید... شاید نزدیک به پونصد متر یا هم بیشتر.

ادامه ندادم، چرا که بهت دوباره من رو در خودش بلعید. می‌دونستم شنوایی‌ام تقویت پیدا کرده و بهتر شده؛ اما به این حد؟ تا به حال دقت نکرده بودم.

- تو هم می تونی بشنوی؟ من... آه! من قبلاً این طوری نبودم. هه! حس می کنم گذشته ام در مقایسه با الانم یک ناشنوای مطلق بوده.
- سرم رو به چپ و راست تکون دادم. ممکن بود، چون تمرکز روی اطراف بیشتر شده، احساسات دیگه ام هم تقویت شدن؟
- این خارق العاده ست!
- تک خند ناباوری زد و دوباره گفت:
- دختر تو محشری! اوه حتی اون هم به این خوبی نیست.
- ولی من دارم می ترسم.
- سرش رو به معنای نفی تکون داد و بازو هام رو گرفت.
- تو به طور شگفت انگیزی پیشرفت کردی.
- پیشرفت؟
- فاصله گرفت و ذوق زده دست هاش رو جلوی دهنش گرفت. اشک در چشم هاش حلقه زده بود و من هنوز دلیل این اشتیاقش رو درک نمی کردم.
- R O M A N I K بی حوصله و گیج گفتم:
- میشه واضح تر بگی؟
- سعی کرد خودش رو کنترل کنه. تک خند دوباره ای زد و گفت:
- بسیار خب، الان دیگه باید... باید... .
- عمیق نگاهم کرد. شاید می خواست مطمئن شه که من آمادگی لازم رو دارم؛ ولی در واقع تهی بودم و نمی دونستم یک ثانیه بعد چی در انتظارمه. آیا همچنان خلاء درونم با نیستی پر میشه یا روزه ای باز میشد؟
- دوباره چشم هات رو ببند.

نفسم رو کلافه از سوراخ‌های بینیم خارج کردم و بی‌هیچ مخالفتی درخواستش رو اجرا کردم.

از داخل جیب شلوارش چیزی رو درآورد. این رو از صدای خش‌خش پارچه‌ی شلوارش متوجه شدم.

- حالا بدون این که چشم‌هات رو باز کنی، چیزی رو که بهت میدم رو می‌نوشی. باشه؟

- هه! می‌خوای بکشیم؟ خودت که می‌دونی... .

بین حرفم پرید.

- هیش! کاری که بهت میگم رو بکن.

اخم درهم کشیدم. من تحمل اون درد لعنتی رو نداشتم. خواستم چشم‌هام رو باز و اعتراض کنم که چیزی در خاطرم مرور شد. اون مایع حیاتی! تنها چیزی بود که حالم رو بد نمی‌کرد. با فکر کردن بهش گره اخم‌هام باز شد و ناباور ل*سب زدم.

- اون مایع حیاتیه؟

- متوجه نمیشم.

R O M A N I K - من یک‌بار دیگه هم اون رو خوردم؟

با درنگ جواب داد.

- درست فهمیدی.

بی‌طاقت شدم. هم از جهت لذت نوشیدنش و هم این که بالاخره می‌فهمیدم اون مایع چیه.

- بسیار خب، دهنتم رو باز کن.

- بدش.

- قول بده چشم‌هات رو باز نمی‌کنی.

کلافه صدای توگلوئی خارج کردم که شیئی رو به دستم داد. جنسش پلاستیکی بود و ابعاد

کوچیکی داشت. با لمسش متوجه ظرف یک بار مصرفی شدم که برای مایعات استفاده میشد.

نفس عمیقی کشیدم و اون ظرف رو به ل*ب*هام نزدیک کردم. جرعه ناچیزی نوشیدم. ناخودآگاه محتاط شده بودم. وقتی که گرمای معده‌ام رو باز کرد، حس سرزندگی سلول به سلولم رو به خودش آورد. باورم نمیشد این مایع رو همین چند وقت پیش خورده باشم. لذتش به قدری بالا بود که حس می‌کردم برای اولین باره چنین نوشیدنی‌ای می‌خورم.

با ولع بیشتری جرعه دیگه رو سرکشیدم؛ اما به جرعه سوم نرسیدم، چون ظرف از دستم کشیده شد.

نفس نفس می‌زدم. با لذت به ل*ب*هام لیس زدم تا ذره‌ای از اون مایع ح*ر*و*م* نشه. پس از گذشت چند ثانیه لای پلک‌هام رو باز کردم. استقبالگرم لبخند بزرگ رها بود. نگاهم به پایین سر خورد. باید می‌فهمیدم اون مایع چیه؛ اما... .

حیرت‌زده نیمچه قدمی به عقب تلو خوردم. با این که هوا همچنان تاریک بود؛ اما می‌تونستم محتویات اون ظرف رو ببینم که از شدت غلیظیشون رو به سیاهی می‌زدن. اون مایع... خون بود!

- ترس.

مات و مبهوت به رها چشم دوختم. باید من رو از این سردرگمی نجات می‌داد. این جا چه خبر بود؟

- می‌دونم تعجب کردی؛ ولی... .

ظرف رو بالا آورد و مقابل چشم‌هام گرفت.

- اون مایع حیاتی اینه. تنها چیزی که معده‌ات پشش نمی‌زنه.

نیمچه قدم دیگه‌ای به عقب تلو خوردم. نه، اون نمی‌تونست خون باشه. غیر ممکن بود!
برای مطمئن شدن از حدس احمقانه‌ام ل*ب زدم.

- اون... چیه؟

رها با مرموزی سوال روی سوال آورد.

- واقعاً نمی‌دونی؟

چشم‌هام رو بستم. در دل نالیدم.

- نه، من دارم اشتباه می‌کنم.

- آيسان!

سریع پشت بهش ایستادم. سرم رو در حصار دست‌هام گرفتم و گفتم:

- نه!

رها مقابلم قرار گرفت و با قاطعیت گفت:

- چرا. درست فهمیدی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. صدام در گلو تبخیر شده بود. رها دوباره ظرف رو

مقابل چشم‌هام گرفت. با وجود سعی زیاد برای نادیده گرفتن اون شیء تیله‌هام

گستاخانه به سمتش سر خوردن.

فکر کردن به این که خون نوشیدم و مایعی که من رو از مرگ نجات داده بود، در واقع

خون بوده، نه تنها حالم رو بد نمی‌کرد؛ بلکه در کمال تاسف و حیرتم هنوز هم نگاه کردن

بهش وسوسه‌ام می‌کرد تا بنوشمش؛ اما کوپ کرده بودم و واکنش‌هام غیر فعال شده

بودن. حتی دست چپ و راستم رو هم نمی‌تونستم تشخیص بدم.

در تلاش بودم تا خودم رو پیدا کنم. خب، باید آروم می‌بودم و هیجانم رو کنترل می‌کردم.

لابد به بیماری مبتلا شده بودم که راه درمانش نوشیدن خون بود. نباید می‌ترسیدم. من هم

مانند هر بیمار دیگه‌ای راه درمانی داشتم. از طرفی نوشیدن خون چیز ترسناکی نبود. حتی بعضی از مردم کشورها و قوم‌ها خون رو عضو مواد خوراکی می‌دونن که گه گاهی کنار باقی غذاهاشون می‌خورنش، پس مورد من همچین چیز وحشتناکی نبود. با این افکار کمی تونستم شعله‌های سیاه ترس رو کمتر کنم؛ اما در عوض سست شدم و روی زمین نشستم.

ذهنم به مانند یک بزرگ‌راه پر از غوغا و همه‌مه بود. امکان تصادف و برخورد لابه‌لاشون وجود داشت و نمی‌دونستم همین لحظه باید به چی فکر کنم.

رها روی پنجه‌هاش نشست و با محبت نگاهم کرد. با چشم در چشم شدنش صدای بوق‌هایی در سرم پخش شد که متعلق به افکاری بود.

رها اون روز به زبون آورده بود ماهیت من فرق می‌کنه؟ منظورش از این حرف چی بود؟ از شدت گیجی و منگی چشم‌هام رو بستم. این سکوت نماد یک پرچم سفید روی یک خرابه رو داشت. نباید اجازه می‌دادم بیشتر از این زیر خرابه‌ها بمونم. باید از این سردرگمی نجات پیدا می‌کردم و تنها کسی می‌تونست متقاعدم کنه که بزرگم کرده بود، اردوان!

- کمکم کن... بلند بشم.

صدا به سختی به حنجره‌ام فشار آورد تا کلمات رنگ و رو بگیرن. رها در سکوت دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بایستم.

نگاهم رو بالا آوردم. به اطراف چشم دوختم. راهم از کدوم طرف بود؟ باید مستقیم به شمال می‌رفتم یا می‌پیچیدم به شرق و غرب؟

- دنبالم بیا.

رها متوجه نیمه هشیاریم شد و با گرفتن دوباره‌ی دستم هدایتم کرد. رفته‌رفته از انبوه

درخت‌ها کم شد و بالاخره تونستم نمای ساختمون رو ببینم که چون مرواریدی در صدف پوشیده از خزه مخفی شده بود.

هوا تا حدودی روشن شده بود؛ اما نه به حدی که مطمئن باشم اهالی بیدار شدن.

- می‌خوای با اردوان صحبت کنی؟

در این که رها زیادی تیز بود و همه‌چیز رو در هوا می‌قاپید، شکی نبود. هر چند حالات من گاهی اوقات واقعاً تابلو میشد.

جوابی بهش ندادم و با نزدیک شدن به ساختمون تونستم تعادل رو حفظ و احساساتم رو کنترل کنم. حال بهتر می‌تونستم خشم رو لمس کنم که چگونه قصد داشت حنجره‌ام رو بدره تا از درون طغیان کنم.

جلوتر از رها با گام‌های محکم‌تری قدم برداشتم. من فقط مریض بودم. اردوان هم قصد داشت نوع بیماری‌ام رو بهم بگه. همین و همین! چیز خاصی نبود. نباید می‌ترسیدم. هیچ حقیقت عجیبی در زندگی‌ام وجود نداشت.

سالن طبق لحظه خروجمون نیمه تاریک و ساکت بود. به سمت پله‌ها مسیرم رو منحرف کردم. رها همچو یک ردیاب دنبال می‌اومد.

وقتی به طبقه بالا رسیدم، متوجه شدم من هنوز خیلی خوب با نقشه ساختمون آشنا نیستم. گویا رها منتظر همین مکث بود که کنار گوشم لـ*ب زد.

- همراهی‌ات می‌کنم.

این بار شونه به شونه همدیگه قدم بر می‌داشتیم. حدسیاتم چندان درست نبود چرا که با

عبور از دری بزرگ وارد یک سالن سرد و نسبتاً خالی شدم. در این قسمت زیاد از تابلوهای زینتی، لوسترها و حتی مبل و کاناپه هم استفاده نشده بود. بیشتر حکم یک راهرو رو داشت؛ ولی داخلش چندین در قابل مشاهده بود و پنجره‌های تمام شیشه‌ای بدون پرده

منظره بیرون رو فریاد میزد.

وقت و حوصله‌ای نداشتم که بخوام تک‌تک اون درها رو بررسی کنم تا بینم من رو وارد چه دنیایی می‌کنن. فعلاً لازم بود به این جهان تاریک درونم رسیدگی کنم و این حقیقت نیمه روشن رو گویا کنم.

پله‌هایی از دو طرف سالن همچو مارهایی به سمت سقف یورش برده بودن. نیم نگاهی به رها کردم که به سمت پله‌ها رفت.

پله‌ها رو که شاید نزدیک به بیست تایی می‌شدن، طی کردیم. رها من رو به دری رسوند که نسبتاً بزرگ بود. با نگاه خالی از احساسی بهم چشم دوخت. اشاره سرش بهم فهموند این در من رو به اردوان می‌رسونه. سرم رو به تایید تکون دادم که رها بی‌هیچ حرفی از من فاصله گرفت. هنگامی که از زاویه دیدم خارج شد، چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بازدمم با یک فوت ملایمی ادا شد.

نمی‌خواستم در این سکوت کرکننده دایره زدن روی در رو شروع کنم، پس دستگیره رو کشیدم تا به آرومی اردوان رو بیدار کنم؛ اما وقتی در باز شد، از دیدن صحنه‌ی مقابلم جا خوردم.

R O M A N I K

با یک آزمایشگاه مواجه شده بودم. اردوان طبق معمول دکمه‌های روپوش سفیدش رو نبسته بود. در کنارش خانمی قد بلند و سبزه پوست لباسی همانند اون رو به تن داشت. با اطلاعاتی که دست یافته بودم، متوجه شدم اون زن تحفه‌ست. تنها کسی بود که در بینمون پوست تیره‌ای داشت؛ اما وجه مرموزی که من رو جذب می‌کرد، چشم‌هاش بود. تپله‌هاش هم رنگ اردوان و رها بود، طوسی. تنها شوکا رنگ چشم خاصی داشت. بقیه به جز شاپویس یا طوسی بودن یا زرد.

کف آزمایشگاه با سرامیک‌هایی پوشیده شده بود و در وسط سالن از ابتدا تا انتها میزهای

مستطیل شکلی با فاصله از ہم قرار داشتن و روشن از انواع و اقسام وسایل آزمایشگاهی نظیر چندین نوع ظرف شیشه‌ای، میکروسکوپ، دستگاه‌های ثبت اطلاعات و... قرار داشت. کمدهای دیواری تقریباً دیوارها رو می‌پوشوند و قسمت فرو رفتگی‌ای در سمت راست با فاصله حدود ده قدم از من وجود داشت که آزمایشگاه رو به دو بخش تقسیم می‌کرد. بخش دیگر رو نمی‌تونستم ببینم.

چشم در چشم تحفه بودم. داشت با دقت نگاهم می‌کرد. پس از مکثی به سمتم گام برداشت. به آهستگی و خانمانه حرکت می‌کرد. حرف‌هایی که قرار بود در خلوت خودم و اردوان بزنم، حالا به سمت گلوم سر خورده بود.

تحفه در یک قدمی‌ام ایستاد. شلوار جذب سفید-خاکستری‌اش حتی برجستگی زانوهایش رو هم نشون می‌داد. هیکل تپلی نداشت؛ بلکه خوش‌اندام بود. به خاطر باز بودن روپوش سفیدش می‌تونستم تیشرت صورتیش رو ببینم که البته تا بالای نافش می‌رسید. رنگ پوست خاصی داشت و چشم‌نواز بود. لب‌های گوشتی داشت و قیافه‌اش کم و بیش خبر می‌داد اجدادش آفریقایی بودن؛ البته زیباتر و خاص‌تر از اون‌ها. موهای مشکی مواجش به دو طرفش روی شونه‌هایش افتاده بود و سینه‌هایش رو می‌پوشوند.

دستش جلو اومد و با همون جدیت نگاهش روبندم رو کنار زد. به قدری شوکه بودم که نتونم عکس‌العملی نشون بدم. تحفه از دیدنم اخم محوی کرد و خیره به من خطاب به اردوان گفت:

- اوضاعش وخیمه.

عقب گرد کرد و در حالی که پشت به من سمت میزی که زیر کمد دیواری و چسبیده به دیوار بود، می‌رفت. گفت:

- عجیبه دردسر درست نکرده.

- ہمچین بی دردسر ہم نبوده.

اردوان این حرف رو زد و چشم تو چشم من شد. پلکم پرید. این مرد پدر من بود؟ آیا
همہی پدرها چنین از احساس لبریز بودن؟ طوری برخورد می کرد، انگار یک بچه یا یک
حیوون خونگی بودم.

نفسی که سرانجامش به آه ختم شد، کشیدم. دستم رو از روی دستگیره برداشتم و به
سمت اردوان رفتم. حالا که تحفه من رو نادیده می گرفت، دلیلی نداشت آداب و ادبی
نشون بدم. هر چند در این ساختمان هیچ چیز انسانی وجود نداشت.
- رها بهم گفت.

اردوان همچنان در سکوت نگاهم می کرد. از گوشه چشم دیدم که تحفه با اخم کم رنگش
که ناشی از تفکرش بود. نگاه از مایع غلیظی که داخل ظرف شیشه‌ای کوچیک و مربعی
شکلی بود و زیر میکروسکوپ قرار داشت، برداشت و به من نظر کرد.
- بیماری من چیه؟

می دونستم باید خودم رو برای یک خبر فوق وحشتناک آماده کنم، چون مریضی من غده
سرطان یا همچین چیزی نبود. حتی سرطان معده هم به خوردن خون وصل نمیشد. بیماری
من یک نوع ناب و نادر بود.

از سوالم تحفه پوزخندی زد و حرفی رو زمزمه کرد؛ اما از اون جایی که قدرت شنوایی ام
زیاد شده بود، تونستم بشنوم که لـ*ب زد:

- بیماری!

توجه‌ای بهش نکردم. خواستم دوباره سوالم رو برای اردوان تکرار کنم که تحفه با صدای
معمولی رو به اردوان گفت:

- تنهات می دارم.

صدای باز و بسته شدن در او آمد. بدون این که حتی یک لحظه هم چشم از این مرد به ظاهر پدر بردارم، منتظر جوابم موندم.

اردوان روپوشش رو کنار زد و دست‌هایش رو داخل جیب‌های شلوارش فرو برد. به میز پشت سریش تکیه داد و با جدیت و سردی گفت:

- چرا از خودش نپرسیدی؟

- جوابم رو بده.

- خودت کشفش کن.

سپس تکیه‌اش رو گرفت و بی‌توجه به من به سمتی که تحفه تا چندی پیش اون جا قرار داشت، رفت. به نظر می‌رسید به‌طور مشترک روی اون مایع تحقیق می‌کردن. چرا که اردوان چشم‌هایش رو به عدسی‌های میکروسکوپ نزدیک کرد و اون ظرف شیشه‌ای رو زیر میکروسکوپ کمی جابه‌جا کرد.

از حیرت کارش و نادیده گرفتنم پوزخندی زدم. من دچار بیماری شده بودم و پدر من بی‌خیال بود؟ از این موضوع که مرگ و زندگی‌ام بهش وصل بود، با بی‌تفاوتی می‌گذشت؟! بغضم گرفت. شاید برای اولین بار بود که اون رو با اسمی که نباید صدایش زدم. نامی که هر دختری با افتخار صدایش می‌زد. پدر!

- بابا!

صدام می‌لرزید. متوجه بی‌حرکتی‌اش شدم؛ اما نگاهم نکرد. با چشم‌های پر و اشکینم چند قدمی نزدیکش شدم. با چکیدن اولین قطره اشک لب‌اسب باز کردم.

- یادم نیست آخرین بار کی بهت گفتم بابا. اصلاً تا به حال با این اسم صدات زدم؟

-

- پدر بودن مسئولیت می‌خواد. شاید واسه همین هیچ‌وقت برام پدر نبود.

این دفعہ سرش رو بالا آورد و نگاہم کرد. یک نگاہ خالی و تہی!
 چونہام رو بالا بردم و با اعتماد بہ نفسی کذایی گفتم:
 - پس برات مسئولیت نمیشم. دیگہ می تونی راحت باشی.
 مکثم با سر خوردن تیلہام بین چشمہاش گذشت؛ بلکہ یک احساسی داخلشون دیدم؛ اما
 افسوس!
 با قدمہای سریعی از آزمایشگاہ خارج شدم. گوشہام تیز بود. شاید صدام زد؛ ولی... آہ و
 صد افسوس! شاید اون واقعاً نمی خواست مسئولیت من رو بہ گردن بگیرہ. من بر اش حکم
 یک مزاحم رو داشتم.

زمانی کہ از چہارچوب در عبور کردم، تحفہ رو دیدم کہ دست بہ سینہ بہ دیوار کناری
 تکیہ زدہ بود. شکی نبود کہ حرفہامون رو شنیدہ باشہ.
 با شتاب ساختمون رو ترک کردم. خوشحال بودم کہ رها داخل سالن یا در دیدرسم قرار
 نداشت، چون مطمئناً مانع رفتنم میشد.
 می دونستم باید راہ زیادی رو پیادہ طی کنم تا از جنگل خارج بشم؛ ولی ہر طور شدہ این
 کار رو می کردم. شدہ بہ قیمت شکستن پام؛ اما از اردوان و ہم خونہہای غیرقابل تحملش
 فاصلہ می گرفتم.

کف و ساق پام بہ شدت درد گرفتہ بود. تازہ بہ ورودی شہر رسیدہ بودم و خورشید
 قدرتمندانہ زمین رو در آغوش گرفتہ بود. از فشار بی خوابی پلکہام سنگین شدہ بود و
 خستگی زیادم من رو برای خوابیدن ترغیب می کرد. بہ دلیل این کہ دوبارہ بال شالم رو
 روبندم کردہ بودم، نفس کشیدن سخت شدہ بود.
 ساعتی زمان برد تا بہ خونہ رسیدم. تازہ متوجہ شدم کہ چیزی رو با خودم ہمراہ نکردم.
 حتی گوشیام رو ہم جا گذاشتہ بودم. بہ اطراف چشم دوختم. خوشبختانہ در این وقت روز

داخل کوچہ خلوت و نسبتاً ساکت بود. دو-سه ماشین زیر سایہی درخت‌ها پارک شدہ بودن.

چارہ‌ای جز بالا رفتن از در نداشتم. بہ کمک برجستگی‌های روی در خودم رو بالا کشیدم و سپس تلیپی بہ داخل حیاط پریدم. دردی کہ از کف پام بہ استخوان‌های ساقم وارد شد، بی طاقتم کرد و نالہ خفہ‌ای سر دادم. بہ قدری خستہ شدہ بودم کہ توان بلند جیغ زدن نداشتم. ہمون جا نشستم و تلاشی برای ایستادن نکردم. میل داشتم سرم رو روی موزائیک‌ها بذارم و بخوابم؛ اما هوای گرم و شرعی من رو سوق می‌داد تا وارد خونہ بشم. با اکراہ بلند شدم و سلانہ سلانہ بہ سمت در ورودی گام برداشتم. از دیدن قفل نصب شدہ، آہ از نہادم بلند شد. نالہ‌ای سر دادم و پیشونی‌ام رو بہ در چسبوندم. حالا چہ طوری برم داخل؟ با شکستن قفل!

پشت بہ در شدم و اطراف رو از نظر گذروندم. آجری رو روی لبہ باغچہ دیدم. باغچہ‌ای کہ شامل یک درخت و انواع بوته و گل‌ها میشد. زیاد وسعت نداشت و در گوشہ حیاط قرار داشت. با برداشتن آجر تہ موندہ انرژی‌ام رو صرف شکستن قفل کردم. سکوت حاکم بر خونہ آزاردہندہ و گوش‌خراش بود. گویا سال‌های درازیہ کہ کسی داخلش اقامت نداشتہ.

کشون‌کشون و با تکیہ بہ دیوار خودم رو بہ اتاقم رسوندم. پلک‌ہام دیگہ نیمہ‌باز بود و بہ سختی باز نگہ‌اشون داشتم بودم. در حالی کہ مثل یک باتری قرمز شدہ و نیرویی برام باقی نموندہ بود، خودم رو روی تخت پرت کردم.

بین خواب و بیداری بودم. حدس می‌زدم غروب باشہ. رخوت مثل یک چادر روم پهن شدہ بود. می‌دونستم اگہ تکونی بہ خودم بدم، می‌تونم چشم‌ہام رو باز کنم و اون چادر نامرئی پارہ میشد؛ ولی میلی برای این کار نداشتم زیرا صدای افکارم مانع میشد.

حرف‌های اخطار آمیز رها بارها و بارها در سرم پخش شد. معده‌ام بسته شده بود؟ اردوان چه چیزی رو از من مخفی کرده؟ اون افراد که ظاهراً یک فرقه‌ای رو تشکیل داده بودن، از این که رها باهام ارتباط برقرار کرده بود، ناراضی بودن؟ پرخاش زویا در خاطر من نقش بست. نگاه نفرت‌بار شاویس. سردی نگاه و کلام اردوان و در آخر هشدار تحفه (اوضاعش وخیمه).

لای چشم‌هام رو باز کردم. اتاق نیمه تاریک بود. سرم رو چرخوندم و نگاهی به دور و برم انداختم. اتاق تقریباً خالی به نظر می‌رسید، چون بیشتر وسایلم به اون ساختمون منتقل شده بود.

با تکیه به دست‌هام نشستم. نفسم رو خارج کردم و دستی به موهام کشیدم تا از جلوی صورتم کنار بزنمشون.

در و دیوار ل*ب*خونی می‌کردن و حروف درهم برهمی رو روانه نگاهم می‌کردن. اردوان گفت خودم بیماری‌ام رو کشف کنم؟ چه‌طور چنین چیزی ممکن میشد؟ این بیماری من رو به سمت مرگ می‌برد. تنها راه درمانم نوشیدن خون بود. نوشیدن خون ذرات یخ درونم رو ذوب می‌کرد، حرارت بدنم رو بر می‌گردوند. احتمال داشت که به یک نوع بیماری سرد مزاجی دچار شده باشم؟ آیا سرد مزاجی تا به این حد مشکل میشد؟

از روی تخت پایین شدم و اتاق رو ترک کردم. در همون تاریکی راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم. بین راه چراغ‌های سالن رو روشن کردم تا این حس زنده به گوری رو از خودم دور کنم.

با علم از این که معده‌ام بسته‌است و نمی‌تونه ذرات جامدی رو قبول کنه، خواستم امتحان کنم با آب چه‌طوره. شاید به مرور بهتر شدم و لااقل بدنم آب رو پس نمی‌زد. از شیر آب لیوان آبی پر کردم. با نگاه کردن به لیوان لحظه‌ای انبوه خون غلیظ رو تصور

کردم. ه*و*س قدرتمندی در نوشیدن دوباره‌اش در من به وجود آمده بود. حتی شده دستم رو زخمی کنم تا خون رو بمکم؛ اما از این کار حس انزجار داشتم. خون‌خوار خودم می‌شدم؟ اوه حتی یک خون‌آشام هم این‌طوری نبود. به سمت میز رفتم. طوری به لیوان چشم دوخته بودم که انگار قراره زهر بنوشم. حس بدی همراهم بود و فکر کردن به اون درد آزارم می‌داد. لیوان رو در دستم فشردم. چشم‌هام رو بستم و خطاب به خودم ل*ب زدم. - هیچی نمیشه.

با احتیاط لیوان رو نزدیک دهنم بردم. وقتی ل*ب‌هام خیس شد، به آرومی بازشون کردم و جرعه‌ی ناچیزی رو نوشیدم. تا زمانی که خنکی آب سر بخوره و به معده‌ام برسه، صبر کردم. شاید کمتر از چند ثانیه. باید آمادگی‌اش رو می‌داشتم که حالم بد بشه. فوراً به طرف سینک خیز برداشتم. ل*ب‌هام رو با پشت آستینم خشک کردم. از آشپزخونه خارج شدم و روی مبلی که در سالن قرار داشت، نشستم. باید فکری برای این مشکلم می‌کردم. می‌دونستم تا چند روز دیگه دوباره سردم میشه. بایستی قبل از کند شدن حرکاتم و مجسمه شدنم راه چاره‌ای پیدا می‌کردم. یادمه اردوان گفت بدنم سرم رو پس نمی‌زد، چون مواد مستقیماً وارد خونم میشد؛ ولی هنوز هم اون سرمای مرگ‌بار سلول به سلولم رو زیر بخار سردش جمع کرده بود. در هر صورت مرگ انتهای خط زندگی‌ام میشد. تنها راه چاره‌ای که به ذهنم می‌رسید، نوشیدن اون خون بود؛ اما چه خونی؟ خون چه حیوونی رو باید می‌نوشیدم؟ به این نکته هم باید توجه می‌کردم که گرم باشن. اردوان موقع دادن خون، به سام سفارش کرد بیشتر خون‌ها رو گرم کنه.

لحظه‌ای چیزی یادم او‌مد. داخل زیرزمینی انباری از خون بود؟ حتماً خون‌ها منجمد شده بودن که اردوان تونسته بود ذخیره‌شون کنه. حالا که می‌دونستم دنبال چی‌ام، پیدا کردنش آسون‌تر بود.

بی‌اختیار از روی مبل پریدم. گویا یک دقیقه بعد قراره مجسمه بشم که این قدر عجله داشتم.

خودم رو به داخل حیاط پرت کردم و مستقیماً به سمت زیرزمینی دویدم. درش قفل بود. همون بلایی رو سر قفل آوردم که با در ورودی انجام داده بودم.

وقتی موفق شدم قفل رو بشکنم، در رو به عقب هل دادم. عجله و شتابم ضربانم رو بالا برده بود و هیجان در رگ‌هام جریان داشت؛ اما با باز شدن در و دیدن خلوت زیرزمینی که تنها گرد و غبار پراکنده در هواش بهم خوش آمد می‌گفت، همچو بادکنکی خالی شدم. یک پله باقی مونده بود تا بتونم وارد زیرزمینی بشم. پاهای سست و بی‌اختیارم به جلو برداشته شد و قدمی تلو خوردم.

ناباور و ماتم زده تمام زیرزمینی رو از نظر گذروندم. خالی خالی! اردوان همه‌چیز رو برده بود. حتی سرمایه‌ی حیاتم رو؛ ولی کی وقت کرد؟ چرا من متوجه نشدم؟ شکست خورده پله‌ها رو طی کردم و دوباره وارد خونه شدم.

زمان برخلاف لحظات تنهایی که می‌کشیدم و گله داشتم چرا این قدر کند می‌گذره، به سرعت سر می‌خورد. گویی گذشته از یک طرف دنبالش می‌کرد و آینده با طنابی اون رو به سمت خودش می‌کشید و این حال من بود که مدام خط‌خطی میشد و در زمان دیگه‌ای قرار می‌گرفتم. شب پاره میشد و از پشش روشنایی روز اضطرابم رو بیشتر می‌کرد. دوباره نعره‌ی تاریکی بود که بر زمین حاکم میشد.

مثل پروانه‌ای که در پیله‌اش به دام افتاده، حیران و سرگردان بودم. داخل خونه به

این طرف و اون طرف می‌رفتم. در حالی که پاسخ‌گوی بی‌قراری‌های دیوارهای سفید و تابلوهای ساکت می‌شدن. ندایی بهم می‌گفت، باید برگردم؛ اما این نشدنی بود. هرگز غرورم رو زیر پا نمی‌گذاشتم.

توی این مدت حتی یک‌بار هم جلوی آینه نایستاده بودم. وسوسه‌هایی سراغم می‌اومد تا خودم رو تماشا کنم؛ اما ترس از وحشت دیدن خودم بیشتر از حس کنجکاوی‌ام بود. صبح‌ها تنها چشم‌ها و دهنم رو می‌شستم، زیرا لمس کردن پوست صورتم انزجارآفرین بود.

بوی عـ*ـسرق نمی‌دادم؛ ولی از این‌که نزدیک به هفته‌ای شاید هم بیشتر حموم نکرده بودم، عذابم می‌داد. مطمئناً اگر به بیماری دیگه‌ای دچار می‌شدم و تا این مدت دوش نمی‌گرفتم، کسی نمی‌تونست در یک قدمی‌ام هم بایسته؛ ولی این بیماری‌ام مانع عـ*ـسرق کردنم میشد و سرمای نشأت گرفته از درونم به بیرون رسوخ می‌کرد.

مچ دست چپم رو گرفتم و دست‌هام رو به بالا کشیدم تا کرختی از بدنم خارج بشه. چند حرکت کششی به خودم دادم. فقط پنجاه و سه ساعت از اومدنم گذشته بود. گز‌گزهایی رو در سر انگشت‌های دست و پام حس می‌کردم. گاهی اوقات این گز‌گزه‌ها مثل خواب رفتن دست و پا سوزن‌سوزن میشد. ماهیچه‌های بدنم می‌خارید و خنک‌هایی در سرم چشم باز کرده بود. این‌ها نشونه‌ی مرگم بود. می‌دونستم اگه تا چند ساعت دیگه نهایتاً تا یک روز دیگه راه‌حلی پیدا نکنم، مرگ رو دوباره لمس می‌کنم.

تمام روز رو خوابیده بودم و الان نزدیک غروب بود. از اتاق خارج شدم. ضعف و گرسنگی قوتم رو نصف می‌کرد. هنوز نمی‌دونستم که خون چه کاری با بدنم انجام میده که هم حس گرسنگی و تشنگی‌ام رفع میشه و هم دمای بدنم به حالت تعادل خودش بر می‌گرده. حتی قبل از مبتلا شدن به این مرض ناشناخته‌ام، هرگز نوشیدن آب یا خوردن غذا هم زمان دو

نیازم، تشنگی و گرسنگی‌ام رو رفع نمی‌کرد؛ ولی هم‌اینک طوری شده بودم، گویا یک بچه‌ی شیرخواره هستم و خون به مانند شیر تمام نیازهای من رو پاسخ می‌داد. تصمیم گرفتم بیرون برم. کمی این پيله رو بشکافم و اجازه بدم روشنایی نور هدایتم کنه؛ بلکه اون بیرون نشانه‌هایی برام روشن شد تا بتونم مسیر درست رو برم. در سر داشتم مرغ تازه بخرم. شاید عجیب به نظر برسه؛ اما باید خونش رو امتحان می‌کردم.

هیچ حس چندش یا اکراهی نداشتم. گویا تکه کردن مرغ برای نوشیدن خونش یک کار عادی محسوب میشد و همه انجامش می‌دادن. حتی شوق و اشتیاقی هم برای خوردنش در من وجود داشت.

سالن رو به قصد راهرو طی می‌کردم. هنوز به ورودی راهرو نرسیده بودم که... اون نور! جنگل رو می‌دیدم. صدای رودخونه شنیده میشد. فضا برام آشنا بود. یک دفعه متوجه شدم که کجا هستم. بی‌اختیار دوربین تکون خورد و حس می‌کردم شخص پشت دوربین به دنبال کسیه. شاید باید بگم قصد داشت جسد اون زن مفقود شده رو پیدا کنه. دوباره نوری چشم‌هام رو شست؛ ولی وارد نگاهم نشد؛ بلکه از داخل همون دوربین مثل کشیدن یک پرده جریان پیدا کرد. وقتی تونستم دوباره محیط جنگلی رو ببینم، جا خوردم. به شدتی حیرت زده شدم که به ثانیه نکشید نور سفید این دفعه من رو از خلسه بیرون پرت کرد. نمی‌تونستم صحنه‌ای که دیده بودم رو درک کنم. همه‌چیز همون بود. یک فیلم تکراری! جنازه از زیر سنگ بیرون کشیده شده بود. حتی یک تغییر جزئی هم پیدا نکرده بود. تنها تفاوتی که من رو بهت زده کرد، شخصی بود که در کنار اون جسد نشسته بود. اون شخص... اون شخص من بودم. در حالی که داشتم کف دست‌های خونی‌ام رو لیس می‌زدم. جنازه‌ی اون زن روی زمین در کمترین فاصله‌ام بود. با چشم‌هایی بسته با لذت خون

دست‌هام رو لیس می‌زدم.

دو قدمی که به عقب تلو خوردم، باعث شد پاهام درهم پیچ بخوره و به پشت روی زمین بیفتم. نشیمن گاهم درد گرفت؛ ولی دردش به قدری نبود که من رو از ماتم‌زدگی خارج کنه.

هیچ حسی جز حیرت نداشتم. سرم، وجودم، تمامم تهی شده بود. نه سوالی، نه فریادی، هیچ چیزی در من یافت نمیشد. تنها شوکه شده بودم و نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی رو نشون بدم. چه واکنشی طبیعی بود؟ آیا سکوت‌م در این باره یک رفتار رایج بود؟ این که خودت رو سر یک جنازه در حال لیسیدن خون بینی، چه واکنشی می‌تونست معمول باشه؟ اولین چیزی که خلاء سرم رو شکست، صدای رها بود. تکرار و مرور حرف‌هاش گیجم می‌کرد. ماهیت من، طبیعت من چی بود؟ رها از چی من حرف می‌زد؟

جوابی برای این سوالات نداشتم؛ بلکه هنوز با چشم‌های وق زده و بی‌احساس به افق خیره بودم. تصویر خودم یک سانت هم از زاویه دیدم جابه‌جا نمیشد. گویی به پرده‌ی ذهنم چسبیده بود.

بالاخره تونستم پلکی بزنم. همین حرکت کوچیک باعث شد تا بتونم ورود و خروج اکسیژن به ریه‌هام رو متوجه بشم. دمای نسبتاً سرد خونه رو درک کنم. صدای تیک‌تاک ساعت رو بشنوم و کم‌کم خودم رو حس کنم.

همچنان داغی مهر سکوت روی لب‌هام برقرار بود. در عوض سوالات در خلوت ذهنم شورش کرده بودن.

به راستی من بیمار بودم؟

به راستی من بیمار بودم؟

به راستی من بیمار بودم؟

چندین مرتبه در سرم همین تیترا پررنگ و وحشیانه می‌چرخید. طوری که دیگر صداها در سرم خاموش شده بود. آیا واقعاً بیمار بودم؟!
سرم رو به چپ و راست تکون دادم. زمزمه‌وار و بهت زده ل*ب زدم.
- توهمه!

ولی ندای درونم این رو صدق نمی‌کرد؛ بلکه در انکارش شریک بود. به سختی روی پاهام ایستادم. حس سوزن‌سوزن رو در ران‌هام احساس می‌کردم. گویی هزاران موریانه بهم حمله کردن؛ ولی باید قدم بر می‌داشتم. باید متوجه می‌شدم خیالاتی شدم یا واقعیته!
از این که بی‌فکرانه عمل کرده بودم و گوش‌ام رو همراهم نیاورده بودم، به شدت از دست خودم عصبی بودم. می‌تونستم از طریق گوش‌ام به آخرین اخبار در مورد گمشده‌ها دست پیدا کنم؛ ولی الان مجبور به خرید روزنامه بودم.

تصمیمم برای بیرون رفتن عملی شد؛ اما هدفم تغییر کرده بود. قصد داشتم با خوندن روزنامه‌ها بفهمم آیا واقعاً تصاویری که می‌بینم، حقیقت دارن؟ و تنها از طرفی می‌تونستم موفق بشم که به سرگذشت اون گمشده‌ها پی ببرم. امیدوار بودم نیروی پلیس تا این مدت به اطلاعات خوبی دست یافته باشه.

نمی‌تونستم در حیاط رو باز کنم. از صدای زمزمه‌های بیرون هم متوجه شدم مردم محل تک و توکی داخل کوچه‌ان. تیر چراغ برق روشن بود و از اون‌جایی که نزدیک در هم قرار داشت، نمی‌تونستم از در بالا برم، چون به راحتی نظر بقیه جلبم میشد؛ ولی چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟

بی‌خیال پیچ‌های اضافی این و اون شدم و با سفت کردن روبندم از در بالا رفتم. فقط نیم نگاهی به اطراف انداختم. توجه سه پسر جوون که دو نفرشون به موتور تکیه داده و دیگری مقابلشون روی پیاده رو نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن، جلبم شد.

با جهشی پایین پریدم و سپس پایین لباسم رو مرتب کردم. اخم هام رو درهم کشیدم تا اجازه‌ی مطلق پرونی‌هاشون رو بگیرم و از کوچه خارج شدم. حدوداً تا دکه‌ی روزنامه‌فروشی نیم ساعتی راه بود. نگاه‌های بقیه رو روی خودم حس می‌کردم که نود درصدشون طوری بهم نگاه می‌کردن، انگار با یک شیرین عقل مواجه شدن. خب بستن بال شالم به دور صورتم چندان جالب به نظر نمی‌رسید؛ اما حاضر بودم این نقص رو به جون بخرم، عوضش هر گز پشمالو به نظر نیام. وقتی به دکه رسیدم، مقدار پولی که از خونه برداشته بودم به روزنامه‌فروش دادم و روزنامه‌های حوادث اخیر رو برداشتم.

کنجکاوی‌ام به قدری زیاد بود که می‌خواستم همون‌جا داخل پیاده رو بشینم و یک‌یک روزنامه‌ها رو بخونم؛ ولی ترس از این‌که مبادا صحنه‌هایی که دیده بودم با نوشته‌ها و اخبار تطابق داشته باشه، ترجیح دادم به خونه برگردم تا شوک‌زدگی و مبهوت شدنم رو در خلوت تخلیه کنم.

سرعتم به نسبت بیشتر شده بود. خمیازه‌هایی گستاخانه قصد داشتن خارم کنن که با دهان بسته شده‌ام، سعی در خنثی کردنشون داشتم؛ ولی چندان فایده نداشت. وارد خونه شدم و مستقیم در کف سالن نزدیک کاناپه‌ها که مقابل تلویزیون دوره کرده بودن، نشستم. روزنامه‌ها رو باز کردم و دورتادورم چیدمشون.

توجه‌ام در سطر تیترها بود.

(متهم به جرم خود اعتراف کرد. وی همسر خود را پس از این‌که... .) متن رو کنار گذاشتم و تیترا دیگه رو خوندم. چشم‌های سرگردانم به این طرف و اون طرف سر می‌خورد. دنبال یک واژه‌ی کلیدی بودم. گمشدگان، قتل، جنازه، جنگل هر چیزی که اون صحنه‌های لعنتی رو برام روشن می‌کرد. آیا متوهم شده بودم؟ از اثرات بیماری‌ام بودن یا اصلاً

بیمار نبودم؟ باید به جواب سوالاتم می‌رسیدم.

(بهاره دختر هشت ساله از ری...) اون رو هم رد کردم. وقتی به مورد دلخواهم نرسیدم، روزنامه رو به جلو سر دادم تا در معرض دیدم نباشه و حواسم رو پرت کنه. روی روزنامه‌ی دوم متمرکز شدم.

چندین جرم و جنایات در این اواخر رخ داده بود؛ ولی فجیحی و شدت و خیمیشون هرگز به صحنه‌های دلخراشی که دیده بودم، نمی‌رسید.

روزنامه‌ی دوم همچنین سوم و چهارم هم به کارم نیومد. بررسی کردنشون پنج دقیقه هم نشد. پس از چندی بالاخره تونستم تیتیر مورد نظر رو پیدا کنم. با این مضمون:

(حوادث دلخراش همچنان ادامه دارد. پلیس نتوانسته مجرم را دستگیر کند.) نگاه کلی به متنش انداختم. بیشتر فرضیه‌ی پلیس‌ها رو شرح می‌داد که حدس می‌زدن شخصی از عمد مسافرها رو از کلبه‌ها دور و در اعماق جنگل سر نگونشون می‌کنه.

(خانواده‌ی مفقود ادعا دارند، دخترشان ربوده شده. همچنین خواس...) . توجه‌ای به اون متن نکردم، چرا که به‌طور زنده ماجرا رو دیده بودم. متن بعدی؛ اما کمی من رو به اون‌چه که می‌خواستم نزدیک‌تر کرد. در بالای تیتیر با رنگ مشکی و پرنرنگی که روش گویا سرخی خون رو پخش کرده بودن تا جذاب‌تر و ترسناک‌تر به نظر بیاد، نوشته شده بود. (اخطار! به این جنگل وارد نشوید.) سپس در زیرش این متن قرار داشت.

(شواهد نشان داده شده بر این اساس است که مفقود شدگان توسط شکارچی قهاری شکار شده‌اند.) متن رو سرسری و چشمی خوندم. فرضیه بر این بود که یک گرگ اون زن و مرد رو شکار کرده؛ اما هنوز این یک فرضیه بود و خانواده‌های مفقودین خواستار پیگیری بیشتر بودن.

ادامه‌ی روزنامه رو خوندم؛ ولی من رو به سمت اتفاقات دیگه‌ای کشوند. هیرون و مضطرب

کل روزنامہ رو از نظر گذروندم؛ اما متن دیگہ ای مربوط بہ اون حوادث ندیدم. تنہا دو روزنامہ ی دیگہ باقی مونده بود. وحشیانہ بہشون چنگ زدم و سراسیمہ چشم ہام رو پیچ و تاب دادم. روزنامہ رو برگردوندم تا پشتش رو ہم بخونم؛ اما باز ہم اتفاقاتی شرح داده شدہ بود کہ باب میلم نبود. روزنامہ ی دیگہ ہم من رو بہ ہدفم نرسوند. لعنتی! فقط یک کم دیگہ مونده بود. چہ طور این جوری شد؟ باید روزنامہ ی بیشتری می گرفتم؛ ولی اون مرد گفت حوادث مد نظرم در این صفحات درج شدہ.

تسلیم نشدم و دوبارہ روزنامہ ای کہ تا حدودی بحث ہای پیش اومده در جنگل مورد توجہ قرار گرفتہ بود رو خوندم. یک دفعہ چشمم بہ تیتری خورد کہ خشکم زد. در عجب بودم چہ طور ندیدمش.

(تحقیقات سرانجام یافت. اجساد یافت شدہ بہ پزشکی قانونی منتقل شدند.)
سرم داشت گیج می رفت. سنگینی پلک ہام رو حس می کردم. نفس ہام منقطع و بریدہ شدہ بود.

(گرگ عظیم الجثہ ای جان نہ نفر را گرفت. طبق گزارشات بہ دست آمدہ، آمبولانسی کہ حامل بیماران بود، میان جنگل با گلہ ی شکارچیان مواجہ می شود. پزشکی قانونی علت مرگ قربانیان را حملہ ی حیوانی درندہ می داند کہ... (چشم ہام ادامہ اش رو ہمراہی نکرد؛ بلکہ مدام از اول شروع می کرد. شاید اشتباہی رخ داده و اون آمبولانسی کہ قرار بود نرگس و بقیہ ی بیمارہا رو از جنگل خارج کنہ، بہ چنین عاقبت شومی دچار شدہ؛ ولی با ہر بار شروعم بہ پایان تلخ می رسیدم.

ناگہان صدای جیغ و فریادہایی کہ در اتاقک آمبولانس شنیدہ بودم، در سرم پخش شد. مثل یک پس زمینہ! واژہ ہا از داخل روزنامہ بہ پرواز در اومدن و درہم و برہم وارد چشم ہام شدن.

روزنامه از دستم افتاد. خشک و بی حرکت شدم. چشم‌هام گرد و دهانم نیمه‌باز بود. شب بارونی، آمبولانس، جنازه‌ها، حمله‌ی گرگ. افکار بدون هیچ ترتیبی خودشون رو به سرم می‌کوبیدن. صدای نفس‌هام بلند شد. کشدار و بلند. لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌تونستم هوای ورودی و خروجی ریه‌هام رو بشنوم. آیا واقعاً یک گرگ به اون‌ها حمله کرده؟ تصویر خودم و جنازه‌ی زن چشمک‌زنان مقابل سوالم نیشخند زد.

وحشت‌زده و هاج و واج خودم رو در آغوش گرفتم. در حالی که زانوهایم چسبیده به سینه‌ام و سرم رو در حصار دست‌هام گرفته بودم. به یک‌باره از فرط وحشتی که به جونم افتاده بود، جیغ کشیدم. جیغ‌هایی فرا صوت و کر کننده. دیوانه شده بودم. پاهام رو یکی در میون به جلو سر می‌دادم تا روزنامه‌ها رو از خودم دور کنم. گویا زبون داشتن و با صدای بلند حرف‌هاشون رو برام تکرار می‌کردن. انرژی‌ام افت کرد. سست و بی‌رمق شدم. همون‌طور جمع شده به پهلو روی زمین افتادم. دیگه فریاد نمی‌کشیدم؛ اما صدای جیغ‌هام در سرم پخش میشد. لرزش بدنم رو حس می‌کردم. لرزشی که بی‌شباهت به تشنج نبود. کسی در سالن رو باز کرد. هشیار و بیهوش بودم. خواب و بیدار بودم. گیج و منگ. حال میزونی نداشتم. قدم‌هایی شروع به حرکت کرد، سپس ایستاد. ناگهان دوباره؛ ولی با شتاب به سمت حرکت کرد. - آيسان؟ صدای آروم و زمزمه‌واری به گوشم خورد؛ اما صدای فریادهای سرم بلندتر از صدای وحشت‌زده‌ی اون بود. بارها و بارها صداش رو شنیدم.

(آيسان، آيسان، آيسان)

دوباره صدام زد.

- آيسان؟

و متقابلاً پخش صداش در سرم تکرار شد.

(آيسان، آيسان، آيسان)

ظاهراً درونم خالی شده بود که هر صدایی که به داخلش سر می خورد، چندین برابرش رو درونش پخش می کرد.

کسی تکونم داد. جسمم رو بالا کشید. مثل یک میت زنده به نقطه‌ای خیره بودم. هیچ چیزی متوجه نمی شدم. حتی نمی فهمیدم اون شخص چرا داره تکونم میده؟ چی داره میگه؟

وز وزهای صداش چه معنی داشت؟

- من رو ببین آيسان، من رو ببین.

سیلی‌هایی به گونه‌ی چپم زده شد. می سوخت، چون با قدرت همراه بود؛ ولی توان حرکت کردن نداشتم. زیرا وزن کلماتی که خونده بودم، بیشتر از حد تحملم بودن و روم خیمه زده بودن.

شونه‌هام زیر پنجه‌هایی خرد شد. تکون محکمی خوردم و صدای نعره‌ای من رو به حال آورد.

- آيسان؟

خشم و ترس در صداش مشهود بود. تونستم تپله‌هام رو تکون بدم. با بی رمقی چشم‌هام رو به سمت اون شخص هدایت کردم، سام بود. چهره‌ی سفیدش سرخ شده بود و اخم‌های گره خورده‌اش زمردهای زرد و رخشانس رو ترسناک نشون می داد. چند طره از موهای برنزیش روی پیشونی‌اش و چشم چپش افتاده بود. نفس نفس می زد و با نگرانی بهم خیره

بود.

بی این که اراده کنم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به سمت گوشم سر خورد. پس از مکتی زمزمه وار ل*ب زدم.

- سام؟

صدام گرفته و بغض آلود بود. سام با شنیدن صدام، نفسش رو آه مانند و پر فشار خارج کرد. طولی نکشید زیر فشار دست‌هاش در حال له شدن بودم. این نزدیکی رو دوست داشتم. در واقع بهش محتاج بودم. به کسی نیاز داشتم اون قدر فشارم بده تا بتونم خودم رو حس کنم. سرد و لمس شده بودم و گز گزهای پوستم شدت یافته بود.

دست‌هام رو بالا آوردم و خودم رو بیشتر بهش فشردم و هق‌هق‌هام رو روی سینه عضله‌ایش خفه کردم.

- سام... سام من می‌ترسم.

دستی روی کمرم بالا و پایین میشد تا دردم رو تسکین بده؛ ولی بی‌فایده بود. ازش فاصله گرفتم. نیاز داشتم حرف بزوم تا بهم بگه تو دیوونه‌ای. حاضر بودم توی اتاقک‌های تاریک و سرد تیمارستان بخوابم؛ اما باور نکنم که اطلاعات دریافتیم با صحنه‌هایی که می‌دیدم یکی بودن.

- من اون‌ها رو کشتم.

چشم‌هام نیمه‌باز و اشکین بود. تصویر سام رو پشت هاله اشکم تار می‌دیدم. سرم رو به چپ و راست تکون می‌دادم و حرف‌هام برای سام بی‌ربط بودن، چون به خوبی نمی‌تونستم پیامم رو منتقل کنم.

- می‌دیدمشون. سام جیغ می‌کشیدن.

سرمایی درون سینه‌ام جریان گرفت و باعث شد خودم رو جمع کنم. ملتمس به سام چشم

دوختم و گفتم:

- من اون‌ها رو کشتم؟ آره سام؟

در حالی که توی خودم فرو رفته بودم، با عجز به دستش چنگ زدم.

- بهم بگو اون‌ها رو گرگ کشته. من... من چمه سام؟ من چمه؟

سرمای درونم داشت بیشتر میشد و پاسخ بدنم بیشتر جمع شدن بود. حالا زانو هام به

سینه‌ام چسبیده و بازو هام رو در آغوش گرفته بودم. خیره به افق لـ*ب‌هم زدم.

- من کشتمشون. می‌دیدم، داشتم می‌کشتمشون. نرگس، اون بچه، هم... همه رو... م... من

کشتم!

- آيسان چي داري ميگي؟

- من کشتم.

من رو به سمت خودش کشيد. دستش رو به طرف چونه‌ام برد و من رو رخ به رخش کرد

- آروم باش. بهم بگو چي شده؟

نگاه کوتاهی به روزنامه‌ها انداخت و پرسيد.

R O M A N I K

- اين‌ها چي ميگن؟

سرم رو چرخوندم. با ديدن روزنامه‌ها گويي بهم نيشخند زده باشن، وحشت‌زده تگون

محکمی خوردم و به يقه‌اش چنگ زدم و لرزون زمزمه کردم.

- دو... دو... دورم کن... دورم کن.

نتونستم جلوی خروج هيچانم رو بگيرم و تنها تونستم با چسبوندن لـ*ب‌هام به لباس سام

جيغم رو خفه کنم. لرزش بدنم بیشتر و سرما سر انگشت‌هام رو منجمد کرده بود؛ اما

رنگشون هنوز طبیعی بود. ظاهراً هنوز سرما به بيرون از بدنم رخنه نکرده بود.

سام بلندم کرد و من رو به اتاقم برد. روی تخت نشوندم و خودش هم کنارم جای گرفت.

پتو رو بہ سمت خودم کشیدم کہ متوجہ شد سردمہ و کمکم کرد تا پتو رو تا زیر چونہام
بالا بکشم۔

گرمای پتو و حضور سام لرزشم رو کمتر کرد؛ ولی ہنوز صدام استواری نہداشت۔

- چرا اومدی این جا؟

-

با نوازش موہام، تازہ متوجہ شدم شالم سرم نیست۔

- من این جام، پس نترس۔

مدتی گذشت۔ دوبارہ ل*ب باز کرد۔

- نمی خوای حرف بزنی؟

سعی داشتم روی تنفسم تمرکز کنم۔ راہی کہ برای آروم کردن رایج بود۔ بدون این کہ

چشم در چشمش بشم، پس از مکثی ل*ب زدم۔

- اون ہا مردن۔

با لطافت پرسید۔

R O M A N I K
- کی ہا؟ از کی ہا داری حرف می زنی؟

بغضم گرفت۔ چہرہ درہم کشیدم و پس از این کہ تونستم خون سردیم رو حفظ کنم، جواب
دادم۔

- وقتی اون جا بودم، حال چند نفر بد شد۔ آمبولانس... اون افراد... بی چارہ ہا من دیدم کہ

چہ جوری کشتہ شدن۔

- چہ جوری؟

سرم رو چرخوندم۔ دوبارہ چشم ہام پر شدہ بود۔ پلکی زدم و گفتم:

- چون من اون بلا رو سرشون آوردم۔

از اعتراف این موضوع پتو رو بالاتر کشیدم و خودم رو به سام فشردم کہ حلقه دور کمرم
هم تنگ تر شد.

- خب؟

.... -

- میگی تو اون‌ها رو کشتی؟

.... -

- اما از کجا این قدر مطمئنی؟

.... -

- آه آيسان!

من رو از خودش فاصله داد و چشم در چشمم با جدیت ل*ب زد.

- دليل بيار. چیزی يادت ميااد؟ از کجا میگی تو اون کار رو کردی؟

قطرات اشک یکی پس از دیگری صورتم رو خیس می کرد. هق هقی کردم و زمزمه وار
صداش زدم.

R O M A N I K

- بگو.

- من یک چیزهایی می دیدم. اون‌ها توهمم نبودن؛ بلکه قسمتی از خاطراتم بودن که

داشتن... داشتن به مرور زنده می شدن. سام؛ ولی من هیچ چیزی يادم نميااد. يادم نميااد

چه جوری به اون‌جا رفتم. من... من... .

گریه‌ام مانع ادامه حرفم شد. سام گفت:

- باشه باشه، متوجه شدم. آروم باش.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- من اون‌ها رو کشتم سام؟

- فعلاً آرام بگیر.

- جوابم رو بده.

از طرفی ندایی بهم می گفت قاتل منم و از طرف دیگه نمی خواستم باور کنم و به دنبال تایید بودم.

- آيسان تو کار اشتباهی نکردی.

جوابم این نبود. پس خیره نگاهش کردم که آهی کشید و موهام رو به پشت سرم هدایت کرد.

- متوجه تغییرات شدی و نیازی نیست بگم. باید بدونی که تو... تو یک انسان معمولی نیستی.

سرم رو قاب گرفت. عمق نگاهش خشکم می کرد. به گونه ای که هیچ چیزی رو جز اون نمی دیدم.

- تو خاصی، یک منحصر به فرد! هیچ کس شبیه تو نیست. نه جرمی مرتکب شدی و نه قتلی انجام دادی. اون ها سرنوشتشون این بوده. لازم نیست خودت رو سرزنش کنی، چون تو فقط کاری رو کردی که باید انجامش می دادی. طبیعت تو خلق و خوی یک آدم عادی نیست. تفاوتی در تو وجود داره که تو رو از همه ی ما متمایز می کنه. می فهمی چی میگم؟ حرف ها و کلماتش به آرامی؛ اما محکم روانه گوش هام میشد. احساساتم غیر فعال شده بود. تهی و خالی شده بودم. گویا تنظیم افکارم واژگون شده بود و به هیچ چیزی

نمی تونستم فکر کنم و تنها حواسم روی حرف های سام بود.

- باهام برگرد. این جا خبرهای خوبی انتظارت رو نمی کشن.

لبخند کج و ملیحی زد که گوشه ی لبش کمی کشیده شد. لب های خوش فرمش به دنبال ب*و*س*ه ای سمت پیشونی ام رفت و همون طور که داشتم عطر خوش مشامش رو بو

می کشیدم، گفت:

- ما همیشه کنار تیم. من، اردوان، رها، همه. هیچ وقت دیگه این کار رو نکن. جای ما دیگه این جا نیست.

لحظه ای با خودم فکر کردم واقعاً چرا ترسیده بودم؟ وقتی سام و بقیه رو در کنار خودم داشتم، برای چی خودم رو باختم؟ اصلاً چرا او مدم این جا؟

یک دفعه همه چیز مسخره و مضحک به نظر رسید و طوری همه چیز برام عادی شد که دیگه مضطرب نبودم. نه ترسی، نه وحشتی، هیچ حسی نداشتم.

سام بلندم کرد. نمی تونستم تکونی به خودم بدم. حتی توان بستن چشم هام رو هم نداشتم. حرف های کوبنده ی سام حکم یک کلید خاموش - روشن رو داشت که اینک خاموشم کرده بود.

وارد حیاط و سپس کوچه شدیم. سام من رو داخل سمندش نشوند و سپس با دور زدن ماشین پشت فرمون نشست.

از کوچه و در نهایت از شهر خارج شدیم. در تمام مدت به افق خیره بودم و حرفی نمی زدم. سام سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد. دستم رو نرم فشرد. گرمای دستش دلنشین بود. دلم می خواست همیشه کنارم باشه و دستم رو بگیره. این اولین باری بود که چنین حسی نسبت بهش داشتم. حس داشتن یک حامی!

وارد فضای سبزی شدیم. متوجه شدم به جنگل رسیدیم. حدود چند دقیقه بعد به ساختمون رسیدیم. سام ماشین رو پشت ساختمون در کنار باقی ماشین های دیگه پارک کرد، سپس پیاده شد و در طرف من رو باز کرد. دوباره حاملم شد و بلندم کرد. خیلی آرام و راحت گام بر می داشت. گویا بر اش سنگینی نداشتم. سرم به سمت سینه اش خم شده و مسیر نگاهم یک نقطه دور بود.

وارد ساختمون شدیم. از گوشه چشم تونستم اهالی رو بینم. از بینشون رها با هیجان خواست به سمتم خیز برداره که صدای جدی سام مانعش شد.

- الان نه.

از پله‌ها بالا شدیم و مستقیم به سمت اتاقم رفتیم. سام من رو روی تختم خوابوند. چشم‌هام خشک شده بود و پلک‌هام گویا در همون حالتشون ثبت شده بودن که نیم میلی هم تکون نمی‌خوردن.

- خوب بخواب عزیزم، به چیزی هم فکر نکن.

خود و بی‌خود بدنم جواب داد چشم. چرا که به هیچ چیزی نتونستم فکر کنم. سام با دستش چشم‌هام رو بست و پس از ب*و*س*ه‌ای که روی موهام کاشت، تنهام گذاشت. فکر کردن به مشکلات سختی‌های خودش رو داشت؛ اما به هیچ چیزی فکر نکردن، مثال خوابی رو داشت که بیدار بودی. هیچ‌جوره معنی نداشت و قابل درک نبود و این می‌تونست خیلی سخت‌تر باشه.

نتونستم بخوابم؛ اما به چیزی هم فکر نکردم. به یک حفره خیره بودم؛ ولی با گذشت چند ساعت کم کم اون حس تهی از بین رفت. رفته‌رفته رشته‌های افکارم از زیر دستگاہ واژگون سرم بیرون خزیدن. آرامشی که روم خیمه زده بود، به مرور کم رنگ‌تر شد. صدای جیغ‌های افراد داخل آمبولانس، فرار مرد و مرگ راننده، تصویر خودم و خون‌های دستم تمامشون دوباره روی پرده‌ی ذهنم چسبیدن. حفره دوباره پر شد.

اولین واکنش‌هام تکون دادن سرم بود. مثل کسی که در حال تماشای کابوس شبانه‌اش هست، سرم به چپ و راست تکون می‌خورد. زیاد زمان نبرد دست و پاهام هم شریک شدن. گویا دارم روحم رو از دست میدم. مدام پاهام رو روی تخت می‌کشیدم و با دست‌هام به ملافه چنگ می‌زدم. درد باور کردن اخباری که خونده بودم، خارج از گنجایش تحملم

بود و در نهایت با فریادهایی که حنجره‌ام رو می‌درید، هیجانم رو تخلیه کردم. همراه با جیغ‌هایی که می‌کشیدم، سعی داشتم کمرم رو از تخت جدا کنم. باید چشم‌هام رو باز می‌کردم. دیگه بس بود هر چی اون تصاویر لع*نتی رو دیده بودم. شاید به مدت یک دقیقه‌ی تمام در حال زجر کشیدن بودم و جیغ می‌کشیدم که بالاخره تونستم پلک‌های خشک شده‌ام رو تکون بدم. نفس‌زنان به اطراف نگاه کردم. کسی داخل اتاق نبود و نور کمی که از پنجره عبور می‌کرد، خبر می‌داد تازه زمان طلوعه. نشستم و تکیه‌ام رو به تاج تخت دادم. بی‌توجه به وضعیت پوستم به پیشونی‌ام دست کشیدم که متوجه اون پرزها شدم. فوراً دستم رو کنار زدم. آب دهنم رو قورت دادم و دوباره به دور و برم نگاه کردم. این‌بار حرف‌های سام خوره‌ی آرامشم شده بود. دیگه اون آسایشی که در کنارش داشتم رو حس نمی‌کردم؛ ولی جدیت نگاه و کلامش همچنان در سرم بود؛ اما حالا درک کردنشون برام سخت بود. بیشتر اخبار داخل روزنامه و حوادث رخ داده مورد توجه‌ام قرار می‌گرفت. واقعاً من اون قاتل بودم؟ چه‌طور چنین کاری کردم؟ اگه اون صحنه‌ها بخشی از خاطراتم بود، برای چی خاطره خارج شدن از کلبه رو به یاد نداشتم؟ نکنه حافظه‌ام مختل شده؟ از تخت پایین شدم. اتاق نیمه تاریک بود. آروم و بی‌صدا به سمت آینه قدم برداشتم. باید از خودم شروع می‌کردم تا می‌فهمیدم تا چه اندازه اخبار روزنامه و صحنه‌های گاه و بی‌گاه ذهنم با هم تطابق دارن. می‌خواستم بدونم تا چه حد اوضاعم وخیمه که تحفه چنین هشدار می‌داد. لابد موهای صورتم به چند سانت می‌رسید. اوه چه چندش‌آور! وقتی مقابل آینه ایستادم، از حیرت اخم‌هام محو درهم پیچید. با ناباوری به سمت میز خم شدم و دقیق‌تر به خودم نگاه کردم. پرزهای روی صورتم خیلی ریز بودن. مطمئناً با نگاه عادی کسی متوجه‌شون نمیشد. فقط پرپشت‌تر شده بودن. به گونه‌ای که از فاصله معمولی

شاید سه قدم، صورت‌م نقره‌ای رنگ به نظر می‌رسید.
 انگشت‌هام رو به پوستم کشیدم. چرا خیال کردم این موها به چند سانت رسیدن؟ آه پس
 تمام نگرانی‌هام بی‌مورد بود؟ هر چند دیدن یک پوست نقره‌ای چندان طبیعی نبود، پس
 همچین بد هم نشد از روبند استفاده کردم.
 خوشحال بودم که حداقل از دیدن خودم حالم بد نمیشه؛ اما مشکلی که این وسط بود، فراتر
 از ریخت چهره‌ام بود.

از میز فاصله گرفتم. دیوانه‌وار به دور خودم می‌چرخیدم و مدام طول اتاق رو طی می‌کردم.
 چه طوری باید با این موضوع کنار می‌اومدم؟ با قاتل بودنم! واقعاً قاتل بودم؟ باید باورش
 می‌کردم؟ ولی چه طوری؟ چه طور چنین اتفاقی افتاد؟ من تمام اون افراد رو کشته بودم؟! در
 عجب بودم چه جوری دل و روده‌ی اون بچه رو پاره کردم؟ به نرگس رحم نکردم؟ اون
 خیلی بچه بود. تنها یک حیوون می‌تونست این قدر بی‌رحم باشه. هه آره، یک حیوون. من
 حیوون بودم. یک موجود خون‌خوار و درنده! کسی که خون می‌نوشید. نه هر خونی رو،
 خون انسان‌ها رو، آدم‌های بی‌گناه. من... یک حیوون بودم!

به خودم لرزیدم. نیمه‌ی دیگه وجودم شاید باید بگم نیمه‌ی انسانیم، تنها چیزی که از
 زندگی انسانیم باقی‌مونده بود، نمی‌تونست این واقعیت رو بپذیره؛ ولی سام حرف‌هایی که
 زده بودم رو رد نکرد. فقط گفت من کار اشتباهی نکردم و اون‌ها سرنوشتشون این بوده.
 پس یعنی واقعاً من چنین جرم بزرگی رو مرتکب شدم؟

بغضم گرفت. چشمه‌ی اشکم جوشید و زمان نبرد که گونه‌هام زیر سیل اشک‌هام خیس
 شد. من قاتل بودم. یک حیوون قاتل، یک درنده، یک بی‌رحم. من آدم نبودم! این رو هم
 بقیه می‌دونستن. واسه همین اردوان مدام حواسش پی من بود. رها قصد داشت از من
 محافظت کنه، چون من آدم نبودم.

می‌تونستم الان از قوه‌ی عقلانی‌ام استفاده کنم و تمام حرف‌های سام رو رد کنم. من نه خاص بودم، نه بی‌نظیر! قاتل بودم. بایستی حس گناه می‌داشتم. به موهام چنگ زدم. باید چی کار می‌کردم؟ دوباره اون جیغ و فریادهای وحشت‌بار به گوش‌هام سیلی زد. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و چشم‌هام رو محکم بستم. من خون می‌نوشیدم. خون انسان‌ها رو. باید چی کار می‌کردم؟ این زندگی من بود. بیمار نبودم؛ بلکه این روش زندگی‌ام بود.

در جواب افکارم سرم رو به چپ و راست تکون دادم. من این روش زندگی رو قبول نداشتم. نمی‌تونستم چنین بی‌رحمانه و حیوون‌وار زندگی کنم. باید برای نیمه‌ی انسانیم می‌جنگیدم.

هیچ راه‌حلی مد نظر من نبود. چه‌طوری به حالت قبلم بر می‌گشتم؟ نگاهم به سمت در سر خورد. کار درست چی بود؟ با تمام قدرت می‌دویدم. برام مهم نبود از کجا سر درمیارم، فقط باید دور می‌شدم. از همه چیز می‌گریه که من رو به نیمه‌ی جدیدم وصل می‌کرد.

مه پایین اومده و تمام جنگل رو بلعیده بود. از بین تکه ابرهای سنگین با شتاب عبور می‌کردم. درخت‌های بلند قامت مثل مانعی سد راهم می‌شدن. حتی نزدیک بود پام به ریشه یکی از اون‌ها گیر کنه و زمین بخورم. به سختی تعادلم رو حفظ کرده بودم. صدای نفس‌های بلندم با خش‌خش برگ‌های زیر پام درهم آمیخته بود. مدام فکر می‌کردم کسی دنبالمه و سرعتم رو گاه و بی‌گاه زیاد می‌کردم تا که در آخر از نفس افتادم. روی زانو هام نشستم و بلافاصله به پشت دراز کشیدم. چیزی از آبی آسمون رو نمی‌دیدم. بالای سرم مه مانند لشکری شناور بود. همه جا سفید و کدر!

سینه‌ام از فرط نفس‌های تند و سریع بالا-پایین میشد. اخم‌هام درهم و چشم‌هام بسته

بود. باید بلند می‌شدم. باید اون قدر از بقیه فاصله می‌گرفتم که دیگه نشه اون‌ها رو دید. هدف من این بود. نمی‌خواستم کسی کنارم باشه. هیچ‌کس! حتی سامی که ادعا داشتم کنارش آرومم. الان اون هم برام بی‌اهمیت بود.

با اکراه از روی زمین بلند شدم. زمین قهوه‌ای و نیمه مرطوب بود. بوی خزه‌ها مشام رو نوازش می‌کرد. روی پاهام ایستادم و دوباره راه افتادم. سرعتم رفته‌رفته بیشتر شد. دیگه قدم نمی‌زدم؛ بلکه با همون ته مونده انرژی‌ام می‌دویدم.

زمان برام بی‌معنی شده بود. تنها پاهام بود که به زمین کوبیده میشد و مسیر رو نشونم می‌داد. مسیری که نمی‌دونستم راهه یا بیراهه. ناگهان با تموم شدن زمین، خشکم زد. به یک پرتگاه رسیده بودم. صدای زمزمه‌ی آب رو در زیرش می‌شنیدم. دو قدمی که به جلو برداشتم، تونستم رودخونه‌ی بزرگی رو زیر پام ببینم. از عمقش مطمئن نبودم و بی‌اختیار به عقب تلو خوردم.

من چرا این‌جام؟ سرمای درونم حالا تمام بالا تنه‌ام رو در بر گرفته بود. با خنک‌های ناگهانی‌اش خم شدم و خودم رو در آغوش گرفتم. بدنم سعی داشت فروپاشه. به سختی سرپا ایستاده بودم.

با تصمیمی که یک‌باره در ذهنم نقش بست، کمرم رو صاف کردم. نفسم رو رها و به جلو قدم برداشتم. به پایین نگاه نکردم، چون می‌دونستم پشیمون میشم. باید این کار رو انجام می‌دادم. وجود من یک تهدید بود. یک خطر! باید این خطر رفع میشد. من نه می‌تونستم قاتل باشم و نه بدون خون دووم می‌آوردم. قطعاً آگه حالم بد میشد، اردوان و بقیه به راحتی خون رو به خوردم می‌دادن؛ اما دیگه نمی‌خواستم اون مایع رو بچشم. اون مایع باید برام انزجار آفرین باشه، نه وسوسه کننده. این (من) رو باور نداشتم و هرگز قبولش نمی‌کردم. پس تنها راهی که وجود داشت، این بود که قبل از این که بخواد رشد کنه و غیر قابل کنترل

بشه، سرنگون بشه.

ل*ب پرتگاه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. خداحافظ زندگی.

دست‌هام رو به دو طرفم باز و خودم رو واگذار کردم. به جلو مایل شدم و تمام وزنم رو به نیروی گرانش سپردم؛ ولی به محض این‌که پاهام از زمین جدا شد، شخصی وحشیانه بهم چنگ زد و من رو به عقب پرت کرد.

از اصابت شدیدم با زمین دردی پهلوام رو نیش زد. با چهره‌ای درهم سرم رو بالا آوردم که چشمم به رها خورد. عصبی و شاکی به نظر می‌اومد؛ ولی خشم من بیشتر بود. با غیظ ایستادم. قبل از این‌که بتونم حرفی بزنم، سوزش روی گونه‌ام سرم رو به سمت چپ پرت کرد.

- این رو زدم تا بیدار بشی احمق!

صداش می‌لرزید. می‌دونستم از دستم عصبانیه. من هم از خودم متنفر و خشمگین بودم، پس چرا نداشت جفتمون رو از این موجود شر خلاص کنم؟

- حواست هست داشتی چه غلطی می‌کردی؟

R O M A N I K -

یقه‌ام رو در چنگالش فشرد و با جدیت گفت:

- تو حق نداری با خودت این کار رو بکنی. من اجازه نمیدم.

همچنان سرد و ساکت بهش زل زده بودم. بالاخره از موضعش پایین اومد و قیافه‌اش آویزون شد.

- دیوونه پیش خودت چی فکر کردی؟ که خودت رو بکشی، همه‌چیز خلاص میشه؟
.... -

- یعنی این قدر ترسو و ضعیفی که خودت رو باختی؟ حتی مایل نیستی بدونی حقیقت

زندگیات چیه؟

مگہ حقیقت زندگیام روشن نشده بود؟ زندگی من خود مرگ بود. الان می تونستم بفہم مرگ واقعی چیه؟ این کہ زندہ باشی؛ ولی در واقع نباشی کہ حضورت حس بشہ؛ اما خودت رو نتونی لمس کنی. مرگ حقیقی یعنی از خودت بیزار باشی. بہ این میگن حقیقت مرگ!

- آيسان تو هيچ چيزی نمی دونی. این کہ کی هستی؟ چی هستی؟

جمله دومش در دیوارہ سرم کوبیدہ شد. من چی بودم؟

- از مادرت چیزی می دونی؟ مادرت کیہ؟ اصلاً اردوان رو چه قدر می شناسی؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- خیلی احمقانه می خواستی خودت رو بکشی. بی این کہ بفہمی پشت این ماجرا چه

واقعیتها دفن شدہ.

- برام مہم نیست.

این حرف رو زمزمہ کردم و با پشت چشم نازک کردن از کنارش گذشتم. باید از شر این

من خلاص می شدم.

R O M A N I K
رها دوبارہ مانعم شد و بہ بازوم چنگ زد.

- فکرش رو از سرت بنداز بیرون، چون چنین اجازه ای بہت نمیدم.

دندون هام رو بہ روی ہم فشردم و با غرشی اون رو بہ سمتی هل دادم. در کمال تعجب رها

چندین متر بہ عقب پرت شد. گرہ اخم هام باز شد و جا خوردم.

رها پوزخندی زد و از روی زمین بلند شد.

- قدرتت قابل تحسینہ.

گیج بودم. ہر دفعہ اتفاقی برام می افتاد کہ گیج می کرد.

- بیا برگردیم. لطفاً!

به سمت پرتگاه چرخیدم و خطاب به اون با سردی ل*ب زدم.

- پس برو.

- باهم بر می گردیم.

- نه.

به جلو رفتم. امروز همه چیز تمام میشد. قبل از این که خورشید مه های پراکنده شده رو

ریش ریش کنه.

رها خودش رو به جلوم انداخت و مصر حرفش رو تکرار کرد.

- نمی دارم.

با خشم زیر ل*ب غریدم.

- برو کنار رها، این به تو مربوط نمیشه.

- چرا مربوط میشه. همه چی تو به من مربوط میشه احمق!

به یقه اش چنگ زدم و من هم متقابلاً صدام رو بالا بردم.

- من یک قاتلم، می فهمی؟ یک قاتل!

داشتیم به سمت پرتگاه نزدیک می شدیم. در حالی که من رو به پرتگاه و رها پشت به اون

بود. با فریاد ادامه دادم.

- باید خودم رو خلاص کنم و الا این کشت و کشتار ادامه داره.

اون رو به جلو هل دادم؛ البته نه به شدت قبل، بلکه در حدی که یقه اش از چنگم آزاد بشه.

آروم تر ل*ب زدم.

- نمی خوام خون بنوشم. (فریاد) من خون آشام نیستم!

رها داد زد.

- نیستی، تو خون آشام نیستی. قاتل هم نیستی. داری زندگی ات رو می کنی. مثل تموم افراد

روی زمین.

فاصله رو از بین برد.

- پس آدم‌هایی که شکار می‌کنن قاتلن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من حیوون شکار نمی‌کنم.

- تو داری زندگی‌ات رو می‌کنی، همین.

دوباره دندون‌هام به روی هم قفل شدن.

- چرند نگو.

- نمی‌تونم از خودت فرار کنی. طبیعت تو اینه، بفهم.

- از خودم فرار نمی‌کنم. می‌خوام خلاص لشم. زندگی من هم به تو مربوط نیست.

- اول هم بهت گفتم، تو دوست منی، پس همه چیزت بهم ربط داره.

مچم رو گرفت و با جدیت گفت:

- بر می‌گردیم.

قدمی برداشت؛ اما من تکون نخوردم. حتی یک میلی. با خشم دستم رو آزاد کردم.

- ولم کن. دست از سرم بردار. من این زندگی رو قبول ندارم.

- هنوز واسه تصمیم گرفتن زوده. باید از خیلی چیزها مطلع بشی، از گذشته‌ات، پدر و

مادرت!

- همه‌شون برن به جهنم! برام مهم نیستن. مادرم مرده، سال‌ها پیش. حتی یک‌بار هم

ندیدمش.

رها صدایش رو بالاتر از من برد. طوری که هر آن ممکن بود گلویش پاره بشه.

- دلیل مرگ مادرت چی بود؟ چرا اردوان چیزی درموردش بهت نگفت؟ درموردشون

فکر کردی؟ هه گمون نکنم. فقط مثل یک بزدل می‌خوای خودت رو بکشی.
حرف‌هاش برام قابل فهم نبود. چرا داشت پرت و پلا می‌گفت؟ در این موقع دونستن مرگ
مادرم چه سودی به حالم داشت؟ من که در هر صورت باید می‌مردم. دونستن این ماجراها
چه فایده‌ای می‌تونست داشته باشه؟

- بی‌خیال شو.

- بر می‌گردیم.

- دیگه داری میری رو اعصابم.

دستم رو گرفت و نرم فشرد. ملتمس ل*ب زد.

- لطفاً!

چشم‌هام رو بستم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم؛ اما گرم شده بود. حرارت بدنم به
یک‌باره جوری رفت بالا که نتونستم جلوی غرش ناگهانی‌ام رو بگیرم و رها رو طوری پرت
کردم که کمرش محکم به درختی برخورد کرد.
به سختی بلند شد. می‌تونستم درد رو تو چهره‌ی درهم رفته‌اش ببینم.

- بی‌خیال نمیشم آيسان. R O M A N I K

نفس‌هام کشدار و اخطارآمیز شده بود. می‌دونستم اوضاع داره بد میشه. قبل از این‌که
کنترل رو از دست بدم، ل*ب زدم.

- برو.

بلافاصله پشت به اون ایستادم. نباید بهش صدمه می‌زد؛ اما حرفی که زد... آه خدا دست
بردار نبود و نتونستم دیگه خودم رو کنترل کنم.

با شتاب به سمتش یورش بردم؛ ولی...

به هوا پرت شدم. توده‌ای از انرژی‌ام رو به حالت گرما از دست دادم. این رو با سرد شدن

ناگهانی بدنم فهمیدم. وقتی روی زمین فرود اومدم، نتونستم تعادل رو حفظ کنم و پاهام درهم گره خورد؛ اما سعی کردم جلوی زمین خوردنم رو بگیرم و عوضش تلو خوردم. چیزی که عجیب بود، فاصله‌ی زمین بود. فاصله‌ی خیلی کمی باهاش داشتم. طوری که گویا خم شدم؛ اما قامت من صاف بود!

- اوه خدایا!

زمزمه‌ی حیرت‌زده رها توجه‌ام رو جلب کرد. بهش نگاه کردم. شوکه شده بود؛ اما در چشم‌هاش نوعی تحسین برق می‌زد. داشت با چشم‌هاش جزء جزئی رو رصد می‌کرد. صدای نفس‌هاش به خرخر تبدیل شده بود و این برام خوشایند نبود. هیجان‌زده و مردد به پایین نگاه کردم. کمی سرم رو خم کردم تا بتونم پاهام رو ببینم، چون شیء کشیده و بزرگی مانع از دیدم شده بود. حس می‌کردم دماغم مثل پینوکیو دراز شده؛ ولی اون جسم کشیده تنها دماغ نبود. بیشتر حالت یک پوزه رو داشت. از دیدن یک جفت پای گرگ مانند که با خزهای نقره‌ای رنگی پوشیده شده بود، جیغ کشیدم؛ اما صدام زوزه مانند خارج شد. با شنیدن صدام وحشت کردم و هیجانم دو چندان شد.

- آروم باش، چیزی نیست. خواهش می‌کنم. آيسان!

رها سعی داشت آروم کنه. خم شده به سمتم مایل شده بود و دستش رو به طرفم دراز کرده بود، انگار می‌خواست حیوونی رو اهلی کنه.

این دیگه چه شوخی مسخره‌ای بود؟ شاید هم طلسم شدم یا قهر و عذاب خدا بود.

نمی‌تونستم آروم بگیرم و مدام به این سمت و اون سمت تلو می‌خوردم. نیروی کمی در بدنم بود و خواب‌آلود شده بودم.

فاصله‌ی رها باهام کمتر شد. احساس خطر کردم. باید فرار می‌کردم. غریزه‌ای بهش پشت

کردم و دویدم. سرعتم کم بود و نمی‌تونستم درست قدم‌هام رو بردارم. فکر این که الان چهارپا شدم، من رو به جنون می‌رسوند.

رها به دنبالم بود. خیلی فرز و تند؛ اما قبل از این که اون بتونه من رو بگیره، پاهام سست شد و روی زمین افتادم.

پهلوم بالا و پایین می‌رفت. دهنم نیمه‌باز و نفس‌نفس می‌زدم. رها با تاسف کنارم روی پنجه‌هاش نشست. مردد دستش رو روی گردنم گذاشت. تونستم انبوهی از مور رو روی پوستم حس کنم.

– متاسفم، نباید تحریکت می‌کردم.

متوجه حرفش نشدم. رها دوباره گفت:

– لطفاً همین جا بمون. الان میام. جایی نری‌ها!

حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم. فقط تنها کاری که انجام می‌دادم، نفس کشیدن بود. همچو بره‌ای که در آغوش گرگ بود، خوف کرده بودم و جرئت تکون خوردن نداشتم. دقایقی گذشت. شاید یک ساعت، دو ساعت، اصلاً یک روز، هیچ متوجه نمی‌شدم چه قدر گذشت؛ اما مه هنوز هم پابرجا بود. گویا لشکر شناور به تماشام ایستاده بود.

صدای خش‌خش گوس گوس راستم رو ریز تکون داد. متوجه حرکت گوشم شد و مورمورم

شد. من می‌تونستم گوشم رو تکون بدم. درست مثل یک درنده‌ی چهارپا!

پشت مه‌ها دو سایه دیدم. یکی لاغر و کشیده، دیگری کمی کوتاه‌تر و هیکلی. وقتی چشم

در چشمشون شدم، یکه خوردم. رها بود و یک گرگ. در چشم‌های اون گرگ شخصی رو

دیدم که به خودم لرزیدم؛ اما حرکات ریز و نامحسوسم از درون بود.

هرگز تصور نمی‌کردم اردوان یک گرگ باشه. پدر من گرگ بود؟!

با این که بین این جونور و اردوان شباهت زیادی وجود نداشت؛ اما تماس چشمیون حکم

یک الهام رو داشت. یک پیام نامرئی رو تونستم متوجه بشم که حیوون مقابلم روزی انسان بوده، درست مثل من.

همچنان به اردوان خیره بودم. هیکل بزرگی داشت. خاکستری و بخش‌هایی از اون تیره‌تر بود. چشم‌های طوسی‌اش به درونم رسوخ می‌کرد.

نگاهش عمیق‌تر شد. طوری که حس کردم نیرویی نامرئی واردم شده. ناگهان تکون محکمی خوردم. شخصی داشت سرم رو به پشتم مایل می‌کرد. در حالی که هیچ کس در کنارم نبود! ظاهراً اون نیرو قصد داشت سر از تنم جدا کنه.

نمی‌دونستم باید بگم دست و پام یا پاهام رو تکون می‌دادم؟ فقط وحشیانه در پی فرار بودم و پاهام روی زمین یورتمه کنار تکون می‌خورد و خاک‌ها رو می‌سایید. سرم همچنان به عقب مایل میشد. راه نفسم بسته و سیاهی چشم‌هام به پشت پلک‌هام رفت. جیغ رها که اردوان رو مورد خطاب قرار داده بود، وحشتم رو بیشتر کرد و باعث شد بیشتر تقلا کنم.

- آروم‌تر!

اما از دردم کم نشد، حتی شدت پیدا کرد. دردم مثل زمانی بود که ریشه‌ی موهای سرت رو می‌کشیدن. منتهی این درد مختص سرم نبود و تمام می‌سوخت. ظاهراً قرار بود پوست گرگی‌ام رو بکنن.

به یک‌باره طوری به عقب مایل شدم که نیمه‌ی پایینم به بالا سر خورد و رها شدم. دستم جلوم روی زمین افتاده بود. از بین باریکه‌ی چشم‌هام تونستم ببینم که اردوان فوراً بهم پشت کرد و رها به سمتم خیز برداشت.

دوباره چشم‌هام به پایین خزید و تونستم دستم رو ببینم. پنج انگشتم خمیده بود. ساعد دست و بازوی سفیدم رو می‌تونستم ببینم. تازه متوجه شدم چرا اون همه درد رو متحمل

شدم. به شکل انسانی‌ام برگشته بودم و الان هیچ لباسی تنم نبود. موقع پرشم اصلاً متوجه پاره شدن لباس‌هام نشده بودم. رها روپوشش رو که به نوعی لباس خوابش بود، روم انداخت. فقط یک تاب مشکی به تن داشت. حس بدی داشتم. خنک‌های رطوبت خاک و سنگ‌ریزه‌ها رو زیر پوستم حس می‌کردم؛ ولی قدرتم دیگه ته کشیده بود. نتونستم بیشتر از این پافشاری کنم و پلک‌هام به روی هم افتاد.

فصل چهارم: آغوش مرگ

سیزده... چهارده... پونزده... شونزده... هفده! هفده ساعت از حبسم می‌گذشت. هفده ساعت بود که خودم رو داخل اتاق زندونی کرده بودم. اجازه‌ی ورود به کسی رو نمی‌دادم و هر کسی هم که قصد دیدنم رو داشت، با پرخاشم مواجه میشد. رها چند باری سعی کرد باهام حرف بزنه؛ ولی مانند دیوونه‌ها بالش‌ها رو به سمت در پرت می‌کردم و جیغ‌های مکررم بقیه رو از نزدیکی به من منع می‌کرد. نمی‌خواستم چشمم به کسی بیفته. نشیمن گاهم از بی‌حرکتی‌ام خشک شده بود. با این‌که قدرت انجام کاری رو نداشتم؛ اما هنوز به قدری نیرو داشتم که در برابر خوردن خون ممانعت نشون بدم. خوشبختانه هنوز قدرت اختیار داشتم.

سردم بود. انگار در قالب یخی فروم کرده بودن. همه‌ی این‌ها باز هم من رو تسلیم نمی‌کرد. هرگز تن به اون مایع کثیف نمی‌دادم. مثل مجسمه‌ها ساعت‌ها به جایی خیره می‌شدم، طوری که خشکی چشم‌هام، چشم‌هام رو می‌سوزوند و در نهایت گونه‌هام خیس اشک میشد. زمانی که دوان‌دوان از کنارم می‌گذشت، من رو بیشتر به سمت سیاهی پرت می‌کرد. می‌دونستم دیر یا زود می‌بازم. این جنگی نبود که بشه با موفقیت ازش خارج شد. تهش

تسلیم شدن بدنم بود و باز هم من اون خون رو می‌چشیدم؛ ولی احمقانه قصد زجر کشیدنم رو داشتم. با نیمه‌ی جدیدم هیچ وجه اشتراکی نداشتم و ازش بیزار بودم. این نیمه‌ی تاریک من بود. پذیرفتنش مساوی میشد با فرو رفتن در جهانی دیگر، جهانی که هیچ شبیه باورهای بچگونه‌ام نبود. من نمی‌خواستم وارد دنیای جدیدی بشم که شیطان‌ها در اون پرورش می‌یافتن. من آدم بودم. آره، آدم بودم. هیچ کس نمی‌تونست این انتخاب رو از من بگیره. هرگز یک حیوون نمی‌شدم.

دستگیره به آرومی چرخید و در باز شد. دیگه حوصله‌ی بحث نداشتم. می‌خواستم انرژی‌ام رو ذخیره نگه دارم تا بتونم عمل بلعم رو کنترل کنم.

- آيسان؟

صدای رها خیلی مظلوم شنیده شد. حرکتی به چشم‌هام ندادم و همین‌طور به افق خیره بودم. روی تخت نشسته و پاهام از زانو خم شده بود. سرم به سمت شونه‌ی چپم کج و دست‌هام بدون هیچ حسی روی تخت افتاده بود.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم. خیلی خوشحال بودم که گوش‌هام دیگه تکون نمی‌خورد.

R O M A N I K

- عزیزم؟

همچنان سکوت. دودلی‌اش رو متوجه شدم. کنارم روی تخت نشست و با درنگ دستش رو

روی بازوم گذاشت. انگار به خودش اومده باشه، سریع پتو رو برداشت و روم انداخت.

- حتماً سردته.

آب‌آزور رو روشن کرد تا کمی روشنایی پخش بشه. دوباره به حرف اومد.

- آه! چرا با خودت این‌طوری می‌کنی؟

-

- پتو دیگه هم بیارم؟

باز هم بی جوابش گذاشتم. رها آه دوباره‌ای کشید و به عقب خزید تا به تاج تخت تکیه بزنه. مسیر نگاهش روبه‌رو بود.

- یک بار دوستم رو از دست دادم. نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم آيسان.

-

- صدام رو می‌شنوی؟

-

دستم رو از روی پتو نرم فشرد. میل شدیدی داشتم که کسی تمام وقت ماساژم بده.

- معذرت می‌خوام. نباید تحریکت می‌کردم. گناه من بود. ببخشید.

-

- نمی‌تونستم اجازه بدم اون کار رو با خودت بکنی. تو بهترین دوست من بودی، مثل

یک ...

پوزخند صداداری زد و حرفش رو کامل کرد.

- خواهر!

تنها اون گوینده بود و من علی‌رغم میلیم به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

- باید می‌فهمیدی چی به سر خونواده‌ات اومده. آيسان تو هیچی نمی‌دونی، هیچی. دونستن

این واقعیت فقط بخشی از زندگیته. باید وجه‌های تاریک‌ترش رو هم ببینی.

-

- شاید عجیب باشه؛ اما مادرت اون دوستی بود که از دستش دادم.

حرفش حقیقتاً برام عجیب بود. از گوشه چشم نگاهش کردم. خیلی جوون‌تر از دوستی با

مادرم بود. یعنی مادرم با یک نوزاد رفیق شده؟ رها از این‌که توجه‌ام رو روی خودش

می‌دید، خوشحال بود.

- نمی‌تونم بی‌خیال مرگش بشم. این همه منتظرت موندم تا این رو بهت بگم. نباید خون آرام پایمال بشه.
- یادم نمی‌اومد آخرین بار کی اسم مادرم رو شنیده بودم. آرام! گاهی اوقات اسمش از خاطر می‌رفت. حتی خودش هم نقش پررنگی در ذهنم نداشت.
- مطمئنم اردوان فقط بخشی از دلیل مرگش رو بهت گفته. این که سر زایمان تو مرد؛ اما دلیل محکم‌تری پشتشه که اردوان هرگز قصد بر ملا کردنش رو نداره.
- اخم‌هام درهم رفت. داشت چی می‌گفت؟ رها از حیرت چهره‌ام پوزخندی زد و زمزمه کرد.
- وقتی میگم تو هیچی نمی‌دونی، واقعاً از همه چیز بی‌خبری. تو هیچ چیزی نمی‌دونی. نه از اردوان، نه از این گروه و نه حتی از من.
- می‌خواستم لب‌باز کنم بگم خب تو بگو؛ اما توانش رو نداشتم. سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم چی می‌خوام.
- اردوان کسیه که مادرت رو عمل کرد تا تو رو به دنیا بیاره. به دستور شایس و درخواست آرام تو رو بزرگ کرد؛ اما اون... پدر واقعی‌ات نیست.
- شوک بعدی محکم‌تر بهم وارد شد. حس می‌کردم چشم‌هام داره کج میشه؛ ولی دست از نگاه کردنش بر نداشتم. حرف‌هاش اصلاً قابل فهم نبود و نمی‌تونستم هضمشون کنم.
- اردوان، کسی که بزرگم کرد، در تمام مراحل زندگی‌ام کنارم بود، پدرم نبود؟! -
- خبر رسان افتضاحی‌ام، قبول دارم؛ اما وقتی نیست. تو داری خودت رو سر یک هیچ نابود می‌کنی. نمی‌تونم آرام رو دوباره از دست بدم.
- این که گرگ بودم، هیچ بود؟ کاش می‌تونستم بزمن تو دهنش.
- آيسان نمی‌خوام بیشتر از این اذیتت کنم. اول باید حالت خوب بشه تا بتونی ادامه‌ی

حرف‌ہام رو بشنوی۔ مطمئن باش خبرہای غافلگیر کنندہ تری ہم در راہہ، چیزہایی کہ حتی نمی‌تونی تصور شون کنی۔ ازت می‌خوام قبل ہر چیزی بہ مادرت فکر کنی کہ چرا مرد؟ پدرت؟ اردوان؟ خودت؟ لطفاً بہ زندگی‌ات فکر کن۔ بہت حق میدم عصبی باشی و دیگہ نخواستی عضو از ما باشی۔ قبول دارم کہ پذیرش این وجہ جدیدت سختہ؛ ولی آسان تو بہ اون نیاز داری۔ بحث عطش نیست کہ بخوای حس گناہ کنی۔ عطش یک *و*س قدرتمندہ؛ ولی بحث ما نیازمونہ، نہ *و*س۔ عطش رو میشہ نادیدہ گرفت؛ اما احتیاجات رو... ما بہ خون محتاجیم، تو ہم بہ خون محتاجی۔ اگہ ہمین طور پیش برہ، ضربانت بہ چند ثانیہ یک بار می‌رسہ و تعدادش بہ مرور کمتر میشہ۔ لطفاً این یک بار رو خوب فکر کن۔ قبل از این کہ دیر بشہ۔

با یک دستش صورتش رو قاب گرفت و ملتمس ل*ب زد۔
- آرام رو از من نگیر۔

پس از مکثی تماس چشمی‌مون رو قطع کرد و علی رگم میلش از اتاق خارج شد۔
می‌خواستم دستم رو بالا ببرم و بہ لباسش چنگ بزنم؛ ولی فقط تونستم انگشت‌ہای خمیدہام رو تکون بدم۔ رها نمی‌تونست تنہام بذارہ۔ اون حق نداشت خارم کنہ و بعد برہ۔
چہ حرف‌ہایی بود کہ زد؟ یعنی چی پدر من کس دیگہ‌ای بود؟ تنہا یک بار از اردوان دلیل مرگ مادرم رو پرسیدم، جوابم رو سرسری داد۔ از اون موقع حس بدی ہمراہم بود۔
این کہ قاتل مادرم بودم؛ ولی حالا رها ادعا داشت من دلیل اصلی مرگش نیستم؟ مادرم سر مسئلہ دیگہ‌ای جونش رو از دست داد؟

اردوان در این بارہ کہ عمل مادرم رو بہ عہدہ گرفته بود، ہرگز حرفی بہم نزد۔ حالا کہ دارم فکر می‌کنم، می‌فہمم تا حدودی حق با رهاست۔ من هیچ چیزی نمی‌دونستم، جز این کہ یک انسان عجیب‌الخلقہام؛ اما بہ راستی چہ کسایی در بہ وجود اومدنم نقش داشتن؟

پدر من، پدر واقعی ام چه کسی بود؟ اگر اردوان اونی نبود کہ حکم پدر رو داشت، پدر واقعی ام کی بود؟

سوالات پشت سر ہم روی محو افکارم عبور می کردند. مثل قطاری کہ مقصدش رو گم کرده بود و روی ریل های پیچ در پیچ بی هدف حرکت می کرد. نمی دونست سرانجامش چی میشه. فقط می دونست باید حرکت کنه. سوال هایی کہ در سرم شورش کرده بودن، مقصدی براشون نبود. جوابی نداشتم کہ بدم؛ اما لحظه به لحظه به تعداد و سرعتشون افزوده میشد.

باید حرکت می کردم. داشتم دیوونه می شدم. رها رو زیر رگبار فحش هام قرار داده بودم. لعنتی حرف هاش رو نیمه تموم گذاشت و رفت. می دونستم قصدش چی بود. می خواست بیدارم کنه و کنجکاوی رو درونم بکاره تا به مرز جنون نزدیکم کنه. باید بگم کارش رو هم به نحو احسنت انجام داده بود.

تموم انرژی ام رو به کار بردم؛ ولی پاسخ بدنم شل شدن و روی تخت افتادن شد. نفس هام بریده شده بود. باید بلند می شدم. یاالله آیسان، بلند شو.

حس می کردم طنابی رو به دورم بستن. نمی تونستم خودم رو تکون بدم. فکری در سرم خطور کرد. امیدوار بودم بتونم عملیش کنم.

نفس عمیقی کشیدم. چشم هام رو بستم. سعی کردم انرژی ام رو روی یک نقطه متمرکز کنم. باید صدایی رو از خودم به روز می دادم.

نتیجه ی تلاشم شد یک ناله ی دردناک. صدام خیلی آروم بود. بعید می دونستم کسی شنیده باشتش؛ ولی دیگه فرصت دوباره ای نداشتم. خوابم می اومد. سوالات همچنان ورجه وورجه کنان در سرم می پریدن. نه، الان نه، نباید می خوابیدم، نباید.

خلاء از بالای سرم به مانند چادری روم خیمه زد و حس سرما و نیستی تمام رو در خود

بلعید.

داخل چشمه‌ی آب گرم بودم. با لذت آب‌ها رو روی شونه بر*ه*ن*ه*ام می‌ریختم. پوستم صاف و لطیف و دیگه خبری از اون پرزها نبود. لبخند لب*ب*هام رو کج کرده بود. نسیم بهاری بین تپه‌هایی که چشمه رو به حصار گرفته بودن، جریان داشت. شیرجه‌وار شنا کردم. در بینابینی که داشتم خودم رو در آب غوطه می‌دادم و بالا می‌اومدم، چشمم به سایه‌ای خورد. شبیه آدمیزاد نبود و روی تپه مقابلم قد کشیده بود. نگاهم رو بالا آوردم. خورشید در حال غروب بود و چهره‌ی اون شخص رو در سایه می‌دیدم. شاید چیزی از اون قابل دیدن نبود؛ اما چشم‌هاش... بلافاصله متوجه شدم اون کیه. ساکت و خیره نگاهم می‌کرد. غرق در سیاهی چشم‌هاش شده بودم. سیاهی چشم‌های خودم!

سرم رو روی بالش جابه‌جا کردم. وقتی متوجه موقعیتم شدم، لای پلک‌هام رو باز کردم. مدتی زمان برد تا کاملاً هوشیاری‌ام رو به دست بیارم. خاطرتم تصویر آب تنی‌ام داخل چشمه رو نشونم داد. پوست صاف و لطیفم!

ناخودآگاه دستم رو بالا آوردم و روی گونه‌ام کشیدم. در کمال تعجب لطیف بود و صاف‌تر از حد معمول حس میشد. اخم‌هام درهم رفت. پتو رو کنار زدم و از تخت پایین شدم. به طرف میز قدم برداشتم. وقتی مقابل آینه ایستادم، جا خوردم. تپله‌های مشکی‌ام در خمیر سفید صورتم خشک شده بود، انگار گوی‌های سیاهی رو به خمیر چسبیده بودن. موهای طلایی ژولیده‌ام آشفته نشونم می‌داد.

همون‌طور که به خودم چشم دوخته بودم، دوباره به گونه‌ام دست کشیدم. چونه‌ام، گردنم و گونه دیگه‌ام رو هم لمس کردم. باید خوشحال باشم موهای مزاحم بی‌خبر اومدن و بی‌خبر هم رفتن؟

با یادآوری حرف‌های رها تپله‌هام به گوشه رفت و حواسم جذب نقطه دیگه‌ای شد.

“آیسان تو هیچی نمی‌دونی، هیچی. دونستن این واقعیت فقط بخشی از زندگیته. باید وجه‌های تاریک‌ترش رو هم ببینی.”

“اردوان کسیه که مادرت رو عمل کرد تا تو رو به دنیا بیاره. به دستور شایس و درخواست آرام تو رو بزرگ کرد؛ اما اون... پدر واقعی‌ات نیست.”

“مطمئنم اردوان فقط بخشی از دلیل مرگش رو بهت گفته، این که سر زایمان تو مرد؛ اما دلیل محکم‌تری پشتشه که اردوان هرگز قصد بر ملا کردنش رو نداره.”

“آیسان نمی‌خوام بیشتر از این اذیتت کنم. اول باید حالت خوب بشه تا بتونی ادامه‌ی حرف‌هام رو بشنوی. مطمئن باش خبرهای غافلگیر کننده‌تری هم در راهه، چیزهایی که حتی نمی‌تونی تصورشون کنی. ازت می‌خوام قبل هر چیزی به مادرت فکر کنی که چرا مرد؟ پدرت؟ اردوان؟ خودت؟ لطفاً به زندگی‌ات فکر کن. بهت حق میدم عصبی باشی و دیگه نخوای عضوی از ما باشی. قبول دارم پذیرفتن این وجه جدیدت سخته؛ ولی آیسان تو به اون نیاز داری. بحث عطش نیست که بخوای حس گناه کنی. عطش یک *ه* *و* *س* قدرتمنده؛ ولی بحث ما نیازمونه، نه *ه* *و* *س*. عطش رو میشه نادیده گرفت؛ اما احتیاجات رو... ما به خون محتاجیم، تو هم به خون محتاجی. اگه همین‌طور پیش بره، ضربانت به چند ثانیه یک‌بار می‌رسه و تعدادش به مرور کمتر میشه. لطفاً این یک‌بار رو خوب فکر کن، قبل از این که دیر بشه.”

این که دوباره به حالت اولم برگشته بودم، نشون می‌داد دوباره خون نوشیدم؛ اما حس کنجکاوی و سردرگمی‌ام بیشتر از عذاب وجدانم بود. باید به دنبال جواب‌هام می‌رفتم. از میز فاصله گرفتم و اتاق رو ترک کردم. پله‌های عریض رو پشت سر گذاشتم و ایستادم. باید متوجه می‌شدم کجا جمع شدن. منشا صدا رو باید پیدا می‌کردم.

صدای ملچ و ملوچی همراه با زمزمه‌هایی بهم فهموند بقیه در سالن مشغول خوردن ناهارشونن. دوباره گام برداشتم. محکم و استوار. برای رسیدن به هدفم نایست تردید در رفتارم می‌بود.

وقتی به سالن رسیدم، خشکم زد. با صحنه‌ی خوبی مواجه نشدم. شوکا و نیکان بهم نگاه کردن و نیکان با زدن لبخندی موهای باز و افشونش رو از روی صورتش با چنگی به عقب مایل کرد و به آرومی از شوکا فاصله گرفت. شوکا هم روی مبل درست نشست و مشغول مرتب کردن یقه‌اش شد.

در جواب نگاه تیز نیکان سرد و بی‌حالت چشم در چشمش موندم و پرسیدم.

- بقیه کجان؟

نیکان نیشخندی زد و پرسید.

- جلسه؟

با نگاهم جوابش رو دادم که نیشخندش رو تکرار کرد. یک‌دفعه دو انگشتش رو برد داخل دهنش و جوری سوت کشید که پرده‌ی گوشم تا مدتی بندری زد. اخم‌هام از صدای بلندش درهم رفت و دستم رو روی گوشم گذاشتم.

نیکان: الان دیگه پیداشون میشه.

نگاه کوتاهی به شوکا انداختم و نفسم رو آزاد کردم. نیکان در کنار شوکا جای گرفت. مبلشون دو نفره بود؛ اما هیکل گنده‌ی نیکان مطمئناً جا رو واسه دو نفر هم تنگ می‌کرد. شوکا با بی‌خیالی از داخل جیب شلوار جینش آبنبات چوبی بیرون آورد. وقتی بهش میک زد، نظرم جلبش شد. طوری آبنبات چوبی رو داخل دهنش می‌برد که انگار قصدش فقط بازی کردن با ل*ب‌هاش بود. یک عشوه‌گر به تمام معنا!

نیکان پاهاش رو از هم فاصله داده و به سمت زانوهاش خم شده بود. خیرگی نگاهش

آزارم می داد؛ ولی بهش توجه ای نکردم. اون واقعاً رو مخ بود. کسی یورتمه کنان وارد سالن شد. زویا رو دیدم که سویشرت کوتاه کلاه دارش اون رو شبیه بچه دبیرستانی ها نشون می داد، نه یک خانم بیست و چند ساله. وقتی چشمش بهم افتاد، هیجان از صورت گردش پر کشید و با سردی از من روی گرفت. متوجه دلیل نفرتش نمی شدم. هر چند احتمال می دادم چون اربابش از من بیزار بود، اون هم به پیروی ازش چنین حسی داشت.

- بیدار شدی؟

صدای سام سرم رو به سمتش چرخوند. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. از وقتی که به این جا اومده بودیم، رفتارش سنگین و مردونه تر شده بود و رابطه مون کم رنگ تر. در حالی که بهم نزدیک میشد، دوباره پرسید.

- چی شده؟

کوتاه ل*ب زدم.

- بشین، می فهمی.

صدای جیغ هیجان زده رها نظرم رو جلب کرد. با شتاب به سمتم اومد و سام رو به کناری پرت کرد. دست هام رو در دست هاش فشرد و عمیق و معنادار نگاهم کرد. می تونستم پیام نگاهش رو بخونم.

در سکوت دست هام رو آزاد کردم و به سمت مبل رفتم. رها بدون مکث در کنارم نشست. نگاه کوتاهی بهش انداختم و جوابم عمق نگاهش شد.

- آه باز هم جلسه؟

کسی خواب آلود این حرف رو به زبون آورد. ظاهراً حالت صدایش این گونه بود. نیم رخ پسری رو دیدم که بلافاصله تصویر کوهستان در سرم نقش بست.

موهای استخوانی و کوتاهش. پوست سفید و رنگ پریده‌اش. چشم‌های بی‌احساس
طوسی‌اش. قد بلند و لاغر اندامی‌اش. از بیست به بالا می‌خورد.
پشت سرش قل دیگه‌اش هم از پله‌ها بالا اومد و به جمع پیوست. تفاوت زیادی با هم
نداشتن، منتهی اون دختر ظریف‌تر و موهاش بلندتر بود. حتی ابروهای جفتشون هم یک
شکل و نازک بود.

سوالی به رها چشم دوختم که ل*ب زد.

- بهمن و ب*و*س*ه.

جفتشون سوالی و متفکر بهم خیره بودن. ب*و*س*ه پس از مکثی با طنازی نزدیک
برادرش شد و دست‌هاش رو به دور بازوش حلقه کرد و همراهش روی مبل‌هایی جای
گرفت.

مدتی بعد شاویس از سمت پله‌ها و اردوان و تحفه که روپوش‌های مخصوصشون رو به تن
داشتن، از سمت دیگه سالن به ما ملحق شدن.

خواه و ناخواه نگاهم نسبت به اردوان طور دیگه‌ای شده بود، شاید تیره؛ ولی هنوز به خوبی
نمی‌تونستم لمسش کنم، چون هنوز به اخبار جدید شک داشتم.

شاویس با دیدنم ابروهاش بالا پرید. ظاهراً متوجه دلیل این گردهمایی شده بود.

تحفه برگه‌های A4 دستش رو روی چهارپایه تزیینی گذاشت و جایی بین سام و نیکان رو
انتخاب کرد. اردوان و شاویس در کنار هم نشستن. حالا توجه همگی روی من بود. باید
بحث رو شروع می‌کردم.

نفسی کشیدم و کمرم رو صاف کردم. رو به اردوان بدون مقدمه‌ای پرسیدم.

- چرا من رو از خودم مخفی کردی؟

اردوان حرفی نزد. چشم‌هام رو باری بسته و باز کردم. این دفعه خطاب به همگی؛ ولی

- خیره به زمین ل*ب باز کردم.
- شما همه تون می دونستین من چی ام.
- از پایین به اردوان نگاه کردم و حرفم رو به آخر رسوندم.
- یک حیوون! چرا بهم نگفتی؟
- صدای بهت زده‌ی شوکا شنیده شد. دستش رو روی سینه‌اش گذاشته و چهره‌اش وا رفته بود.
- حیوون؟!
- زمزمه وار ادامه داد.
- منصفانه نیست.
- می دونستم حرفم رو به خودش گرفته. در واقع همگی حرفم رو به خودشون نسبت داده بودن؛ اما این چندان به دور از حقیقت نبود. همه مون حیوون بودیم. گرگ‌هایی آدم‌نما یا آدم‌هایی گرگ‌نما؟! این رو دیگه نمی دونستم.
- نیکان به تاج مبل تکیه زد و دستش رو به پشت شونه‌های شوکا رسوند. با تمسخر و نیشخند ل*ب زد.
- R O M A N I K
- مهم نیست. تو توله‌ی خودمی!
- شوکا با نهایت طنازی ل*ب‌هاش رو آویزون کرد و سرش رو به سمت سینه بزرگ و عضلانی نیکان خم کرد.
- اردوان: خب حالا که فهمیدی.
- پوزخندی زد. عجب جواب کوبنده‌ای! دیگه جای ابهامی باقی نمی‌موند. بی‌خیال این سوالم شدم و بحث اصلی رو پیش کشیدم.
- مادرم کی بود اردوان؟

سکوت تا چندی با چشم‌های خالی‌اش نگاهمون می‌کرد. شوکا پاش رو از روی پای نیکان برداشت و بلند شد. خطاب به اون آروم گفت:

- بهتره ما جیم شیم.

از اون جایی که گوش‌هام تیز بود، متوجه زمزمه‌اش شدم و محکم و صریح گفتم:

- کسی جایی نمیره، نه تا وقتی که به جوابم نرسیدم.

شوکا مات و مبهوت نگاهم کرد؛ اما نیکان دوباره نیشش باز شده بود. شوکا در سکوت

نشست و هیچ نگفت. حس کردم مجذوب نگاهم شده بودن.

- خب؟

اردوان همچنان با بی‌تفاوتی رفتار می‌کرد.

- یک آدم معمولی.

تک‌خند گیجی زدم و پرسیدم.

- آدم؟!

من گرگ بودم. چه‌طور مادرم آدم بود؟ ادامه‌ی فکرم رو به زبون آوردم.

- دیگه همه چی واسه من رو شده. بهتر نیست بی‌خیال پنهان‌کاری بشی؟

اردوان: چیزی واسه مخفی شدن نمونده.

اخم درهم کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- پس بگو مادرم چه‌طور مرد؟!

نمی‌خواستم طوری رفتار کنم که بقیه به مکالمه‌ی خصوصی من و رها پی ببرن؛ اما از

نیم‌نگاهی که اردوان به رها انداخت، فهمیدم همچین در نقشم موفق نبودم.

- فکر کنم قبلاً راجع بهش گفتم.

- گمون نکنم.

رها این رو خطاب به اردوان گفت. سام رو به رها هشدار داد.
- بهتره تو دخالت نکنی.

رها: فقط می‌خوام کمکش کنم.

شاویس: بدون اطلاع ما فقط همه‌چیز رو خراب کردی.

رها: من از تو حرف شنوی ندارم.

زویا پرخاش کرد.

- درست صحبت کن.

رها در عوض پوزخندش رو نثارش کرد و تیز و جدی به شاویس زل زد. شاویس پوزخندی زد و در حالی که به افق چشم دوخته بود، اردوان رو مورد خطاب قرار داد.

- حق با اونه. باید جزء جزء صحنه‌ها رو بهش می‌گفتی.

چشم تو چشم شد و مرموز نگاهم کرد. نگاهی سرتاسر رمز و ابهام!

ضربه‌ی نسبتاً آرومی به ران‌هاش کوبید و ایستاد. هم زمان این که داشت پشت ردیف مبل‌های مقابلم قدم بر می‌داشت، گفت:

- فکر نمی‌کردم کنجکاو باشی بدونی که چه‌طور مادرت رو با زجر کشتی.

دوباره نگاهم کرد. از حقارت درون چشم‌هاش خشمگین شدم. رها معترض گفت:

- می‌دونم که منظورم این نبود.

شاویس لبخند کم‌رنگی زد و چهره‌اش رو آسوده نشون داد. زمزمه کرد.

- چرا. همیشه یک صحنه‌اش رو هم از دست داد. بذار از همه‌چیز با خبر بشه. حقشه.

سرش رو زیر انداخت و دست‌هاش رو داخل جیب‌های شلوارش فرو کرد. برام سوال بود

که چرا داخل خونه لباس بیرونی تنشه؟ بیرون بوده؟

شروع به زدن حرف‌هایی کرد که کلمه به کلمه‌اش برام تحقیرآمیز و زجرآور بود؛ اما

- کلامی به زبون نیاوردم. نمی‌خواستم پیش چنین مرد چندشی بشکنم.
- آرام وقتی تو رو حامله شد، اردوان و بقیه خیلی بهش اصرار کردن سقطت کنه؛ اما... .
تمام رخ به طرفم چرخید و آرنج‌هاش رو به تاج مبل مقابلش تکیه داد.
- عین خودت چموش و لجباز. هه! مادر، دخترین دیگه. نمی‌دونم چی داخل خودش می‌دید
که مرگ رو به زندگی‌اش ترجیح می‌داد. راستش واسه من مهم نبود چه بلایی ممکنه
سرش بیاد. اون یک آدم بود. یک مشت استخون سست و بی‌ارزش. اشتباه کرد که
خواست با یکی بالاتر از خودش... .
چشمکی زد و حرفش رو کامل کرد.
- جفت بشه.
نفس‌هام کشدار شده بود؛ اما نه، باید آروم می‌بودم، آروم.
- احتمالش بود که یک آدم باشی؛ ولی خیلی کم. وقتی از نه ماهت گذشت و هنوز کامل
نشدی، فهمیدیم یک جونور قراره متولد بشه.
تکیه‌اش رو از مبل گرفت و صاف ایستاد.
- مرگش حتمی شد. یک جونور آدم‌نما با موهای نقره‌ای ازش باقی موند.
پوزخند بی‌صدایی زد و با نگاهی که لذت و تحقیر درش موج می‌زد، بهم چشم دوخت.
- چندش آور و غیر قابل تحمل!
دماغ سوخت. قبل از این که این سوزش به چشم‌هام برسه و اشک‌هام مانع دیدم بشن،
نگاهم رو با غیظ ازش گرفتم و به زمین دوختم.
آروم باش آيسان، اون فقط قصد داره عصبيت کنه.
حرف مرموز رها من رو به شک انداخت.
- فقط همین؟ اما من یادم نمیاد آيسان دليل مرگ آرام باشه.

شاویس اخم درهم کشید و با جدیت گفت:

- بهتره بیشتر از این پیش نریم.

رها: اما من بهتر می‌دونم همه‌چیز رو بگیرم. شروع رو بی‌پایان نذاریم. چه‌طوره؟

شاویس: مطمئنی؟

رها حرفی نزد و به نگاه خیره‌اش بسنده کرد. عصبی لـ*ب زدم.

- موضوع دیگه‌ای هم هست؟

سکوت بهم نیشخند زد. رها رو به شاویس پرسید.

- شروع می‌کنی یا شروع کنم؟

- آه خسته کننده‌است!

صدای خواب‌آلود بهمین توجه‌ها رو جلب کرد؛ البته شاویس و رها همچنان با جدیت به هم

زل زده بودن. بهمین همون‌طور که سرش رو می‌خاروند، مانند پیام بازرگانی از بینمون

گذشت و به طرف پله‌های طبقه پایین رفت.

شاویس: بسیار خب، خودت شروع کن.

رها با اعتماد به نفس خواست لـ*ب باز کنه که شاویس تاکید کرد.

- همه‌چیز! چیستیت خودت و تمایز ما رو.

رها: اما من هیچ برتری در وجود شما سگ‌ها نمی‌بینم که تا یک وجب بزرگ‌تر از خودتون

رو ببینین به ناله می‌افتین.

زویا نیز متقابلاً جواب داد.

- سگی که واق‌واق کنه شرف داره به شماها.

رها زیر لـ*ب غرید.

- خفه شو توله!

شاویس دو بار کف دست‌هاش رو بہ ہم کوئید تا جو رو آروم کنہ، سپس بہ طرف مبلش رفت و نشست. خطاب بہ رها گفت:

- چرا عصبی میشی؟ یاسر ہمہ چی رو خراب کرد. یک ویرونی بی تلافی! یاسر؟! اون دیگہ کی بود؟

رها: اون فقط داشت زندگی‌اش رو می‌کرد.

شاویس عصبی صداش رو بالا برد.

- زندگی‌اش رو؟ اما با یک آدمیزاد جفت شد کہ نتیجہ‌اش شد این!

و با دستش وحشیانہ بہ من اشارہ کرد. انگار داشت در مورد یک مجسمہ‌ی خاک خوردہ حرف میزد.

رها: اما اون الان عضوی از شماست. چہ بسا ہم ردیف خودت شاویس خان.

شاویس با این حرفش، قہقہہ‌ی عصبی زد کہ سرش بہ عقب پرت شد. تحفہ با آرامش گفت:

- داری زیادہ روی می‌کنی رها.

R O M A N I K
رها پوزخند صدا دار و حرصی زد و گفت:

- من زیادہ روی می‌کنم یا اون مثل ترسوها ہویت آيسان رو مخفی کرد، مبادا ببازہ؟

خشن رخ بہ رخ شاویس شد و دوبارہ گفت:

- جایگاہت رو اشتباہی انتخاب کردی رئیس!

کلمہ‌ی آخر جملہ‌اش رو با قصد و غیظ گفت. گویا ہرگز این سمت رو برای اون قبول نہداشت.

دیگہ داشتم عصبی می‌شدم. ہمہ‌شون جوری داشتن رفتار می‌کردن، انگار منی وجود ندارم. با خشم فریاد زدم.

- دهن‌هاتون رو ببندین. یاسر کیه؟
- صدای نفس‌های من سکوت رو می‌شکست. زمزمه‌ی نیکان بیشتر عصبی‌ام کرد.
- واو! ماده گرگ وحشی.
- با شتاب بهش نگاه کردم و تهدیدوار غریدم.
- خفه شو نیکان!
- نیکان تا چندی چشم تو چشم موند و در نهایت بی‌هیچ حرفی اخم محوی کرد و به زمین خیره شد. یک لحظه از گوشه چشم متوجه رها شدم که ابروهایش رو برای شلوایس بالا برد.
- پیام نگاهشون رو نفهمیدم و این بیشتر اعصابم رو می‌فشرده.
- شلوایس نگاه کینه‌توزش رو حواله‌ام کرد. سوالم رو دوباره تکرار کردم.
- یاسر کیه؟ اون چه ربطی به زندگی من داره؟
- شلوایس با نفرت جواب داد.
- هر چیزی غیر از جونور! ساخت دست آدم‌ها.
- رها: در مورد یاسر اشتباه نمی‌کنی؟
- شلوایس: هه! به هر حال اون رو ساختن.
- رها فریاد زد.
- اما اون ربات نیست. نفس می‌کشید. حتی تولید مثل کرد.
- شلوایس با سردی و آرامشی ظاهری لـ*ب زد.
- اما کسی برایش عنوانی انتخاب نکرده. آدم؟ گرگ؟ یا گرگینه؟ چی؟ شما چی هستین؟
- رها از شدت خشم به خودش می‌لرزید. هیچ یک از حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم. ناگهان رها از روی مبل بلند شد و قبل از انفجارش سریع جمع رو ترک کرد.
- با نگاهم دنبالش کردم. چی شد؟ فقط به انبوه سوال‌هام افزوده شده بود. حتی به یک

جوابم ہم نرسیدہ ہوں۔

- من ہنوز منتظر ہوں۔

شاویس با حالی رئیسانہ دستور داد۔

- دیگرہ بحث رو تموم می کنیم۔ تا ہمین جاش بستہ۔

اون واقعاً خیال می کرد رئیسہ؟ اگر ہم بود حق سروری کردن برای من رو نداشت۔

- ولی من باید بہ جوابم برسوں۔

شاویس بہم بی توجہ ای کرد و رو بہ اردوان پرسید۔

- نتیجہ ای آزمایشات چی شد؟

در عوض تحفہ جواب داد۔

- ہنوز بہ نتیجہ ای دلخواہمون نرسیدیم۔

شاویس سرش بہ تایید تکون داد و ایستاد۔ کاملاً مشخص بود کہ عمدتاً نادیدہ ام می گیرہ۔

در حالی کہ زیرپوستی حواسش پی من بود۔

- تحقیقتون رو ادامہ بدین۔ من دیگرہ میرم۔

ہاج و واج بہشون نگاہ کردم۔ این یک نوع بی احترامی محسوب نمیشد؟ شاویس از گوشہ

چشم نگاہم کرد و بہ ہمون سرعت ہم از من چشم گرفت۔ ب*و*س*ہ بہ ہمراہ زویا

سالن رو ترک کرد۔ اردوان و تحفہ کہ ظاہراً قرار بود دوبارہ بہ آزمایشگاہشون برن، بہ

طرف دیگرہ سالن رفتن۔ قبل از این کہ فاصلہ زیادی بگیرن، از روی مبل با شتاب بلند شدم

و رو بہ اردوان گفتم:

- ولی تو حق نداری من رو بی جواب بذاری۔

بہش نزدیک شدم۔ پشتش بہم بود و ہمچنان بی تفاوت بہ نظر می رسید۔

- یک عمر تو رو پدرم می دونستم۔ با این کہ با یک مجسمہ برام فرقی نداشتی؛ ولی پدرم

بودی. حالا نمی‌تونی من رو بی‌جواب بذاری.
کنترل بغضم از دستم در رفته بود و اشک‌هام دیده‌ام رو خیس می‌کرد.
تحفه نیم‌نگاهی حواله اردوان کرد و سپس بدون اون حرکت کرد. شوکا و نیکان نیز با
خصوصی شدن جو ما رو تنها گذاشتن. سام آهی کشید و بدون هیچ حرفی ما رو ترک کرد.
توی سالن کسی جز من و اردوان نبود. پس از مکثی اردوان به طرفم چرخید. سرد و
بی‌احساس! هیچ مه‌ری در نگاهش نبود. با این‌که طرز نگاهش نسبت به من و همگی
این‌طوری بود؛ اما الان بیشتر به این نگاه حساس شده بودم.

- چی رو می‌خوای بدونی؟ درسته، من پدرت نیستم؛ ولی آرام قبل مرگش تو رو به من
سپرد.

- رها می‌گه من مسبب مرگش نیستم.

- ...

- اما یک عمره که تو این فکر من قاتل مادرم و تو این رو بهم گفتی.

- چون بودی.

R O M A N I K
اخم درهم کشیدم و غریدم.

- دروغ می‌گی!

متنفر بودم از اشک‌هایی که صورتم رو خیس می‌کرد.

این دفعه اردوان نزدیکم شد.

- سیزده ماه زمان برد تا کامل بشی. ماه‌های آخر از آرام چیزی نمونده بود. قرار شد

سزارینش کنیم تا احتمال مرگش بیاد پایین، چون اون اولین شخصی بود که با غیر هم نوع

خودش جفت شده بود. مشخص نبود جنین چه جنوری میشه.

از این‌که مدام من رو جونور صدا می‌زدن، حس حقارت و انزجار نسبت به خودم داشتم.

اردوان با سنگ‌دلی تمام ادامه داد.

- موقع عمل همه‌چیز به خوبی پیش رفت؛ ولی چند دقیقه بعد متوجه شدیم نوزاد قصد مرگ مادرش رو داره. دنده‌های پایینش شکست. معده‌اش پاره شده بود. چیزی از کبدش باقی نمونه بود.

با مرموزی چشم تو چشم لـ*ب زد.

- اولین شکارت مادرت بود!

نفس لرزونی کشیدم و قدمی به عقب تلو خوردم. این ممکن نبود. من واقعاً قاتل مادرم

بودم؟ با چشم‌هایی وقزده به هیچ و نیستی خیره بودم. من قاتل بودم؟ قاتل؟ قاتل؟

- می‌دوننی وصیتش چی بود؟

با درنگ نگاهم رو بالا آوردم و بهش چشم دوختم. نفس تنگی گرفته بودم و اکسیژن رو با فشار و از طریق دهان وارد ریه‌ام می‌کردم.

- می‌دونست قراره بمیره. قبل از عملش گفت اگه... بچه شر شد، نابودش کنیم.

حرفش بارها و بارها در سرم چرخید. باور نمی‌کردم که مادرم چنین چیزی گفته باشه.

- اون تا لحظه‌ی آخر هم امید داشت بچه‌ای که قراره به دنیاش بیاره شر نمیشه. می‌تونه بی‌دردسر زندگی‌اش رو بکنه.

-

- مخفیت کردم، چون مجبور بودم وصیت آرام رو اجرا کنم؛ ولی این اواخر تو دیگه از

کنترل خارج شدی. این رو خوب می‌دوننی. حملات پی‌درپی به مسافرها!

چشم‌هام رو بستم. نمی‌خواستم به اون صحنه‌ها فکر کنم. به اندازه‌ی کافی کشیده بودم.

- ما موقع شکار حیوانی رفتار نمی‌کنیم؛ ولی تو عیناً مثل یک گرگ حمله کردی. بچه کشی

جزء قانون ما نیست و تو اون رو زیر پا گذاشتی.

نفسم تنگی‌ام بیشتر شده بود. عقبی تلو خوردم و هم زمان دستم رو برای یافتن دسته مبلی به پشت سرم دراز کرده بودم. باید می‌نشستم و الا فرو می‌ریختم.

- من به وصیت آرام عمل کردم. تو رو به من سپرد تا از غریزه‌ات دور نگه‌ات دارم؛ اما این رو بدون اگه بخوای خلاف قوانین عمل کنی، مجبور میشیم به وصیت دیگه‌اش هم عمل کنیم.

این رو گفت و پس از این‌که با خیرگی نگاهش بیشتر آشفته‌ام کرد، تنهام گذاشت. می‌لرزیدم و خوف سلول به سلولم رو لیس می‌زد. پاهام رو به سمت شکم جمع کردم و خودم رو در آغوش گرفتم.

به وصیت بعدی مادرم فکر کردم. اگه شر می‌شدم مرگم حتمی بود؟ چرا الان از مرگ می‌ترسیدم؟ من که روزی براش تلاش داشتم، حالا چی شده بود؟ شاید چون تهدید شده بودم ضعف بر من غالب شده بود. اوه اون گفت می‌کشتم؟ پس یعنی همه افراد حق این کار رو داشتن؟ مطمئناً شایس این فرصت رو از دست نمی‌داد.

به زمان نیاز داشتم تا بتونم خودم رو لابه‌لای این حجم از سرگشتگی و هیرونی پیدا کنم. نزدیک‌های طلوع بود. داخل بالکن به جنگل خیره بودم. هنوز ب*و*س*ه دیشب صفحه امروز رو به سایه انداخته بود. بازو هام رو در آغوش گرفته و موهام در اثر نسیم سرد صبحگاهی به مانند موج شناور بود.

از درون مغلوب شده بودم و حس ناچیزی و تهی بودن غالب شده بود. یک لحظه حضور کسی رو در زیر بالکن حس کردم. تپله‌های صامتم رو تکون دادم و به اون جسم که با سرعت حرکت می‌کرد، چشم دوختم. رها بود. داشت با شتاب به طرف عمق جنگل می‌رفت. توی این مدت تنها آغوش اتاق رو لمس کرده بودم و زمان نسبتاً زیادی می‌گذشت که رها رو ندیده بودم.

فکری از سرم خطور کرد. باید باهاش حرف می‌زد. هنوز هم سایه یاسر نامی در سرم می‌چرخید که صاحبی نداشت. می‌دونستم رها برای جواب دادن مشتاق‌تره تا بقیه. با این فکر سریع از اتاق خارج شدم. نباید گمش می‌کردم. به سرعت ساختمون رو ترک و مسیر رفته رها رو دنبال کردم.

سرم به چپ و راست می‌چرخید تا بلکه اثری از رها پیدا کنه؛ ولی قدرت شنوایی‌ام بیشتر کمکم می‌کرد و همچو ردیابی راهنمایی‌ام می‌کرد.

صدای قدم‌هایی رو که سریع برداشته میشد، دنبال کردم. رفته‌رفته سرعتش کمتر شد.

صدای دیگه‌ای هم به گوشم می‌خورد. صدای آب بود. حدسش رو می‌زدم رها برای

خلوتش به چنین مکانی بیاد. شاید حدود دو کیلومتری از ساختمون فاصله داشتیم.

بالاخره تونستم بینمش. لب‌رودخونه ایستاده بود. ساکت و بی‌حرکت. نفس عمیقی

کشیدم و آرام جلو رفتم.

- رها؟

با صدام به طرفم چرخید. از ظاهر متعجبش مشخص میشد حضورم براش تعجب‌آور بوده

و توقع رو در رویی باهام رو نداشته.

در یک قدمی‌اش ایستادم. مدتی نگاهم بین چشم‌هاش در گردش بود. ازش فاصله گرفتم

و روی زمین نشستم. رها نیز با درنگ کنارم جای گرفت.

صدای شرشر آب رودخونه و آواز پرنده‌ها حس خوبی رو باید تزریق می‌کرد؛ ولی به

قدری گیج و پریشون بودم که هیچ یک از این زیبایی‌ها رو نمی‌تونستم به خوبی لمس کنم.

- پرتم کردی و رفتی.

رها حرفی نزد. از گوشه چشم دیدم که با اخم سرش رو لحظه‌ای زیر انداخت و دوباره به

مقابلش خیره شد.

- سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
- فکر نمی کنی که قراره بی خیال بشم؟ چون اگه این طوره متاسفانه باید بگم سخت در اشتباهی.
- رها آهی کشید و ل*سب زد.
- الان که فکرش رو می کنم، می بینم حق با بقیه است.
- رخ به رخم شد.
- کارهام در عوض این که کمکت کنه، بیشتر داره آشفته ات می کنه. فکر می کنم حق با شایس باشه. من همه چیز رو خراب کردم.
- دوباره چشم در چشم افق شد.
- بی خبری خودش یک نوع رهاییه. من فقط اسیرت کردم.
- بلافاصله پوزخند تلخی زد و سرش رو با تاسف تگون داد. اخم درهم کشید و گفتم:
- ترجیح میدم درد بکشم تا این که مثل یک ابله باهام برخورد بشه. تمام عمرم فکر می کردم قاتل مادرمم؛ ولی تو داری من رو از تاریکی بیرون می کشی. نمی خوام مثل یک آدم نابینا زندگی کنم. می خوام ببینم. حتی اگه باز هم دور و برم تاریک باشه.
- رها با اندوه نگاهم کرد. بیچارگی از صورتش آویزون بود.
- آيسان؟
- بهم بگو.
- نمی خوام زجر بکشی.
- اما ندونستن توی این شرایط بدتره.
- هنوز هم تردید در نگاهش می پرید. دوباره مصمم گفتم:
- یاسر کیه؟

- رہا عصبی چشم‌هاش رو بست و سینہ‌اش رو با آھی خالی کرد. دست‌هاش رو تکیہ گاہ کرد و بہ عقب مایل شد. پاهاش رو روی ہم گذاشت. این طوری قطرات آب با برخورد بہ لبہ رودخونہ کم و بیش کتونی‌هاش رو خیس می کرد.
- بیش از یک قرن منتظر این لحظہ بودم تا بتونم حقمون رو بگیرم. حالا این دوراهی... ہہ! چیزی نیست کہ می خواستم.
- اول حرفش رو نفہمیدم. سعی کردم در ذہنم مرورش کنم، شاید چیزی عایدم شد. بیشتر از یک قرن؟ یک قرن چند سال بود؟ از گیجی چند باری پلک زدم. مانند احمق‌هایی شدہ بودم کہ مسئلہی سادہی ریاضی رو ہم نمی فہمید.
- گفתי بیشتر از یک قرن؟
- آروم و مشکوک این سوال رو پرسیدم، چون بہ چیزی کہ شنیدہ بودم، شک داشتم. رہا با بی تفاوتی نگاہم کرد. انگار متوجہ سوال اصلیم نشدہ بود.
- سر جام جابہ جا شدم و با اخم‌هایی درہم دوبارہ ل*ب باز کردم.
- مگہ چند سال زندہ می مومنین؟
- تازہ براش جا افتاد. بہ دنبال جوابی بود تا بتونہ من رو از این سردرگمی و وحشت بیرون بکشہ.
- ببخشید، من اصلاً متوجہ نبودم چی می گم.
- چند سالنہ؟
- خیرہ نگاہم کرد. با درنگ زمزمہ کرد.
- متولد ہزار و دویست و ہشتاد و پنجم.
- چشم‌ہام بہ نہایت گردیش رسید. چی؟! تعداد پلک زدن‌ہام بیشتر شد. ازش روی گرفتم و در ہیاہوی ذہنم حرفش رو ہجی کردم. ہزار و دویست و ہشتاد و پنج! دوبارہ بہ رہا

نظر کردم. خیلی جوون تر از جد جدم بود. یعنی در این سن تازه به دوران جوونیش می‌رسه؟ این گونه بیش از صد سال عمر می‌کرد؟ من خیال می‌کردم محدوده زندگی‌شون تا حدودی شبیه آدم‌ها باشه. این طوری پس من هم... آه خدایا نه! من نمی‌خوام این همه زندگی کنم. نفس کشیدن در این جهان جدید برابر با مرگ بود. حتی بدتر از اون. تنها دلخوشیم این بود شصت-هفتاد سال دیگه می‌میرم؛ اما الان. وای! من طاقتش رو ندارم.

- آيسان؟

-

- هی؟!

و از بازو تکونم داد که به خودم اومدم؛ ولی سوالات هنوز در سرم جریان داشت. من الان با یک خانمی که حتی بزرگ تر از مادر بزرگ نداشته‌ام بود، دوست شده بودم؟ کسی که روزی رفیق مادرم هم بود؟ اگه رها با این جوونیش صد و خرده‌ای سالش هست، پس اردوان چند سال داشت؟ اون که ظاهراً پیرتر از همه به نظر می‌رسید. لابد چهار-پنج قرنش میشد.

R O M A N I K - ... اردوان... اون چند سالشه؟

رها تک‌خند تلخی زد و گفت:

- لازم نیست وحشت کنی. هی تو چت شده؟

و دوباره ریز تکونم داد. عصبی پرسیدم.

- اردوان چند سالشه؟

- من چه می‌دونم. تا جایی که خاطر مه متولد دویست و شصت این‌ها هست.

- چی؟! میگی فقط بیست سال ازت بزرگتره؟

- خب آره. آه نگو که متعجب شدی؟ چون واقعیت‌های پیچیده‌تری رو هم شنیدی.

در سرم نمی گنجید. این دیگه چه طورش بود؟ سوالم رو به زبون آوردم.

- چه طوری توی بیست سال اون قدر ازت پیرتره؟

- اوه! حالا فهمیدم چی می خوای بگی.

به روبه روش زل زد و گفت:

- بستگی داره کی به بلوغ برسی. من بیست و چند سالم که بود، دیگه مرحله ی رشد کامل شد.

صورتتم درهم رفت. چی شد؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا حشرات موذی سرم رو به اطراف پرت کنم. هر چی بیشتر فکر می کردم، بیشتر گیج می شدم.

- من... من چی؟ کامل شدم؟

رها لبخندی زد و جواب داد.

- وقتی بتونی تغییر حالت بدی، یعنی بالغ شدی.

ابروهام بالا پرید. چه واقعیت تلخی! من تا سالیان سال همچنان زنده خواهم بود و با این

R O M A N I K زجر زندگی می کنم؟

متاسف زمزمه کردم.

- اما من نمی خوام قاتل باشم.

رها پاهاش رو جمع کرد و دستم رو گرفت.

- ما قبلاً در موردش حرف زدیم.

پوزخندی زد و گفتم:

- نیاز؟ به هر حال قاتلیم.

- بین آيسان اگه تو بخوای از این چرخه دوری کنی، بالآخره تسلیم میشی. کسی نمی تونه

- جلوی طغیان نیمه‌ی دیگه‌ات رو بگیره. بهتر نیست با نیمه‌ی دیگه‌ات هم دوست باشی؟
- بس کن لطفاً.
- چرا؟ تو اینی آيسان. همه یک گونه نیستن. تو طبیعتت اینه. قرار نیست کسی یا چیزی رو قربانی دیگری بکنی. تو یک گرگی و یک آدم، باید این (مَنّت) رو قبول کنی. با نفرت گفتم:
- اوهوم که آدم کش باشم؟ یک زالوی خون‌خوار؟!
- چرا مثبت فکر نمی‌کنی؟
- مثبت؟ میشه بگی دقیقاً این کجاش وجه خوبی داره که من مثبتش رو تصور کنم؟
- تو اگه بخوای غریزه‌ات رو مهار کنی، بالاخره مثل یک رودخونه طغیان می‌کنی. در عوض این‌که جون یک آدم رو بگیری، جان چندین نفر رو می‌گیری، چون هیچ تفاوتی با یک حیوون نخواهی داشت.
- به فکر فرو رفتم. یعنی... .
- درست فهمیدی.
- حرف رها توجه‌ام رو جلب کرد. بهش چشم دوختم تا فکرم رو به زبون بیاره.
- اشتباه اردوان همین بود. قصد داشت غریزه‌ات رو سرکوب کنه، واسه همین اون اتفاقات افتاد.
-
- اون‌ها باور داشتن اگه تو رو از نیمه‌ی دیگه‌ات دور کنن، می‌تونن غریزه‌ات رو هم کنترل کنن و خطری برای جامعه نداشته باشی.
- با تلخی زمزمه کردم.
- پس خطرناکم!

- بس کن دختر. آدم‌ها هم خطرناکن، واسه حیوون‌های جنگل، طبیعت، همه جا. تو همینی، می‌فهمی؟ هیچ کس سفید مطلق یا سیاه مطلق نیست.
- عصبی شده بود. دندون‌هام رو به روی هم فشردم و سرم رو زیر انداختم. باید خونسردیم رو حفظ می‌کردم.
- پرسیدی یاسر کیه؟
- تا حدودی تونست نظرم رو جلب کنه.
- اون... .
- سکوت کرد. گویا ادامه دادن سختش بود. سرم رو به سمتش چرخوندم.
- تو چی‌ای؟
- از سوالم اخم کم‌رنگی کرد. بهتر منظورم رو رسوندم.
- شایس چی می‌گفت؟ گونه‌ی تو و یاسر فرق می‌کنه؟
- پره‌های بینیش گرد شد. با خشم؛ اما آروم ل*ب زد.
- اون که گفت.
- R O M A N I K
- ولی نفهمیدم.
- با خودش در جنگ بود. بالآخره ل*ب زد.
- ما رو... ما رو عام، یک سری آدم به وجود آوردن.
-
- آه که یکیش پدر خودم بود.
- جا خوردم. از حیرت نگاهم پوزخند تلخی زد و گفت:
- زیادی روی پروژه‌هاش حساس بود. حتماً باید به جواب می‌رسید. یکی از اون‌ها تولید
- گرگینه بود. احمقانه‌ست، خیال داشت با جفت شدن با یک گرگ می‌تونه چنین موجوداتی

رو خلق کنه؛ ولی... .

ادامه نداد. اندوه و خشم در چهره‌اش هویدا بود.

- نتیجه‌اش شد منی که هرگز نتونستم چیزی باشم.

- منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد و جواب داد.

- نه یک آدمم و نه یک گرگ! تو هیچ حالتی نیستی.

ناخودآگاه دقیق نگاهش کردم. ظاهرش که شبیه آدم‌ها بود. رها خنده کوتاهی کرد و

گفت:

- منظورم پایین تنمه. در ضمن من موقع تبدیل فقط بخشی از پایین تنه‌ام تغییر شکل می‌ده

و آه پوستم.

- تو که گفتی پدر و مادرت... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- توقع نداشتی که در برخورد اول بهت بگم من چی‌ام؟

- پس قضیه‌ی خالات هم... R O M A N I K .

این دفعه خودم ادامه ندادم. زمزمه کرد.

- آره، اون هم دروغ بود.

- اما تو حالت بد بود. همه‌اش بازی؟

- باید دورت می‌کردم؛ ولی فایده‌ای نداشت. مصمم بودی که تا پیدا شدن اون قاتل بین

بقیه باشی.

- در حالی که خودم اون قاتل بودم.

دیگه حرفی نزدم. خنگ‌تر از اون‌ی بودم که بتونم حرف‌های رها رو درک کنم.

- یاسر ہم یکی از ما بود.
-
- می دونی؟ ما توانایی تولید مثل رو نداریم؛ اما یاسر این قانون رو نقض کرد.
- یاسر پدرمه؟
- تاسف و تایید نگاهش مجابم کرد. پرسیدم.
- ولی چه طور ممکنه؟ اون که... اون که یک گرگینه نبود. من چرا... .
- کلمه ای پیدا نکردم تا بتونم باهاش جمله ام رو به پایان برسونم. حتی واژه ها هم از حیرت رنگ پریده بودن.
- همینش عجیبه. یادته بهم گفتی ما چرا این قدر رنگ های چشم هامون شبیه همه؟
-
- چون ترکیب چشم هویتمون رو نشون میده.
- صداش رو بالاتر برد تا کوبنده باشه.
- ضعیف ترین گروه D. چشم های زرد. پایین ترین طبقه ست. گروه C با چشم های طوسیش قابل تشخیص میشه. بعد از A رده B هست که در اولویته. متاسفانه شوکا تنها گروه B تیمه؛ اما گروه A که خیلی کم یافت میشه.
- مرموز نگاهم کرد. لازم نبود ادامه بده، چون متوجه شدم چی می خواد بگه.
- می خوای بگی... .
- رها لبخند کجی زد و گفت:
- هر کسی که دارای گروه A باشه، رئیس محسوب میشه. این یک قانونه، چون قدرت اولویت اونہ.
- حالا تونستم نگاه کینه توز شاویس رو درک کنم. من و اون در یک رده قرار داشتیم!؟

- سیاهی مطلق نشانه سره، اصلی ترین بخش بدن.
- من... من نمی فهمم چی داری میگی.
- چرا می فهمی، فقط باید قبولش کنی. شاپویس و بقیه با این که تو جزئی از خودشون بودی؛ ولی نخواستن در جمعشون باشی، چون شاپویس نمی تونست حضور یک رقیب رو که هه به قول خودش از یک موجود رده پایین ساخته شده، تحمل کنه. درسته، یک دلیلش هم دوری از غریزهات بود تا کنترلت کنن؛ اما دلیل اصلی و پشت پرده اش این بود. هیچ جای تاریخ چنین اتفاقی نیفتاده. هیچ گروه A ای در یک مکان بیش از یکی وجود نداشته. مثل این می مونه که یک گله دو رئیس داشته باشه.
- برای همین میگم تو خاصی، یک منحصر به فرد!
- صدای سام توجه مون رو جلب کرد. به پشت سرمون چرخیدیم. سام با لبخندی پیروزمندانه آروم بهمون نزدیک میشد.
- خود و بی خود جذب نگاهش شدم. زرد. به رها چشم دوختم. چشم هاش طوسی بود. پس یعنی اولویت با رها بود؟ در قدرت کدوم یکی پیشی می گرفت؟ هر چند رها بهم گفت که اون یک گرگینه ی مطلق نیست؛ ولی رنگ چشم هاش نمی تونست از این قاعده خارج باشه.
- از روی زمین بلند شدم و رها نیز به دنبالم ایستاد. سام همراه با لبخند ملیح و کجش مقابلمون قرار گرفت. دلیل حضورش رو درک نمی کردم. ل*ب زدم.
- تو؟
- رها با لبخند پهلوی سام ایستاد و پنجه هاش رو بین پنجه های اون قفل کرد. حرکتش متعجبم کرد. بوهایی می اومد!
- سام خطاب به رها زمزمه کرد.
- نگفتی؟

رها خیره به دست‌هاشون سرش رو به معنای نفی تکون داد و با درنگ خطاب به من گفت:

- سه نفر بودیم؛ اما الان... .

چشم‌درچشم ادامه داد.

- فقط من و سام موندیم.

اخم درهم کشیدم. هاج و واج به سام چشم دوختم. اون یک دورگه بود؟! برای مطمئن

شدن از حدسم زمزمه کردم.

- تو دورگه‌ای سام؟

سام: آره.

عصبی سرم رو به چپ و راست تکون دادم. دوباره نگاهم قفل دست‌هاشون شد.

- چرا بهم چیزی نگفتی؟

سام: خب چی می‌گفتم؟ تو هنوز آمادگی لازم رو نداشتی.

هنوز هم نداشتم؛ ولی باید با واقعیت‌ها روبه‌رو می‌شدم. نفسم رو مثل توده‌ای سنگین آه

مانند و صدا دار خارج کردم. موهای جلوی سرم رو با چنگی به عقب مایل کردم و پنجه‌ام

همچنان لای موهام بود. پلک‌زنان پرسیدم.

- خب چی به سر یاسر اومد؟

نگاه کوتاه و معناداری بین رها و سام چرخید. رها جواب داد.

- اعدام شد.

دستم سست کنار بدنم آویزون شد. ماتم چهره‌ام رها رو وادار کرد تا نزدیکم بشه و

دستم‌ها رو بگیره. کمی فشردهشون تا خودم رو حس کنم.

- اون به جرم ازدواج با یک آدم اعدام شد. همه خیال می‌کردن یاسر توانایی بارور کردن

رو نداره؛ اما با بارداری آرام همه‌چیز نقض شد.

- فقط به خاطر این کشتنش؟

- دستور بود. شایس این رو یک خطر می دونست.

با خشم ازش فاصله گرفتم و گریدم.

- حکمش شد مرگ پدرم؟!

برای اولین بار بود که یاسر رو پدرم حس می کردم. شخصی که هرگز ندیده بودمش.

سایه ی بی صاحب ذهنم حالا عطر داشت. بهتر قابل درک بود.

- یاسر سعی داشت آرام رو متقاعد کنه تا جنین شکل گرفته رو سقط کنه؛ اما آرام ممانعت می کرد. این موضوع رو مخفی کرده بودن. فقط من و سام می دونستیم؛ اما تیم فهمید و وقتی شایس مطلع شد، دستور قتلش رو داد. آرام می تونست زنده بمونه. احتمالش بود. درسته کم؛ ولی احتمالش بود که زنده بمونه. خبر مرگ یاسر و آشوبی که به پا شده بود، حالش رو به قدری خراب کرد که نتونه در برابر دردش مقاومت کنه.

نفس نفس می زدم. خشم درونم لحظه به لحظه داشت اوج می گرفت. حرارتم بالا رفته بود. می دونستم نتیجه اش چی میشه. ترس از تغییر شکل مجبورم کرد برخلاف میلم آرامشم رو حفظ کنم.

R O M A N I K

عقبکی گام برداشتم. باید با خودم خلوت می کردم. بهشون پشت کردم. صدای رها در گوشم پخش شد؛ اما سام مانعش شد. چه خوب که می دونست چه قدر به خودم نیازمندم.

چند ثانیه بعد قدم های سریع تندتر شد و در نهایت می دویدم. مهم نبود از کجا سر درمیارم. درخت ها رو یکی یکی پشت سر می گذاشتم. بوته های پرپشت و بلند رو وحشیانه چنگ می زدم. می دویدم. می دویدم تا شاید آزاد شم.

با گذشت ربع ساعتی سرعتم رو کم کردم. قطرات عرق با تابش نور خورشید پیشونی ام رو رخشان نشون می داد.

دستم رو روی تنه‌ی درختی گذاشتم و نفس تازه کردم. صدای در سرم می‌چرخید. صدای نیمه‌دیگه‌ام، آيسان دیگه‌ام لـ*ب باز کرده بود. زوزه می‌کشید. زوزه‌های دردناک. می‌تونستم بفهمم که چه قدر درد داره. حسش می‌کردم. خودم رو حس می‌کردم. گویا بین نیمه‌هام پیوند ایجاد شده بود. پیوندی عاطفی! پدرم به جرم ازدواج با مادرم مرد. مادرم به جرم عشقی ممنوعه. این وسط چه چیزی شکل گرفت؟ من. یک گرگینه، یک گرگ از رده A. حالا چه اتفاقی باید می‌افتاد؟ کدوم انتخاب درست بود؟

زانو هام سست شد و روی زمین افتادم. دستم هنوز روی تنه درخت بود. شقیقه‌ام رو به دستم تکیه دادم و به افق خیره شدم.

ذهنم حرف سام رو برام مرور کرد. من خاص بودم. بی‌همتا! دورگه‌ای که گرگ بود. بین گرگ و انسان! در حالی که نه پدرم و نه مادرم گرگینه بودن. آیا ویژگی‌ای در من وجود داشت که رنگ چشم‌هام سیاه مطلق شده بود؟ چه چیزی باعث شده بود درجه‌ی اول رو داشته باشم؟ در اولویت اول قرار بگیرم؟

گلوب خشک شده بود. شوک وارد شده بهم نفس تنگم کرده بود. سرم گیج می‌رفت و جاذبه‌ی زمین بیشتر از هر زمان دیگه‌ای قابل لمس بود.

به پشت مایل شدم و آروم سرم رو روی زمین گذاشتم. آسمون ابری بالای سرم می‌چرخید. درخت‌ها سر خم کرده بودن تا بتونن حال زارم رو ببینن. زیر شاخ و برگ‌ها نفس تنگی‌ام بیشتر شده بود.

دقایقی گذشت. شاید هم چند ساعت. آفتاب ضعیفی سعی در گرم کردنم داشت. در پشت پلک‌هام سرخی می‌دیدم. رنگ روشنش برام یادآور خون میشد.

صدای خرخری توجه‌ام رو جلب کرد. با اکراه چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو به سمت

راست چرخوندم تا صاحب صدا رو بینم. از دیدن خرسی پشمالو که قهوه‌ای سوخته و مایل به سیاه بود و در چند قدمی‌ام قرار داشت، وحشت کردم و سریع نشستم؛ ولی نتونستم روی پاهام بایستم و در عوض کمرم رو به تنه درخت کناریم فشردم. خرس قدمی به طرفم برداشت. چشم‌هاش تیره و خشمگین بود. هیكلش زیاد بزرگ نبود؛ ولی برای من خوفناک بود.

خرس همچنان ژست شکارچیانه‌اش رو حفظ کرده بود؛ اما قبل از این که فاصله هفت متریمون رو به شش قدم برسونه، مکث کرد. گویی کسی برایش نعره کشیده باشه، خشکش زده بود.

ناگهان به سمت پاهای جلوش خم شد و گوش‌هاش خوابید. متوجه حرکاتش نمی‌شدم. بیشتر حالت یک مطیع رو داشت تا شکارچی.

عقبکی از من فاصله گرفت. هنگامی که فاصله‌اش بیشتر شد، قامت صاف کرد و سریع پشت بهم دور شد.

مات و مبهوت رفتنش رو نظاره کردم. دستم رو روی زمین کشیدم. خاک‌های نیمه مرطوبی رو حس کردم. زمین که همون زمین چند سال پیش بود. حیوون‌ها تغییر کرده بودن؟ چه اتفاقی افتاد؟

از روی زمین بلند شدم. با احتیاط به پشت سرم نگاه کردم. حیوون عظیم‌الجثه‌ای ندیدم که خرس بابتش پا به فرار گذاشته باشه. پس چه عاملی باعث شد چنین کنه؟

ترس و سوسه‌ام می‌کرد تا به ساختمون برگردم؛ اما صدای نامفهومی از درون قصد داشت چیزی رو بهم بگه. چشم‌هام با دقت اطراف رو رصد می‌کرد. گرد و غبار نزدیک شاخ و برگ‌ها قابل دیدن بود. پرنده‌ی کوچکی سریع از پس چشم‌هام از شاخه‌ای میون شاخ و برگ‌های درخت دیگه پرید.

در دل جنگل قرار داشتم. قسمتی که داخلش هر درنده‌ای یافت میشد. بی‌هدف جلو رفتم. جلوتر. پنج دقیقه‌ای مسیری رو طی کردم. به دنبال یک حیوان بودم. ندای درونم من رو به این کار تشویق می‌کرد. نمی‌دونستم چرا دارم این کار رو انجام میدم و تنها ندای درونم راهنمایی‌ام می‌کرد؛ بی‌این که دلیلش رو بدونم.

صدای قدم‌هایی رو شنیدم. می‌تونستم از صدای کپ‌کپ کوبیدن پاهاش روی زمین حدس بزنم چه نوع حیوانیه. قامتی شبیه اسب داشت. بزرگ و سنگین! چرا که وقتی پاهاش رو به زمین می‌کوبید، صدای قدم‌هاش سنگین بود.

به طرف صدا رفتم. آرام و با احتیاط. مدتی بعد چشمم به گوزنی افتاد. شاهزاده‌وار از تپه‌ی مقابلم که چندین متر فاصله داشت، پایین می‌اومد. قدرت شنوایی‌ام واقعاً قابل تحسین بود. خیره و عمیق نگاهش کردم. صدا بهم گفت برو. مطیعانه از پشت درخت بیرون اومدم.

گوزن با تکون خوردن نامحسوس گوش‌های کوچیکش سرش رو بالا آورد. به محض چشم در چشم شدنم، ژست دفاعی گرفت؛ ولی بلافاصله دستپاچه شد و پشت بهم از تپه بالا رفت. سریع و با عجله حرکت می‌کرد. گویی لشکر شیری بهش حمله کردن.

سرم رو خاروندم. این وسط یک چیزی درست نبود. چرا حیوان‌ها از من فرار می‌کردن؟ اگه به طبیعت باشه که مسلماً باید بهم حمله کنن؛ ولی... .

حالا بهتر می‌تونستم صدای درونم رو بشنوم. دنبال حیوان دیگه‌ای گشتم. سرعتم به نسبت بیشتر شده بود. سرم مانند شخصی سرگردان به این طرف و اون طرف می‌چرخید. از شیب زمین سر خوردم. بوته‌ها رو کنار زدم. از تخته سنگ‌ها و تپه‌های کوچیک بالا رفتم. به درخت‌ها هم رحم نکردم. بالا و پایینشون رو دقیق از نظر گذروندم. بالاخره کنار درختی بزرگ و پیر خرسی رو دیدم. نسبت به خرس قبلی بزرگ‌تر و سیاه بود. حدس می‌زدم نر هست. بهترین سوژه‌ام می‌تونست باشه.

آهسته به سمتش رفتم. داشت گردنش رو به تنه درخت می کشید. ظاهراً بدنش می خارید. هیجانم دو برابر شده بود و ضربانم تند می زد.

وقتی در نزدیکیش قرار گرفتم، خش خش قدم هام رو بیشتر کردم تا توجه اش رو جلب کنم. خرس گردنش رو صاف کرد و تندی به سمتم چرخید. چشم در چشمش شدم. منتظر بودم تا فرار کنه؛ اما هیچ حرکتی نکرد. خشک و صامت بهم زل زده بود.

ایستادم. برای پیش رفتن مردد بودم؛ ولی چهره ی خنثی خرس تهدیدم نمی کرد؛ بنابراین دوباره گام هام رو به طرفش برداشتم.

لحظه به لحظه که فاصله ام باهاش کمتر میشد، خرس بدون این که تماس چشمی مون رو قطع کنه، سرش رو خم می کرد. ناگهان صحنه ای به خاطر ام اومد. شوکا و نیکان! زمانی که نگاهشون می کردم، مانند بره هایی مظلوم می شدن.

اخم هام درهم رفت. رابطه ای بین این دو صحنه وجود داشت؟

حالا در کمترین فاصله ی خرس ایستاده بودم. خرس پشتش رو محکم به درخت چسبونده بود. خزهای سیاهش به آرومی می لرزید. اصلاً نمی تونستم باور کنم که یک حیوون می لرزه.

مردد دستم رو بالا بردم. ناله ی ریزی به گوشم خورد. حسی بهم می گفت از من می ترسه؛

اما چرا؟ من چه خطری براش داشتم؟ کافی بود یک نعره بکشه، استخون هام خرد بشن.

انگشت هام رو لای خزهاش بردم. پوست گرمی داشت. ناله هاش بیشتر شده بود. چشم هام

رو بستم تا تمرکز کنم؛ اما به محض بسته شدن چشم هام جسم گنده و سفتی به سینه ام

کوبیده شد و محکم روی زمین افتادم. هاج و واج به روی شکم برگشتم و خرسی رو نظاره

کردم که در حال پرواز بود. به قدری سریع می دوید که لرزش زمین احساس میشد.

خاک لباس هام رو تگوندم. تصاویر دوباره جلوی چشم هام قرار گرفت. مطیع شدن نیکان،

حیرت شوکا، بی حرکت شدن خرس، تماس چشمی، بستن چشم‌هام، فرار خرس، گریختن حیوانات چه خطرناک و چه بی‌خطر شون!

از شدت کلافگی موهام رو آشفته کردم. چه دنیای مزخرفی! هیچ چیزش سر جاش نبود. دقایقی بعد به ساختمون رسیدم. با دیدن نمای ساختمون حرف‌های رها در گوشم پیچید. دوباره اون حس نفرت در وجودم شعله‌ور شد. شاییس!

نفس عمیقی کشیدم و قدم رو برداشتم. دستگیره در رو کشیدم و وارد سالن شدم. صدای تلوزیون می‌اومد. همون طور که به طرف پله‌ها می‌رفتم، بهمین رو دیدم که همراه شاییس روی کاناپه نشسته و مشغول تماشای سریال بود. شاییس؛ اما داخل لپ‌تاپ روی پاش چیزی رو می‌نوشت.

به شاییس خیره شدم. دندون‌هام چفت شده بود و باز نمیشد. فکر این که اون مسبب مرگ پدر و مادرم بود، خشمگینم می‌کرد. میل زیادی داشتم تا سر از تنش جدا کنم. ظاهراً سنگینی نگاهم جفتشون رو متوجه‌ام کرده بود. بهمین دستش رو روی تاج مبل گذاشت و سرش رو به سمتم چرخوند؛ ولی همین که نگاهش بهم افتاد، کوپ کرد. توی گیر و ویر خشمم از این نکته ریز غافل نشدم. عکس‌العمل بهمین که پسر بی‌خیالی معلوم میشد، چندان طبیعی نبود. روی شاییس تمرکز کردم. هر وقت چشم تو چشمش می‌شدم، از این که حقارت نگاهش رو می‌دیدم، عصبی می‌شدم. می‌خواستم بدونم آیا نگاهم روی اون هم تاثیری داره؟ هر چند جوابش رو می‌دونستم.

شاییس رفتار خاصی نشون نداد. کمی بهم زل زد و سپس با بی‌تفاوتی مشغول لپ‌تاپش شد. بهمین؛ اما همچنان خیره‌ام بود. نگاهم رو ازش گرفتم و پس از درنگی پله‌ها رو بالا رفتم.

در دوراهی خشم و تفکر قرار گرفته بودم. کم و بیش جواب سوالم رو می‌دونستم. بودن

در رده A می‌تونست به تنهایی شامل این همه برتری باشه؟ که حتی در مورد حیوانات هم صدق می‌کرد؟ من نسبت به هر نوع حیوانی برتر بودم؟ آیا راجع به انسان‌ها هم همین‌طور بود؟ جذب نگاهم می‌شدن؟ این برتری قابل درک بود؟

به شخصی برخورددم. نیکان بود. پشت چشمی نازک کردم و از کنارش گذشتم.

- ماده گرگ؟

ابروهام خم شد. به عقب برگشتم تا حرفش رو بزنه. نیشخندش رو نثارم کرد و گفت:

- می‌تونم پیرسم صبحی چرا زدی بیرون؟

با این که واکنش‌هاش رو در قبال نگاهم دیده بودم؛ ولی دلم می‌خواست خفهاش کنم تا دیگه پر حرفی نکنه. قدمی نزدیکش شدم و با جدیت بهش چشم دوختم. تمام توجه‌ام تپله‌های زردش بود. ضعیف‌ترین عضو گروه! خواه و ناخواه حس برتری در وجودم ریشه دووند و سرمای لذت‌بخش قدرت رو بهتر احساس کردم.

- نگهبانی؟

جوابم رو نداد؛ بلکه اون هم بهم زل زده بود. شاید باید بگم هیپنوتیزم شده بود و توان تکون دادن خودش رو نداشت. کاملاً روش مسلط شده بودم. مطمئن بودم اگه بهش دستوری می‌دادم، بی‌قید و شرط عملش می‌کرد. حس غالب بودن لحظه به لحظه درونم بالا می‌رفت. پوزخندی به قیافه‌ی تسلیمش زدم و در فاصله‌ای که گرمای نفس‌هامون رو حس می‌کردیم، ل*ب زدم.

- کارت به کار خودت باشه توله سگ.

پوزخند دیگه‌ای زدم و به سمت اتاق‌ها رفتم.

وارد اتاقم شدم. سرم به طرف میز آرایشی چرخید. مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. چشم‌های سیاهی بهم زل زده بود. سیاهی مطلق، سیاهی از جنس قدرت، از جنس

برتری! یک لحظه تصویر گرگی نقره‌ای روی آینه نمایان شد. دستم رو بالا بردم و روی آینه گذاشتم. صورت گرگ رو نوازش کردم. مدتی رو در همون حالت موندم، سپس با آهی که کشیدم، دست‌هام رو به میز تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. چندی بعد چرخیدم و کمرم رو به میز چسبوندم. من رئیس بودم؟ به همین خاطر شایس از من متنفر بود، چون رقیبش بودم، نه شریکش.

من رقیب شخصی بودم که قاتل پدر و مادرم بود. جفتمون در یک رده قرار داشتیم. هیچ کدومون نسبت به دیگری برتر نبود. حکم، حکم جفتمون میشد؛ مگر این که یکی از ما بر دیگری غلبه می‌کرد.

شایس زندگی‌ام رو تباه کرده بود. آیا فرصت برنده شدن به اون رو می‌دادم؟ از سهم خودم می‌گذشتم؟ من یک گرگ بودم. نه زاده‌ی یک گرگینه، بلکه گرگینه‌ای بودم که هم‌نوعش اون رو به وجود نیاورده بود. حق با سام بود. من خاص بودم. فوق‌العاده! قدرت، سهم من بود. در راس این گروه من باید می‌نشستم، نه شایس.

از خشم لبه‌ی میز به کف دست‌هام فشرده شد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. شایس، شایس! ازت نمی‌گذرم. نه از خون ریخته شده‌ی مادرم و نه از بی‌عدالتی که نسبت به پدرم انجام شده بود. همگیشون گناهکار بودن. من رو از اصلیتم دور کرده بودن تا به این جا نرسم. این حقایق رو نشه. همه پیروی شایس بودن، چون قبولش داشتن. حکم حرف اون بود.

دوباره رو به آینه ایستادم. اخم‌هام درهم و نگاهم جدی بود. کدوم کار درست بود؟ کدوم انتخاب صلاح بود؟ بشینم و بیخیال گذشته‌ام بشم یا حقم رو بگیرم؟ با درنگ ل*ب باز کردم تا جوابم رو بدم. شمرده‌شمرده گفتم:

- وایمیستی و سهمت رو می‌گیری. حق پدر و مادرت رو، گذشته‌ی تاریکت رو!

عاقل اندر سفیهانه به سام نگاه کردم و پرسیدم.

- میشه بگی چرا نیشِت بازه؟

سام مشتش رو به ل*ب*هاش فشرد تا خنده‌اش رو خنثی کنه. جواب داد.

- تصور این که رها قراره بهت آموزش بده، ناراحتم می‌کنه.

رها لگدی به ساق پاش کوبید و گفت:

- مگه من چمه؟

سام دست‌هاش رو به معنای تسلیم بالا آورد و گفت:

- ببخشید.

رها نیز عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و سپس رو بهم ایستاد. لبخند ل*ب*هاش رو کش

آورد و ردیف سفید دندون‌هاش نمایان شد. این دختر تندپسی از زیبایی بود؛ البته اگه

شوکا رو فراموش کنیم.

رها: آماده‌ای؟

کلافه ل*ب*ب زدم.

R O M A N I K

- حتی نمی‌دونم چه طوری باید آماده باشم.

رها تک‌خندی زد و گفت:

- خب باید به... .

سام بین حرفش پرید و خطاب به من گفت:

- بهتر نیست اول لباس‌ها رو دربیاری؟

مشکوک پرسیدم.

- ببخشید؟

سام: واس خاطر خودت گفتم. اگه تغییر شکل بدی، کسی نیست برات لباس بیاره‌ها. رو

من حساب نکنین.

رها رو به سام گفت:

- پس بفرما.

و با دستش به سمتی اشاره کرد. سام با قیافه‌ای وا رفته گفت:

- چرا؟

چشم‌هام رو گرد کردم که سام متوجه شد چه چرندی پرونده و زمزمه کرد.

- حیف شد.

با تاکید گفتم:

- می‌بینمت.

سام با اکراه از مون فاصله گرفت. با تنها شدنمون رها گفت:

- حالا لباس‌ها رو دربیار.

کمی معذب بودم؛ اما اطاعت کردم. فقط لباس زیر تنم بود. رها لبخندی زد و گفت:

- بین مرحله اول باید از درونت شروع کنی.

R O M A N I K

- هان؟

- سعی کن انرژی‌ات رو ذخیره کنی. اون رو مثل یک نقطه تصور کن. از انگشت پات بالا

بیارش تا پهلوهات. حواست باشه یک لحظه هم ازش غافل نشی.

- چه سخت! چه جوری انجامش بدم؟

سرم رو با دست‌هاش قاب گرفت و گفت:

- چشم‌ها رو ببند و تمرکز کن. تمام حواست روی اون نقطه باشه. تو می‌تونی دختر.

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم. هیجان‌زده بودم و تمرکز کردن سخت بود.

تصور یک نقطه! سعی کردم اون نقطه رو از انگشت پام تصورش کنم. صدای رها در گوشم

پخش شد.

- اون نقطه رو پیدا کردی؟

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم.

- حالا با ریسمانت اون نقطه رو به دام بنداز.

چه قدر سقف تصوراتم کوتاه بود. در حالی که نفس های عمیق می کشیدم و بیشترین توجه ام

روی نقطه ی فرضی بود. به سختی سعی کردم حرفش رو عملی کنم.

- بکشش بالا. گرمت میشه؛ اما حواست باشه انرژی ات رو از دست ندی.

هنوز به زانو هام نرسیده بودم که توده ای از انرژی رو حس کردم. مانند ابرکی از پایین به

سمت بالای بدنم کشیده میشد. بالاخره تونستم حسش کنم؛ ولی از فرط حیرت و هیجان

دست و پام رو گم کردم و چشم هام باز شد.

رها نالید.

- آيسان؟!

شوکه شده زمزمه کردم.

- شگفت انگیزه! حسش کردم.

رها یک ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

- خوبه. دوباره؟

چند بار تند و سریع پلک زدم. با حرکت سرم حرفش رو تایید کردم و چشم هام رو بستم.

این سری بیشتر مشتاق بودم. رها دوباره مراحل رو مرور کرد؛ ولی من جلوتر از اون با

دقت پیش می رفتم.

با جمع شدن اون توده و لغزشش به سمت کمرم، میزان نفس کشیدن هام بیشتر شد و

حرارت بدنم بالا رفت. ماهیچه های بدنم شروع به خارش کرد. پشت سرش لرزش

نامحسوسی رو حس کردم. ماهیچه‌های شونه‌ام خارید و لرزش همین‌طور کل بدنم رو فرا می‌گرفت.

می‌تونستم اون انرژی رو لمس کنم. رها که گویا من رو در حال برانگیخته شدن می‌دید، هشدار داد.

- حواست باشه انرژی‌ات رو نگه داری. اگه سست بشی، نمی‌تونی زیاد دووم بیاری. حق با اون بود. یادمه وقتی تحریک شدم و تغییر شکل دادم، انرژی زیادی رو از دست دادم و نیروی کمی برای سر پا موندن در بدنم بود. این دفعه نباید چنین اشتباهی رخ می‌داد.

لرزشم کمی بیشتر شد و ناگهان حس کردم تمام نیروی درونیم به سمت سرم حمله‌ور شده و از درون انقلابی صورت گرفته. تمام تلاشم رو به کار بردم تا مانعشون بشم و این شورش رو کنترل کنم.

یک‌دفعه نیروی نامرئی سرم رو به عقب خم کرد و وقتی دوباره صاف شدم، گویا فاصله‌ام با زمین زیاد شده بود. روی پاهای جلویی‌ام فرود اومدم.

R O M A N I K
جیغ رها باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

- خودشه!

نفس نفس می‌زدم. برای دیدن دوباره‌ی خودم با وجه جدید مردد بودم. دوباره اون جسم پوزه مانند جلوی چشم‌هام بود.

به رها چشم دوختم. نزدیکم شد و با اشتیاق لب‌ب زد.

- بی‌ظیری!

کنجکاو بودم بدونم چه جور شکلی دارم. گویا رها نگاهم رو خوند که با لبخند گفت:

- دنبالم بیا.

به سمتی گام برداشت. برای همراهی کردنش دودل بودم؛ اما من این راه رو انتخاب کرده بودم، نباید این وسط شکی موج می‌زد.
- هی؟ بیا دیگه.

به خودم اومدم و با دو جهش کنارش ایستادم. با این که چهارپا شده بودم؛ ولی تا پایین سینه‌اش می‌رسیدم. این سری که بهتر روی خودم توجه می‌کردم، می‌تونستم پنجه‌هام رو بینم که بزرگ و پر قدرت روی زمین کوبیده میشد. گام‌هایی استوار و با صلابت! به رودخونه رسیدیم. به آرومی جریان داشت و انعکاس نور ماه در وسطش همچو صدفی معلق شناور بود. رها به من نگاه کرد. با چشم و ابرو اشاره کرد نزدیک‌تر بیام. آب دهانم رو قورت دادم و چشم‌هام رو بستم. برو جلو آيسان، تو همین رو می‌خواستی. برو جلو.

قدم رو برداشتم. می‌تونستم خاک‌هایی رو زیر پنجه‌هام حس کنم که سردتر و مرطوب‌تر از بخش‌های دیگه جنگل بود. وقتی به رودخونه رسیدم، تصویر ماه بالای سرم قرار داشت. این تصویر ماه نبود که حیرت زده‌ام کرد؛ بلکه شکوه گرگی بود که از داخل آب به من زل زده بود.
R O M A N I K
خزهای نقره‌ایش، چشم‌های سیاهش، هیكل بزرگ، جدیت و استواری‌اش. این گرگ به راستی من بودم؟

سرم رو به آب‌ها نزدیک‌تر کردم تا بهتر خودم رو بینم. واقعاً من بودم؟! حتی زیباتر از گرگی بودم که در رویا دیده بودمش.

دستی روی گردنم کشیده شد. نجوای رها رو شنیدم.

- زیباترین گرگ تاریخ، خاص‌ترین گرگ تاریخ!

اون هم از داخل آب‌ها به من زل زده بود. حرف‌های رها اعتماد به نفس زیادی به من

می داد. برای چندمین بار با خودم تکرار کردم:

- من خاصم، ریاست از آن منه!

چند روزی می گذشت. غروب و طلوع، زمان هایی که آسمون رنگ می پروند و کبود میشد، تغییر شکل می دادم. با این که بر*ه*ن*ه* شدن توی جنگل حس خوبی بهم نمی داد؛ اما وقتی در حالت گرگی ام می دویدم، حس قدرت و تونستن رو بیشتر لمس می کردم. سرعتم چندین برابر میشد و نیروی بدنی ام اوج می گرفت؛ طوری که حتی می تونستم تخته سنگ بزرگی رو هم بشکنم.

در این مدت کم و بیش متوجه فعالیت های تیم شده بودم. یک چیزی این وسط پررنگ بود. کسی حق نداشت از قانون اصلی سرپیچی کنه. قانونی که ما رو از آسیب زدن به جامعه ی انسانی منع می کرد. ما حق داشتیم فقط در جهت رفع نیازمون خون بنوشیم؛ ولی نه خون هر انسانی رو، دور بچه ها نوار قرمز کشیده شده بود. اجازه نداشتیم طوری رفتار کنیم که توجه انسان ها جلبمون بشه. باید مرگ و میرها طوری رخ می داد که ظاهراً طی تصادفات و حوادث معمولی صورت می گرفت.

اردوان و تحفه روی پروژه های کار می کردن. قصد داشتن ماده ای رو بسازن که این نیاز رو برطرف کنه، ماده ای به نام RBC. در تلاش بودن این ماده رو تا حدودی هم جنس خون طرح کنن تا اکسیژن و دمای لازم رو به بدن برگردونه؛ ولی هنوز به نتیجه ی دلخواه نرسیده بودن.

روابط تنگاتنگ شوکا و نیکان بیشتر اوقات روی اعصاب بود. می خواستم فرمان بدم جلوی من این قدر جلف بازی نکنن؛ ولی سام هشدار داد من چنین حقی ندارم و نایبست از توانایی ام سوءاستفاده کنم. به همین جهت وقتی شلوایس برای بررسی کردن شهر و محدوده های اطراف، ساختمون رو ترک می کرد، اجباری در میون نبود تا تمام افراد تیم

همراهیش کنن. شوکا و نیکان زمانشون رو با هم می گذروندن. بهمن هم زیاد اهل کار نبود یا باید بگم اصلاً اهل کار نبود و مدام جلوی تلوزیون جا خشک می کرد. ب*و*س*ه؛ اما قابل تحمل تر بود. گه گاهی به کمک تحفه و اردوان می رفت.

به توصیه‌ی رها و سام قصد داشتم به شهر برم. با این که سختم بود توی گشت زنی همراه شاویس باشم؛ ولی نباید از موضعم پایین می اومدم. به قول رها من با این حرکت خودم رو به همه نشون می دادم.

از قرار معلوم غیر از ما، گرگینه‌های دیگه‌ای هم وجود داشتن. خب طبیعی بود. اون‌ها هم نوعی مخلوق بودن. درسته افسانه‌ای یا ماورائی؛ ولی وجود داشتن و تعدادشون هم ممکن بود اندازه انسان‌ها یا کمتر و بیشتر باشه. حتی خیلی از اون‌ها در جامعه انسانی شغل و مقام داشتن؛ البته من نمی تونستم چنین چیزی رو قبول کنم. جونورهایی که همکارشون رو طعمه می دیدن؟ اوه! این نمی تونست همکاری باشه.

موهام رو محکم پشت سرم بستم و روسری بزرگم رو آزادانه روی سرم گذاشتم. به خودم رنگ و لعاب می دادم. دیگه تقریباً با این زندگی‌ام کنار اومده بودم.

خط چشم و رژ لب رو بعد از زدن کرم ضد آفتاب روی صورتم پیاده کردم. روپوش نسبتاً گرمی رو روی مانتوم پوشیدم و با زدن عینک آفتابی به چشم‌هام از اتاق خارج شدم. از وقتی فهمیده بودم چه کسی هستم، خواه و ناخواه غرور و تکبر در وجودم نقش بسته بود. محکم تر و مطمئن تر قدم برمی داشتم، حتی اگر از کاری اطمینان کافی رو نداشتم.

صدای برخورد پاشنه‌ی کفش‌هام با مرم‌های سفید توجه شاویس رو جلب کرد. نزدیک کمد جالباسی داشت کت خاکستری زانویش رو تنش می کرد. عینک آفتابی قیافه‌اش رو جذاب نشون می داد. قطعاً اگه اون عینک رو بر می داشت، تحقیر نگاهش تمام جذابیتش رو می گرفت.

از دیدنم اخم درهم کشید. خنثی و بی‌حالت مقابلش ایستادم. عارم میشد باهاش هم‌کلام بشم. می‌تونستم حقارت نگاهش رو روی خودم پشت اون شیشه‌های دودی هم بینم؛ ولی اون دیگه چنین حقی نداشت. اجازه نمی‌دادم باهام این‌طوری رفتار بشه. نه حالا که می‌دونستم چه خونی در رگ‌هام جریان داره. قدرت جفتمون برابر بود. می‌دونستم اون همون حسی رو داره که من ناخودآگاه روی بقیه داشتم؛ ولی این وسط من هم‌جنس اعضای تیم نبودم؛ بلکه هم‌جنس خودش بودم.

شاوایس یک ابروش رو سوالی بالا برد. سویچ سمند رو که از سام گرفته بودم. مقابل چشم‌هاش گرفتم.

با گیجی اخم کم‌رنگی کرد که پوزخندی زدم و گفتم:

- اجازه‌ی همراهی می‌دین؟

اون هم با تمسخر پرسید.

- به کجا؟

از فکری که تو سرش بود، پوزخند نفرت‌باری زدم و از کنارش گذشتم. لعنت بهت سگ کثیف! در تلاش بودم تا لحنم رو بی‌تفاوت نشون بدم.

- از کجا شروع می‌کنی؟

نیم رخ بهش نگاه کردم و ادامه دادم.

- گشت زنی رو می‌گم.

عینکش رو برداشت. اخمش تیره‌تر شده بود. پوزخندی زد و گفت:

- می‌خوای باهام بیای؟

- این‌طوری فکر کن.

- بشین بچه.

دندون‌هام به روی هم فشرده شد. نه آيسان، نشون نده چه قدر عصبی که حاضری همین
الآن خرخره‌اش رو بجویی.

از بی حرکتی‌ام دوباره ابروهاش خم شد و با جدیت گفت:

- این کار بچه‌بازی نیست.

- نگران نباش. من به خاله‌بازی علاقه ندارم.

- تو اصلاً می‌دونی کار ما چیه؟

قبل از این که جوابش رو بدم، عصبی گفت:

- اوه! هر چند خبرها بهت رسیده.

می‌تونستم نفرتش رو نسبت به سام و رها حس کنم. دقیقاً احساسی که اون نسبت به من
داشت، چون زاده‌ی یک انسان و یک آدم‌نما بودم، چون تابعش نبودم.

چندی به قیافه برافروخته‌اش خیره موندم، سپس در آن بی‌خیالی از ساختمون خارج شدم.
به سمت پشت ساختمون رفتم تا سمند رو بیرون بکشم. حیوونکی در کنار ولو، مرسدس،
لکسوس‌ها و بی‌ام‌و، مثال پسر بچه‌ی فقیر رو داشت.

صدای قدم‌های سریع و عصبی شلوپ‌س رو از پشت سرم شنیدم. سعی کردم زودتر از اون
به ماشین برسم؛ اما لنگ‌های دراز شلوپ‌س بهتر عمل کردن و از من سبقت گرفت.

تا با ریموت درهای ماشین رو باز کنم و سوار بشم، شلوپ‌س ولو رو راه انداخته بود. عجله
و خشم در رفتارش مشهود بود و کاملاً مشخص بود از این همراهی راضی نیست.

داخل شهر طبق توصیه‌های رها حواسم پخش همه جا بود. نقطه‌به‌نقطه رو از نظر

می‌گذروندم. هر چند نمی‌دونستم باید دنبال چه چیزی یا چه کسی باشم. رها بهم گفته بود

در این مواقع غریزه‌ام کمک شایانی می‌تونه بهم بکنه؛ اما در حال حاضر غریزه‌ام من رو به

یک کار فرمان می‌داد. مرگ شلوپ‌س!

سرعتم نسبتاً آرام بود؛ ولی تابلو رفتار نمی‌کردم. در تلاش بودم تا یک چیز مشکوکی رو ببینم؛ ولی خوشبختانه خطری رو حس نمی‌کردم.

در مرکز شهر گشت زنی داشتم. تصور این که روزی من هم پهلوی این آدم‌های بی‌خبر قدم می‌زدم و افرادی با چیستیت و طبیعتی عجیب از کنارم می‌گذشتن، کمی باعث ترسم میشد؛ اما الان من عضوی از اون گونه‌ی افسانه‌ای بودم.

طبق آمارهام بهترین زمان گشت زنی ظهر، سحر و نیمه‌های شب بود. ساعت از دوازده گذشته و آسمون صاف بود. آفتاب ملایم به همراه نسیم خنکی که نوید از بارون می‌داد، جریان داشت.

خیابون‌های طی شده رو دور زدم. این که کارم رو به نحو احسنت انجام داده بودم یا نه رو نمی‌دونستم؛ اما از این مطمئن بودم که خطری شهر رو تهدید نمی‌کنه. همه‌چیز معمولی و به روال عادی‌اش می‌گذشت. با کمی دودلی شهر رو ترک کردم. جاده‌ای که به جنگل ختم میشد، خلوت بود. زمان زیادی می‌گذشت که تابلو ورود ممنوع رو برداشته بودن؛ اما همچنان کسی به جنگل نمی‌رفت. بوی خطر لابه‌لای شاخ و برگ‌ها کمین کرده بود و هنوز در شبکه‌های اجتماعی اخبار حول و حوش قربانیان می‌چرخید. حتی اگه قتلی صورت می‌گرفت، شایعه‌سازها این اتفاقات رو بهم ربط می‌دادن.

در حال و هوای خودم بودم که ماشین کناریم بوق زد. شلوپ شیشه طرف شاگرد رو پایین کشیده بود و با تمسخر نگاهم می‌کرد. اخمی کردم و سرم رو به معنای (چیه؟) تکون دادم که پرسید.

- چه‌طور بود lady؟ چیزی هم شکار کردی؟

متقابلاً شیشه سمت خودم رو پایین کشیدم و آرنجم رو بهش تکیه دادم. هم زمان این که حواسم بود تا از مسیر منحرف نشم، رو به شلوپ گفتم:

- نه؛ اما پاپی جونی از شهر افتاده دنبالم.

کج خندی زدم و با اشاره چشم و ابرو اشاره کردم دنبالم بیاد. خشم رو در فک منقبض شده‌اش دیدم. لذت و آسودگی بند بندم رو بوسید. برای این که حرفم رو عملی کنم، سرعتم رو بالا بردم تا اون همچنان پشت سرم قرار بگیره؛ ولی آخه کی دیده سمند و ولوو با هم مسابقه بدن؟ تمام تلاشم رو کردم تا ازش عقب نمونم؛ اما اون ع*و*ض*ی به سرعت از من جلو زد و برای حرصی کردنم بوق کشداری زد. عصبی به فرمان کوبیدم و فریاد کشیدم.

- لع*نتی!

شاوایس دیگه از من زیادی فاصله گرفته بود. کلافه بودم. تقصیر خودم بود. نباید این جنگ رو راه می‌انداختم. وقتی می‌دونستم بازنده‌اش خودم. ولوو رو که زیر درخت دیدم، دندون‌هام به روی هم فشرده شد. با غیظ ماشین رو سر جاش پارک کردم و در رو محکم به جایگاهش کوبیدم. به خدمت سام می‌رسیدم. پولش نمی‌رسید ماشین بهتری بگیره تا من این جوری ماست نشم؟ می‌دونستم قیافه‌ام عبوسه و کافیه کسی مثل نیکان به پر و پام بییچه تا بدرمش. خواستم وارد ایوان بشم که چشمم به سام خورد. طعمه خودش از یخچال بیرون اومده بود. به طرفش که از شاخه قطور درختی آویزون شده بود، پا تند کردم. ابله نادون تو چه زمانی ورزش می‌کرد.

سام از دیدنم روی زمین پرید و نزدیکم شد. رکابی و شلوارک تنش بود. عضله‌هاش کاملاً در دیدرس قرار داشت. جون می‌داد واسه تخلیه شدن. قبل از این که حرفی بزنه، سویچ رو به سمت سینه‌اش پرت کردم. با تعجب سویچ رو پیش از این که روی زمین بیوفته، گرفت.

- ماشین قحط بود؟
- چی شدہ؟
- ہیچی نگو سام کہ بد از دستت عصبانی ام. چرا این کوفتی رو عوض نمی کنی؟
- سام تک خند گیجی زد و گفت:
- خب بگو چی شدہ؟ وسط راه خراب شدہ؟ بنزین تموم کردہ؟ من کہ باکش رو پر کردہ بودم.
- نخیر، مشکل از بنزین نیست.
- خب؟
- خب و درد! همین امروز میری و یک ماشین بہتر می گیری. شدہ یک موتور؛ ولی با کیفیت. چی مثل لاکپشت حرکت می کنہ؟ من بیشتر از اون ع-سرق ریختم.
- باز ہم نفہمیدم.
- کمی آروم شدہ بودم. گویا فقط نیاز داشتم کسی در برابر حملاتم بی دفاع بایستہ. آہی کشیدم و ل-سب زدم.
- فقط یک ماشین می خوام. تو خودت خجالت نمی کشی پیش بقیہ چنین قراضہ ای داری؟
- شرمندہ؛ اما نباید جلب توجہ کنیم.
- آہان! اون وقت اون ماشین ہا پوسترن؟
- کسی حریف شوکا نمیشہ.
- پس تموم اون ہا برای شوکا بود؟ ولی ہمہ ازش استفادہ می کردن کہ. ہہ! چہ زیبا ہم پیروی این قانون بودن. در این صورت من ہم می تونستم... .
- سام رشتہ افکارم رو پارہ کرد.
- البتہ اون بہ ہر کسی ماشین ہاش رو نمیدہ. زیادی روشن حساسہ!

ولی نمی‌تونست روی حرف من حرف بزنه. هر... .

دوباره سام جفت پا پرید وسط. تلنگری به نوک دماغ زد و گفت:

- می‌دونی که حق اون کار رو نداری.

شاکی نگاهش کردم که گفت:

- قبلاً در موردش حرف زدیم.

پشت چشمی نازک کردم و همون‌طور که به سمت ایوان می‌رفتم، گفتم:

- اصلاً خودم یک ماشین می‌گیرم.

وارد خونه شدم. عطر ناهار توی فضا پیچیده بود. مستقیم مسیر اتاقم رو گرفتم، چون

می‌دونستم تا چند لحظه‌ی دیگه اهالی دور میز جمع میشن. آه! امیدوارم دوره‌ی تکامل

معددهام به دوران جنینیم ربط نداشته باشه.

بعد از چرت نیم‌روزیم با رها و سام قرار گذاشتم تا بعد از ظهری به شهر بریم. برای

خریدن یک ماشین خوب عجله داشتم. نمی‌خواستم در ماموریت‌های بعدی‌ام سگ

دنبالچی جناب باشم؛ ولی بخت باهام یار نشد و بعد از ظهری جریان باد شدیدتر شد و دما

به قدری افت کرد که ترجیح دادم فردا به نمایشگاه برم.

موهام رو به یک طرفم بافته و از شونه چپم آویزون کرده بودم. کلاه زمستونی رو زیر کلاه

سویشرتیم پوشیدم و با یک آرایش مختصر از اتاق خارج شدم. هوا از دیروز همچنان سرد

بود.

همون‌طور که داشتم پله‌ها رو پایین می‌رفتم، صدای ملچ و ملوچی آزارم داد. باز این شوکا

و نیکان وقت گیر آورده بودن. چندش‌های حال به‌هم‌زن! داشتم پیش خودم غرغر

می‌کردم که ناگهان با دیدن صحنه‌ی مقابلم جا خوردم. هیچ توقع این یکی رو نداشتم.

چند باری پلک زدم تا به خودم پیام. رها و سام هنوز متوجه‌ام نشده بودن، چرا که زیادی

گرم هم بودن.

دستم رو از داخل جیب سویشر تم بیرون آوردم و مشتم رو جلوی ل*ب‌های بسته‌ام قرار دادم. گلم رو صاف کردم تا متوجه‌ام بشن.

رها با شنیدن صدام از سام فاصله گرفت و سام به طرفم برگشت. ل*ب‌های جفتشون خیس شده بود. پوزخندی زد. پله‌های باقی‌مونده رو طی کردم و مقابلشون ایستادم. رها و سام با بی‌تفاوتی ل*ب‌هاشون رو پاک کردن. با کنایه گفتم:

- یادمه رابطه‌تون همچین قند و نبات نبود.

سام و رها نگاه گیجی به هم انداختن. رها تک‌خندی زد و گفت:

- بعضی وقت‌هایی میره روی اعصاب؛ اما... .

سام متقابلاً ل*ب زد.

- بعضی وقت‌هایی سر خود عمل می‌کنه؛ اما... .

بی‌حوصله زمزمه کردم.

- گرفتم. فقط لطفاً شما دو نفر دیگه خودتون رو کنترل کنین. شوکا و نیکان بسن.

R O M A N I K

سام طعنه زد.

- چیه؟ از این‌که جفتی نداری حسودیت میشه؟

چپ‌چی نگاهش کردم و جلوتر از اون‌ها راه افتادم. دیگه باید به غیر منتظره‌ها عادت

می‌کردم. خطاب به جفتشون گفتم:

- چرا من رو در جریان رابطه‌تون نداشتین؟

سام سرش رو خاروند و رها هم شونه‌هاش رو تکون داد. توجه زیادی به این مسئله نکردم.

در حال حاضر موضوع مهم‌تری داشتم تا بهش پردازم.

سوار سمند شدیم. از اون جهت که نمی‌خواستم جلف بازی‌هاشون رو ببینم، بینشون فاصله

انداختم و روی صندلی جلو نشستم.

یک بی‌ام و مد نظرم بود. خودرویی بی‌نقص! تا به شهر برسیم، گوشی‌ام رو از داخل جیب شلوارم بیرون آوردم و طبق عادت‌م اخبارهای روز رو بررسی کردم. خبر تازه‌ای نبود. همون جریان‌ات دروغ و بی‌سند.

به نمایشگاه ماشین رسیدیم. شدت باد سیم‌های برق رو تگون می‌داد و پلاستیک‌هایی در هوا به پرواز در اومده بودن.

قبل از پیاده شدن رو به سام گفتم:

- ماسک داری؟

- توی داشبورد.

در این سرما اشتباه کرده بودم که شال گردن با خودم همراه نداشتم. ماسک می‌تونست تا حدودی گرم نگاهام داده. پس از زدن ماسک از ماشین پیاده شدم.

شونه‌به‌شونه‌ی هم وارد نمایشگاه شدیم. شاید از یک ربع هم بیشتر شد تا تونستم ماشین مورد نظرم رو پیدا کنم. یک ربع زمان متوسطم بود و اگه خریدی بیشتر از این زمان ادامه پیدا می‌کرد، عصبی می‌شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه قرار شد ماشین رو دو شنبه یعنی سه روز دیگه تحویل بدن. این زیاد باب میل نبود. اخم‌هام از فکرهای پی‌پی‌م درهم رفته بود. برای گشت زنی دو راه پیش روم بود. یک یا دوباره پشت سر شاویس قرار می‌گرفتم که این بازموندگی به خاطر اون حرفی که پرونده بودم، هیچ وجه خوبی نداشت. دو، باید از شوکا خواهش می‌کردم؛ اما احتمالش بود که درخواستم رو رد کنه. نیست همه‌شون عاشقم بودن. می‌دونستم پذیرفتم برایشون سخته! مخصوصاً برای زویا، تحفه و اردوان. این سه نفر نقطه مقابل من بودن. یک راه دیگه هم بود. این که به اون دو راه تن ندم.

سام دیرتر از من و رها داخل ماشین نشست. هم زمان که داشت کمر بندش رو می بست، به رها نیم نگاهی انداخت و به من اشاره کرد (چشمه؟) رها در جوابش کوتاه گفت:

- نمی دونم.

تمام رخ به سمت سام چرخیدم. این طوری می تونستم جفتشون رو ببینم.

- رها؟

- چیه؟

- تو می تونی فردا باهام به گشت زنی بیای؟

رها به صندلی عقب لم داد و نالید.

- وای ول کن لطفاً! اصلاً از این کار خوشم نمیاد.

قیافه ام آویزون شد و گفتم:

- سام تو چی؟

سام فرمون رو چرخوند و با بی تفاوتی ل*ب زد.

- تمایلی ندارم.

نگاهم کرد و دوباره به حرف اومد. R O M A N I K

- تنهایی مشکلی داری؟

- معلومه. من نمی خوام با شاویس همراه بشم. خب یک کدومتون بیاین دیگه، فقط چند

روز.

رها: تا کی؟

چشم در چشمش شدم و مظلوم جواب دادم.

- تا زمان تحویل ماشین.

سام متعجب گفت:

- مشکلت با ماشینه؟

با نفرت گفتم:

- این که خودش لفظ مشکله.

رها آرنج‌هاش رو به صندلی من و سام تکیه داد و گفت:

- باشه، من هستم. اتفاقاً شاید سوژه‌ای پیدا شد و تونستی یکیشون رو ببینی.

نالیدم.

- نگو.

رها: بالاخره که بی‌مشکل همیشه. باید یک روز اون‌ها رو از نزدیک ببینی.

سام خطاب به من گفت:

- اما نترس، از تو ترسناک‌تر نیستن.

جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشبورد رو برداشتم و به بازوش کوبیدم که خنده کوتاهی

کرد. نفسم رو آه مانند خارج کردم و جعبه رو سر جاش پرت کردم. به مسیر چشم دوختم؛

اما افکارم به سوی دیگه‌ای روانه شد.

سکوت ماشین با صدای موتور می‌شکست. یک‌دفعه داد رها من و سام رو پروند. رها با

ضربه‌های پی در پیش به شونه‌ی سام می‌کوبید و فریاد می‌زد.

- بییچ، بییچ. رفت، رفت!

سام سریع سرش رو به چپ و راست چرخوند و به اطراف نگاه کرد. اون هم با هیجان

پرسید.

- کجا؟

رها تندى گفت:

- پیچ!

سام بی وقفه ماشین رو در مسیر دیگه چرخوند. شانس آوردیم جدول به انتها رسیده بود. چشم هام با اضطراب و هیجان پیچ و تاب می خورد. باید از گزینه هام استفاده می کردم؛ ولی جیغ رها چنان مضطربم کرده بود که حتی ابران آدمیزاد رو هم نمی تونستم به خوبی بینم. خب مغزم سوال بزرگی رو هشدار می داد. من باید دنبال چه چیزی باشم؟ گربه؟ گرگ یا آدم؟ چه طوری گزینه هام کار می کرد؟

در لحظه ی آخر سایه ای رو در دو کوچه جلوتر از خودمون دیدم. ناگهان موجی از انرژی رو حس کردم. به مانند این که کسی زمزمه وار صدات کرده باشه، مغزم ارتعاشات ریزی رو دریافت کرد.

بی اختیار ل*ب زد.

- داخل کوچه است.

بلافاصله سام به سر کوچه رسید و سریع فرمون رو چرخوند. چون کمر بند نبسته بودم به طرف سام پرت شدم.

کسی داخل کوچه نبود. آسمون ابری بود و صبح فرقی با غروب نداشت. کوچه نسبتاً تاریک بود. سام بدون هیچ درنگی پاش رو روی پدال گاز فشرد. کوچه در انتها دو بخش میشد. ارتعاشات رو از سمت راستم حس کردم؛ ولی سام وارد کوچه چپ شد. با تعجب پرسیدم.

- چرا رفتی اون جا؟

در عوض رها ل*ب زد.

- بهش اعتماد کن.

شاید کمتر از یک دقیقه زمان برد که به خیابون رسیدیم. سام با سرعت غیر مجازی

رانندگی می کرد. اطرافم همه از فرط سرعت ماشین کدر دیده میشد. سام ماشین رو چرخوند و از انتهای دیگه کوچهای که ارتعاشات رو ازش دریافت کرده بودم، وارد کوچه شد.

در یک قدمیون پسر جوون و لاغر اندامی رو دیدم. رنگ پریده بود. قیافه اش مثل معتادی بود که چندین وعده ست مواد بهش نرسیده. موهای کوتاه سیاهش آشفته بود و دکمه های پیراهنش نامنظم بسته شده بود.

قبل از برخوردمون، سام سریع ترمز کشید که به جلو پرت شدم؛ اما دست سام همانند کمربندی من رو به صندلی کوبید.

پسر جوون هاج و واج نگاهمون می کرد. نوعی ترس و ضعف در چشم هاش بود. سام اخم غلیظی کرد و با خشم از ماشین پیاده شد.

رها دستگیره در رو کشید و خطاب به من گفت:
- می خوای همین جا بمونی؟

به خودم اومدم. برای بیرون رفتن مردد بودم. رها در باز شده رو نیمه بسته کرد و به جلو خزید.

- بس کن. تو ناسلامتی رئیسی.

حرفش مثل کلید خاموش-روشنی روشنم کرد. نفس عمیقی کشیدم و با اکراه پیاده شدم. رها نیز پشت سرم از ماشین خارج شد.

سام پشت گردن پسر جوون رو گرفته بود. پسری که می دونستم انسان نیست؛ بلکه بخشی از انسانه، یک آدم نما.

شونه هاش بالا رفته و سرش خم بود. همین که نزدیکشون شدم، آدم نما وحشت زده نیم نگاهی بهم انداخت و قدمی عقب رفت؛ اما دست سام مانع از پیشروییش شد.

نگاه ترسیده‌اش خاطره گوزن و اون دو خرس رو برام زنده کرد. ناخودآگاه احساس غرور باعث شد نگاهم تیزتر و بی‌احساس بشه.

آدم‌نما ناله‌های ریزی از خودش به‌روز می‌داد. رها به سمتش رفت که نظر آدم‌نما جلبش شد. رها چشم در چشمش پرسید.

- می‌خواستی چی کار کنی؟

جوابی نشنیدیم. آدم‌نما تلاشی برای خلاصی نمی‌کرد؛ ولی پاسخی هم نمی‌داد. گویا سام فقط تونسته بود روی جسمش تسلط پیدا کنه. اراده‌اش هنوز پابرجا بود.

ندایی بهم گفت، حالا!

- اسمت چیه؟

آدم‌نما تکون خفیفی خورد و بلافاصله زمزمه کرد.

- داوود.

با همون جدیت ادامه دادم.

- چند سالته؟

R O M A N I K

- نو... نوزده.

ضعفش برام خواستنی بود. غریزه بود یا نه؟ اما این ترس رو دوست داشتم.

- توی شهر چی کار می‌کردی؟

می‌دونستم در برابرم هیچ ممانعتی نمی‌تونه بکنه. لـ*ب زد.

- گ... گرسنه‌ام بود.

- توی شهر پره از رستوران. چرا اون‌جا نرفتی؟

- کافی نبودن.

- چرا؟

- خیلی وقته تغذیه نکردم.
- به رها و سام چشم دوختم. معمولاً باید هفته‌ای دو بار تغذیه از خون انسان صورت می‌گرفت. به آدم‌نما که با نگاهش جاده آسفالت رو جارو می‌کرد، نظر کردم.
- چرا نتونستی؟ کسی مانعت شد؟
- پلیس‌ها همه جا هستن.
- حق با اون بود. امنیت شهر بالا رفته بود و این کار رو برای گونه ما سخت می‌کرد.
- خطاب به سام و رها گفتم:
- چی کار کنیم؟
- سام با بی‌رحمی جواب داد.
- باید مجازات بشه.
- چه مجازاتی؟
- رها ل*ب زد.
- مرگ!
- چشم‌هام گرد شد. مرگ؟! R O M A N I K
- سام: شماها برین. من میرم جایگاه و بر می‌گردم.
- جایگاه؟ هنوز گیج جوابی که رها داده بود، بودم. سرم رو خفیف تکون دادم و پرسیدم.
- جایگاه؟
- سام: رها بهت میگه.
- رها بازوم رو گرفت و آروم گفت:
- ما بهتره بریم.
- به آدم‌نما چشم دوختم. ساکت و بی‌حرف به زمین زل زده بود. انگار تسلیم سرنوشتش

شده بود. هیچ التماس یا درخواست پوزشی نمی کرد؛ اما من نمی توانستم چنین اجازه‌ای بدم. اون هنوز در دسری درست نکرده بود. ما قبل از وقوع اتفاق اون رو گرفته بودیم. قطعاً باید مجازات سبک‌تری براش انتخاب میشد. هر چیزی غیر از مرگ.

- ولی اون کاری نکرده.

سام خیره نگاهم کرد و با جدیت گفت:

- همین که اراده کنه، قصدش رو داشته باشه، یعنی اون اتفاق عملی شده‌ست. اگه کسی از ما شخصی رو نشون کنه، هر اتفاقی هم که بیفته، اون آدم سرنوشتش همونی میشه که ما براش فراهم کردیم. تنها راهی که مانع از وقوع اون اتفاق میشه، مرگه، تمام. پلک محکمی زدم و اخم درهم کشیدم. به مرور به تعلیماتم داشت افزوده میشد. غریزه ردیاب، نشون کردن. هه! مشخص نبود در آینده چی قراره بشنوم؟ نگاه آخر رو به آدم‌نما انداختم. سست و ضعیف به نظر می‌رسید؛ ولی به قدری فرزند بود که اگه سام تسلطش رو از دست بده، فرار کنه. سرعت در این گونه با سرعت انسان برابری نمی‌کرد.

سوار ماشین شدیم و این سری من پشت فرمون نشستیم. سام با فشار گردن آدم‌نما اون رو بیشتر خم کرد و طول کوچه رو طی کرد.

دنیا واقعاً جای عجیبی بود. هیچ کس خیال نمی‌کنه در کوچه کناریش چه جرم و جنایت‌ها ممکنه رخ بده، در حالی که با معشوقه‌اش قدم می‌زنه.

دنده رو جابه‌جا کردم و پرسیدم.

- منظورتون از جایگاه چی بود؟

- هر روز امکان این که چنین افرادی پیدا بشن هست. کشتنشون به این راحتی‌ها هم نیست که بشه توی کوچه خفتشون کرد و کار رو تموم کنیم. مجبوریم اون‌ها رو دور از

چشم بقیه... .

دو انگشت اشاره و میانه‌اش رو زیر گلوش کشید و هم زمان یک چشمش رو بست که پیامش رو گرفتم.

- حالا اون جایی که میگی کجا هست؟

- یک خونه متروکه، تو دل جنگل. جایی که مرد می‌خواد اون جا بره. دور و برش پره از ارواح سرگردان!

تازه فهمیدم سرکارم گذاشته. چپ‌چپ نگاهش کردم که خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- واسه تو چشم نبودن، باید معمولی رفتار کرد. یک چیزی بگم؟

با نگاهم مجابش کردم که لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- اون خونه‌ای که قبلاً توش بودی؟

- خب؟

- می‌دونی یک زیرزمینی داشت؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که تاکید کرد.

- زیرزمین! نه زیرزمین. R O M A N I K

اخم‌هام در هم رفت. رها ادامه داد.

- اون موقع مسئولش اردوان بود؛ اما الان بستگی داره کی شکار کنه.

- چرا من متوجه اون زیرزمینی نشدم؟

معنادار نگاهم کرد و گفت:

- چون خیلی تیزبینی.

- مسخره!

- شوخی کردم. خب طبیعی نبود تو اون مخفی‌گاه رو پیدا کنی و یک‌دفعه سر از جایی

درباری که میت‌ها رو می‌سوزونن. اون هم زمانی که از خودت غافل بودی. باید از چشم انسانی دور می‌بود دیگه.

نزدیک بود کنترل ماشین از دستم خارج بشه. با حیرت و صدایی نسبتاً بلند پرسیدم.
- می‌سوزونین؟!

رها با بی‌تفاوتی جواب داد.

- آره.

لحظه‌ای حس کردم با یک مشت احمق طرفم.

- خب چرا دفنشون نمی‌کنین؟

- نمیشه.

عصبی گفتم:

- چرا؟

- تو که فکر نمی‌کنی با دفن کردنشون مشکل حل میشه؟ یادت رفته؟ ما از دو جزئیم.
مردد گفتم:

- یعنی باید خاکستر بشن تا از بین برن؟

- اوهوم. تازه خاکسترهاشون هم بی‌خطر نیست.

با تمسخر پوزخندی زدم و گفتم:

- اوه! طبق کلیشه‌ها لابد باید پخش و پلا بشن، آره؟

رها با چهره‌ای خنثی ل*ب زد.

- نه، ذخیره میشن.

با مجسم کردن شنیده‌ها مورمورم شد و صورتم درهم رفت.

- البته این که حتماً باید خاکستر بشن تا خطری برای جامعه انسانی نداشته باشن، قطعی

نیست. ممکنه به محض کشتنشون نابود بشن؛ اما چیزی که مهمه باقی‌مونده‌شونه، یعنی جسمشون.

سرم رو ریز به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
- متوجه نمیشم.

- احتمال داره که توسط ارواح فراری تسخیر بشن.
- وایسا بینم.

بهش نگاه کردم و با حیرت و شک پرسیدم.

- چی ار... ارواح چی؟ ارواح فراری؟!
- آره.

کمی مکث شد. هیرون و سرگشته بودم. حتی دیگه به رانندگی‌ام هم اعتماد نداشتم.
خوشبختانه جاده‌ی پیش رومون نسبتاً خلوت بود و الا با این حواس پرت‌م حتماً تصادف می‌کردیم.

- حالا که بحثش شده، می‌خوام یک چیزی بهت بگم.
تا جنگل فاصله زیادی مونده بود. رها تمام رخ به طرفم چرخید و پشتش رو به در تکیه داد.

شالش روی شونه‌هاش افتاده بود. با هیجان مشغول حرف زدن شد.

- حتماً در مورد خون‌آشام‌ها شنیدی.

با تاسف گفتم:

- آره، یکیش خودمم.

- روح بلع چی؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم. به مسیر چشم دوختم و دوباره با رها رخ در رخ شدم. مطمئن

نبودم چی دارم می‌گم؛ ولی ل*ب زدم.

- روح رو می بلعه؟!

رها لبخند ملیحی زد و کوتاه زمزمه کرد.

- درسته.

چند بار پلک زدم. خدایا!

رها درست نشست و به پشتی صندلی تکیه زد. خیره به مقابل گفت:

- اگه یکی از ما کشته بشه، با اون‌ها مواجه میشه، مثل عزرائیل.

نفس نفس داشتم. دیگه محال بود بتونم ادامه بدم. سریع ماشین رو به کناری کشوندم و متوقفش کردم. کلافه کمر بند رو که حرکت رو برام سخت می‌کرد، باز کردم و تمام رخ به طرف رها چرخیدم. با قیافه‌ای درهم و نگاهی گیج، نامطمئن پرسیدم.

- روح بلع‌ها روح‌های ما رو می بلعن؟

- دقیقاً. محور زندگی ما به سمت اون‌هاست. به محض خلاصی یکی از ماها اون‌ها وارد میشن.

مات و مبهوت بهش خیره مونده بودم و رها بی‌توجه به من ادامه می‌داد.

- برای همینه که باید جسم یک گرگینه خاکستر بشه. ارواحی که از دست روح بلع‌ها نجات پیدا کردن، دنبال یک فرصتن تا بتونن وارد یک جسم بشن؛ البته نه هر جسمی، باید با ابعادشون تناسب داشته باشه.

ماتم‌زده زمزمه کردم.

- رها؟

نگاهش مجابم کرد. با غیظ گفتم:

- تو یک مخبر افتضاحی!

قیافه‌ی رها حیرت زده شد.

خودم رو باخته بودم. سرم رو روی فرمون گذاشتم. روح بلع! من بعد مرگم هم باید دست و پنجه نرم می‌کردم؟

دستی روی شونه‌ام نشست. رها با نگرانی گفت:

- آيسان ميزونی؟

مطمئن بودم قیافه‌ام رو به موته. صاف نشستم و ل*ب زدم.

- اون‌ها حضور خارجی هم دارن؟

دودل نگاهم کرد. گویا تازه فهمیده بود نباید شلیک‌وار اطلاعات رو بهم می‌رسوند. زمزمه کرد.

- فقط روح‌ها توانایی دیدنشون رو دارن.

به پیشونی‌ام دست کشیدم که کلاهم کمی عقب رفت.

- خوبی دختر؟ رنگت پریده.

چپ‌چپ نگاهش کردم. گند می‌زد بعد جویای حال میشد؟ دستگیره‌ی در رو کشیدم.

هم‌زمان با پیاده شدنم، زمزمه کردم.

- تو بشین. من نمی‌تونم. R O M A N I K

رها نیز پیاده شد. تلو می‌خوردم و حتی مسیر صاف هم برام کج و شیب‌دار شده بود و من همیشه در شیب قرار داشتم. هر آن امکان سقوطم وجود داشت. جاهامون رو عوض کردیم

و رها پشت فرمون نشست. آرنجم رو به شیشه تکیه داده بودم و بین دو ابروم رو ماساژ

می‌دادم. رها همون‌طور که رانندگی می‌کرد، گه گاهی با نگرانی نگاهم می‌کرد.

با تمام توان می‌دویدم. صدای بال زدن‌هاشون لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر میشد. جرئت نگاه

کردن به پشت سرم رو نداشتم. می‌دونستم اگه به عقب بچرخم، میشم همون بچه آهوپی

که در تعقیب و گریز با شیر می‌باخت.

غر ششون صدایی مانند صدای خفه جاروبرقی بود و تمام فضا رو به رعب انداخته بود. اگه شخصی خارج از این گودال عمیق به این ورطه نگاه می کرد، حتم می داد قیامت شده. هوا تاریک بود و نفس زنان درختها رو پشت سر می گذاشتم. می خواستم هر چه سریع تر وارد شهر بشم؛ اما از این آگاه بودم که با خارج شدن از جنگل فلاکتم زنده میشه و احتمال شکار شدنم بالاتر میره، زیرا کسی در جاده اون هم این وقت شب در این محل عبور نمی کرد. ناچاراً باید اونها رو اونقدر پیچ و تاب می دادم تا گم کنن؛ ولی هر حرکتی گویا پوچ بود. می تونستم گرمای حضورشون رو پشت سرم حس کنم. با هر بار بال زدنشون گردهای روی زمین در هوا پراکنده میشد.

فرصت برای قورت دادن آب دهنم رو هم نداشتم. منتظر بودم تا چنگال یکیشون من رو بدره.

با تکونهای محکمی از خواب پریدم. سینهام از فرط هیجان و وحشت بالا-پایین میشد. گلوم خشک شده بود و طولی نکشید سرفه ای کردم.

به پهلو چرخیدم و روی آرنجم بالا اومدم. این طوری بهتر می تونستم موقعیتم رو درک کنم و نفس بکشم.

نمی دونستم در چه محدوده زمانی هستم؛ اما اتاقم نیمه تاریک بود. سست و بی رمق به پشت دراز کشیدم و به موهام چنگ زدم. عجب کابوسی! تنها یک چیزی رو می خواستم. که بعد مرگم با اون جونورها روبه رو نشم. روح بلعها هر چی باشن، غیر از اون جونورهای خوفناک. در اون تاریکی فقط می تونستم هیكلهای گنده و بر*ه*ن*ه*شون رو ببینم، با بالهایی از جنس پوست انسانی؛ ولی شبیه به بال خفاش. بزرگ بودن، شاید حدود سه متر. قدهای بلندشون اونها رو غول پیکر نشون می داد.

دهها نفرشون در پیم بودن. داخل جنگل یکه و تنها به سر می بردم. از چنین خوابهایی که

بدون هیچ مقدمه‌ای کسی به دنبالت می‌افتاد، بیزار بودم، بیزارا!
 روح بلع، اون‌ها چه شکلی بودن؟ آیا شباهتی به تصور من داشتن؟ چه طوری ارواح رو
 می‌بلعیدن؟ با دهانشون؟ اما چه جوری؟ لابد بی‌آرواره بودن و دهن‌های بزرگشون مانند
 بعضی مارها قابلیت بلعیدن همه‌چیز رو داشت.

موریانه‌های وحشت پوستم رو دون‌دون کرد. به خودم لرزیدم و پتو رو که با لگد پرونی‌هام
 زیر پاهام رفته بود، روی خودم انداختم. دیگه خوابم نمی‌اومد؛ ولی شهادت بیرون رفتن رو
 نداشتم. افسانه‌ها حقیقت این گیتی شده بودن. باورشون کرده بودم؛ اما هنوز آمادگی
 دیدن و یا حتی شنیدن غیر منتظره‌ها رو نداشتم.

قطعاً چشم انسانی‌ام و یا حتی گرگی‌ام توانایی دیدن روح بلع‌ها رو نداشت؛ اما مسلم بود که
 اون‌ها ما رو می‌بینن و چیزی که غیر قابل تحمل بود، این بود که اون‌ها هر لحظه منتظر
 مرگمون. آیا یکی از اون‌ها الان در کنارم بود؟

با این فکر بیشتر زیر پتو خزیدم. من واقعاً یک مغز معیوب داشتم که هدفش چیزی جز
 آزار رسوندن بهم نبود. چرا در همچین موقعیتی این افکار در سرم می‌پرید؟

نزدیک‌های طلوع خوابم برد. یک خواب بی‌رویا! زمانی که چشم‌هام رو باز کردم، رها رو
 در کنارم روی تخت دیدم. چشم‌هام رو ماساژ دادم و با صدایی خواب‌آلود ل*ب زدم.

- این وقت صبح؟

قیافه‌ی رها زیاد شاداب نبود. گویی چیزی آزارش می‌داد. سکوتش وادارم کرد با تکیه به
 دست‌هام بشینم. دوباره پرسیدم.

- چی شده؟

رها با گرفتگی ل*ب زد.

- متاسفم!

- بابت؟

- آه حق با تو بود. من یک مخبر افتضاحم! نباید اون قدر صریح در موردشون حرف می زدم.

پاهام رو از تخت آویزون کردم و بلند شدم. همون طور که به سمت سرویس اتاق می رفتم، زمزمه کردم.

- مشکلی نیست.

- اما تو دیشب داشتی کابوس می دیدی. درست میگم؟

ایستادم. با درنگ به طرفش چرخیدم. اون از کجا می دونست؟ نکنه قابلیت خواب بینی داشت؟

ظاهراً حالت چهره ام زیادی تابلو بود که رها جواب سوالم رو داد.

- صدای ناله ها تا اتاق من هم می اومد. آه شرمنده ام!

- *ب بالا ای ام رو به دندان گرفتم. یعنی بقیه هم شنیدن؟ آهی کشیدم. پشت به اون به طرف سرویس رفتم و گفتم:

R O M A N I K

- فراموشش کن.

پس از شستن دست و صورتم مقابل آینه موهام رو شونه زدم. نرم و آرام. عجله ای توی

کارم نبود. حقیقتش نمی دونستم کار بعدی ام چیه و وقت کشی می کردم.

رها از روی تخت پایین شد و در کنارم ایستاد.

- در مورد دیروز، اون طور هم که گفتم نبود. زیادی ترسناک توضیح دادم.

نیم نگاهی حواله اش کردم و دوباره به خودم در آینه چشم دوختم. با سردی گفتم:

- گفتن این حرف ها چیزی رو هم عوض می کنه؟

شونه رو روی میز گذاشتم و تمام رخ به سمت رها چرخیدم. دستم رو روی میز گذاشتم و

به یک طرفم تکیه زدم.

- تا وقتی زنده‌ایم، باید غریزه‌مون رو کنترل کنیم. مبادا به حد تعیین شده تج**L**وز کنیم. وقتی هم می‌میریم، بی‌مقدمه وارد یک مهلکه میشیم.
- زمزمه‌وار خطاب به خودم ل**ب زدم.
- درست مثل یک کابوس!

رها با تلخ‌خندی سرش رو به معنای نفی تکون داد و گفت:

- گفتم که درست پیام رو نرسوندم. هر کسی با روح بلع‌ها مواجه نمیشه، مگر... .
- مکت کرد. سوالی نگاهش کردم که لبخندش عمیق شد و حرفش رو کامل کرد.
- مگر اون‌هایی که خلاف قوانین عمل کنن و کشته بشن.
- مشکوک پرسیدم.
- منظورت چیه؟

رها با آسودگی جواب داد.

- اگه خلافی مرتکب نشی، روح مقدس می‌مونه و به جهان دیگه منتقل میشه. هلاکت مطلق زمانیه که به خاطر جرم اعدام بشی. اون موقع اگه توسط روح بلع‌ها هم شکار نشی، به مرور کم‌رنگ میشی و در آخر به فنا میری. هر کسی اجازه عبور از این جهان رو نداره.
- وایسا ببینم. منظورت از کم‌رنگ شدن، نابودی تدریجیه؟
- درسته.

کمی فکر کردم. از این‌که رها چنین مورد کلیدی رو جا انداخته بود، حرصی شدم و لگد محکمی به شکمش کوبیدم. رها چند قدمی به عقب تلو خورد و به سمت شکمش جمع شد. لع*نتی! به خاطر اون مزخرفات روزم با وحشت سپری شد. شب رو هم بی‌نصیب نمودم.

با غیظ گفتم:

- حقته بکشمت.

رها با درد و صدایی گرفته ل*ب زد.

- ببخشید.

- ع*و*ض*می می دونی دیشب چه طوری به من گذشت؟ مردم و زنده شدم.

جوابم لبخند گستاخانه اش شد و گفت:

- دیگه باید عادت کنی.

- خفه شو!

پشت چشمی نازک کردم و هم زمان رفتن به سمت کمد لباس هام پرسیدم.

- هوا سرده؟

- مثل دیروز. می خوای بری بیرون؟

جوابی بهش ندادم. کلاه زمستونی زرد با پالتو زرشکی ام رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

رها نیز به دنبالم از اتاق بیرون اومد.

ساختمون ساکت و خاموش بود. گویا فقط من و رها این وقت صبح بیدار شده بودیم.

از پله ها پایین می اومدیم. فکری ذهنم رو مشغول داشت.

- رها؟

-

- یک سوالی برام پیش اومده.

آخرین پله رو هم پایین اومدیم و وارد سالن شدیم. رها گفت:

- خب؟

دست هام رو داخل جیب های پالتوم فرو کردم و گفتم:

- چرا غریزه‌ها قبل از فعال نبودن؟ چنین نیروهایی رو حس نمی‌کردم؟ گفتم با غریزه‌ها می‌تونم طرفم رو پیدا کنم. چرا قبل از این طوری نبودم؟
- رها در سالن رو باز کردم و بیرون شدیم. بعد از بستن در جواب داد.
- یک توله گرگ اگه با یک مشت گربه بزرگ بشه، شاید هیچ وقت زوزه کشیدن رو یاد نگیره. تو در موقعیتش نبودی، پس طبیعیه که غریزه‌ها هم خاموش باشه.
- ابروهام بالا پرید. که این طورا!
- نسیمی در جریان نبود؛ ولی هوا سردتر شده بود. توی خودم جمع شدم. چون عادت به بستن زیپ پالتوم نداشتم، سینه‌ام سرما می‌خورد و با جمع شدنم سعی در گرم کردنم داشتم.
- خیلی سرده!
- ظاهراً رها برعکس من از این هوا لذت می‌برد.
- اوهوم، زمستون‌های این‌جا واقعاً سرده! حتی بدتر از شهر.
- متعجب پرسیدم.
- R O M A N I K
- مگه زمستون‌ها این‌جا می‌مونین؟
- خب، آره.
- جا خوردم. وا رفته گفتم:
- یعنی چی؟ من منتظرم لااقل تا بهار توی شهر باشیم.
- رها خنده‌ی کوتاهی کرد و دست‌هاش رو به بالا کشید.
- دوباره به راه افتادم و زیر لـ*ب غر زدم.
- شما واقعاً دیوونه‌این!
- باهوش، این‌جا برای ما از هر نظری بهتره. مکان خوبی واسه انتقال شکارهامون هست.

- آهی کشیدم و زمزمه کردم.
- حالا خوبه جنوب نیستیم. سرما رو میشه یک کاری کرد، با گرما فقط جون میدی.
- رها تنه‌ای بهم زد و گفت:
- ولی زمستون‌های دلچسبی داره‌ها!
- چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:
- باقی سال در حال آب‌پز شدنی.
- بیشتر از چند دقیقه نتونستم دووم بیارم و راه رفته رو برگشتیم. هنوز کامل به ساختمون نرسیده بودیم که شاویس و زویا رو دیدم. داشتن به قسمت پشتی ساختمون می‌رفتن.
- خیره به اون دو نفر که متوجه‌مون نشده بودن، خطاب به رها گفتم:
- کجا میرن؟
- به گمونم دارن به شهر میرن تا سوژه دیروز رو بررسی کنن.
- به رها نگاه کردم و پرسیدم.
- بهشون گفتین؟
- باید بگیم.
- پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- لازم نبود. من که می‌دونستم.
- اما باید جفتون از امورات باخبر باشین.
- پس چرا من چیزی از کارهای جناب نمی‌دونم؟
- رها کج‌خندی زد و با شیطنت گفت:
- اون رو از تنبلی خودت پرس.
- سینه سپر کرد و رو به روبه‌رو ادامه داد.

- من اگه جای تو بودم، لحظه‌ای هم از اعضای تیمم غافل نمی‌شدم.

چشم در چشمم شد و با جدیت گفت:

- باید نظرشون رو جلب کنی آيسان!

- جمعیتی قریب به ده نفر به طور نامعلوم در شهر نور به قتل رسیدن. نیروی پلیس مبنی

مرگ رو حملات حیوانات وحشی می‌دونه؛ اما متأسفانه هیچ نوع درنده‌ای در شهر یافت

نشده. ما با شکارچی قهاری طرفیم، از عزیزان ساکن نور درخواست داریم همچنان در

منزلشون بمونن تا با یاری خدا این موضوع پیگیری بشه.

همگی دور تلوزیون جمع شده بودیم. با تموم شدن این بحث بهمن تلوزیون رو خاموش

کرد. تحفه پا روی پا انداخت و خطاب به شاوویس گفت:

- این چهارمیشه. بهتر نیست دست به کار بشیم؟

شوکا: رفته رفته دارن زیاد میشن.

شاوویس با قیافه‌ای متفکر سمت پاهاش خم شد و آرنج‌هایش رو به زانوهایش تکیه داد. خیره

R O M A N I K

به افق ل*ب زد.

- نوجوونن و الا این قدر تابلو رفتار نمی‌کردن.

نیکان نالید.

- یک مشت بچه!

چند روزی بود که نور به تشنج افتاده بود. افرادی به‌طور مرموزی مردم رو شکار می‌کردن؛

البته ما شک داشتیم این افراد هم نوع خودمون باشن؛ ولی وقتی اجساد در خارج از شهر

یافت شدن، پی بردیم نوع حملات تا حدودی شبیه یک حیوونه. احتمال این که این اتفاقات

توسط گروه گرگینه نوجوون باشه، زیاد بود. طبق گفته‌های بچه‌ها گرگینه‌های نوجوون

غیر قابل کنترل بودن، زیرا غریزه شون حکم میده و نمی تونن عقلانی پیش برن. حتی ترس از نابودی توسط روح بلع هم اون‌ها رو منصرف نمی‌کنه. خوشبختانه من این دوره نحس و خونی رو پشت سر گذاشته بودم.

صدای ظریف زویا افکارم رو پخش و پلا کرد.

- رئیس؟

بی‌اختیار من و شایس گفتیم:

- چیه؟

سکوت تا چندی برقرار شد. همگی با نگاهی معنادار به من و شایس نگاه می‌کردن.

شایس نگاه تیره‌ای نثارم کرد و با اخمی غلیظ صاف نشست. زویا سعی کرد نادیده‌ام

بگیره و رو به شایس گفت:

- اون‌طور که من فهمیدم، تمام حملات حول و حوش طلوع یا قبلش رخ داده؛ ولی این‌که مقصد بعدیشون کجا می‌تونه باشه، نمی‌دونم.

ب*و*س*ه سرش رو به بازوی بهمن تکیه داده بود. به تایید حرف زویا گفت:

R O M A N I K
- حق با زویاست. حتی پلیس هم این رو فهمیده.

تحفه: اما شکارچی‌ها رو باید قبل از اون‌ها پیدا کنیم.

سام: چه‌طوری؟

کسی جوابی نداد. در واقع هیچ نقشه‌ای در پی نداشتیم. در این مدت فقط محو اخبارها شده

بودیم. باز هم تاریخ داشت تکرار میشد.

لحظه‌ای فکری به سرم زد. با قیافه‌ای جدی و خیره به افق ل*ب*ب زدم.

- کاغذ و خودکار.

کسی جم نخورد و با نگاهی سوالی و گیج بهم چشم دوخته بودن. اون لحظه گویا رگ

ریاستم بالا زده بود، به زویا دستور دادم.

- سریع یک کاغذ، خودکار بیار.

بدون این که پلک بزنه یا اعتراضی کنه، بلند شد و جمع رو ترک کرد. رها آروم پرسید.

- چه فکری تو سرته؟

- معلوم میشه.

به شاویس که بهم زل زده بود، چشم دوختم. جفتمون با چهره‌هایی خنثی؛ اما نگاه‌های

معنادار همدیگه رو زیر نظر داشتیم.

از این که می‌دونستم حرف‌های من می‌تونه کمک شایانی در پیشرفت تیم داشته باشه، حس

غرور می‌کردم. بالاخره مشخص می‌کردم کدوم یکی شایستگی رهبری این تیم رو داره.

زویا به طرفم اومد و با اکراه قلم و کاغذ رو بهم داد. کج‌خندی زدم و کاغذ رو روی میز

شیشه‌ای مقابلم گذاشتم. خم شدم. نقشه شهر، قسمتی که لازم داشتم رو کشیدم و دور

قسمت‌هایی که مد نظرم بود، دایره کشیدم. با اتمام کارم سر بلند کردم و کاغذ رو مقابل

همگی گرفتم.

R O M A N I K

- نقشه شهره.

کسی چیزی نگفت. کاغذ رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- طبق نتایجی که به دست آوردیم، قاتل یا یک نفره یا بیشتر از یک نفره که گروهی جلو

میرن و شیوه کارشون شبیه همه. لحظه‌به‌لحظه داره به تعداد قربانی‌هامون اضافه میشه.

چیزی که باید بدونیم تا از نیروی امنیتی جلو بیفتیم، اینه که مقصد بعدیشون رو پیدا کنیم،

قبل از این که حمله‌ای صورت بگیره.

شاویس به برگه‌نگاهی انداخت. اخم کم‌رنگی کرد که ظاهراً نشون می‌داد متوجه منظورم

شده.

- من دور مکان‌هایی که قتل در اون جا رخ داده، دایره کشیدم. می‌بینین؟ حملات داره به حاشیه شهر کشیده میشه تا هم حمله راحت تر باشه و هم به خارج شهر نزدیک تر باشن. باز هم کسی حرفی نزد. ادامه دادم.

- به احتمال زیاد... .

ته خودکار رو روی آخرین دایره که پررنگ تر و نزدیک خط‌های ترسیم شده نقشه‌ام بود، گذاشتم و حرفم رو کامل کردم.

- شکار در این محدوده صورت می‌گیره.

لحظاتی در سکوت گذشت. شلوایس دوباره به سمت پاهاش خم شد و دقیق به نقشه کج و کوله‌ام نگاه کرد. دایره‌ها به سمت خطوط پیش می‌رفتن، خطوطی که حاشیه شهر رو نشون می‌داد.

رها تک‌خندی زد و با شوک ل*ب زد.

- ایول!

شلوایس با همون حالتش از پایین نگاهم کرد و گفت:

- درسته؛ اما این محدوده‌ای که گفتی چندصد متره. باید مکان دقیق حمله رو بدونیم. همیشه احتمالی پیش رفت.

لعه*نتی! حتماً باید خردم می‌کرد. خودم می‌دونستم تقریبی پیش رفتم؛ ولی خب همین حرکت هم کمک بزرگی بود.

رها به حمایتم گفت:

- می‌تونیم به چند دسته تقسیم بشیم.

تحفه: و اگه تعدادشون بیشتر از ما بود چی؟

اردوان به آرومی ل*ب زد.

- ہمیشہ risk کرد.

خطاب به شاویس گفتم:

- خب خودت چه نظری داری؟

شاویس با جدیت نگاهم کرد. با درنگ گفت:

- فعلاً چیزی مد نظرم نیست.

صدام رو کمی بالا بردم تا تاثیرپذیریش بیشتر بشه.

- پس تا فهمیدن نقطه اصلی، شهر رو زیر نظر می گیریم.

سام: اما نیروی امنیتی ورود و خروج به شهر رو ممنوع کرده آيسان.

لبخند ملیحی زدم و تکیه‌ام رو به پشتی کاناپه دادم.

- نگو که قراره پیروی قوانین شهر باشی. اون هم توی این شرایط!

رها رو به من پرسید.

- چی تو سرته؟

با بی‌خیالی گفتم:

- باید بریم به شهر.

تحفه یک ابروش رو بالا برد و گفت:

- پلیس‌ها همه جا هستن. چه طوری می‌خوای گشت‌زنی کنی؟

جواب دادم.

- همون‌طور که زویا گفت، حملات قبل طلوع صورت گرفته. مسلماً نیروی امنیتی متوجه

این شده، پس نمی‌تونیم پابه‌پای اون‌ها پیش بریم. مجبوریم توی شهر ساکن بشیم و قبل

از ورود پلیس ماجرا رو فیصله بدیم.

رها مردد ل*ب زد.

- اما لو میریم.
- از این کہ حتی سام و رها ہم حرف روی حرفم می آوردن، عصبی شدم. چرا منظورم رو نمی گرفتن؟
- شاویس به حرف اومد.
- فقط یک راه وجود داره.
- بہش چشم دوختیم. رو بہ اردوان و بقیہ سگ ہاش گفت:
- برای مطمئن شدن از مکان بعدی باید بہ شهر بریم؛ ولی با تعداد کمی تا اطلاعات رو دقیق تر بہ تیم برسونه و بعد وارد عمل بشیم. مطمئناً اخبار ہمہ چیز رو لو نمیدہ.
- با کنایہ گفتم:
- منظور من ہم ہمین بود.
- شاویس چشم در چشم شد و گفت:
- ولی این کہ کی برہ مهمہ.
- شونہ تکون دادم و با بی تفاوتی گفتم:
- معلومہ، من و رها و سام. خبرها رو بہتون می رسونیم.
- شاویس نیشخندی زد و گفت:
- د نہ دیگہ، باید دست بہ کارہاش وارد بشن.
- اخمہام گرہ خورد و با تمسخر گفتم:
- لابد تو و تولہہای دور و برت دست بہ کارشین.
- شکی نیست.
- ولی من بہتر می بینم خودم بہ شهر برم.
- اما من چنین تصویری ندارم.

دندون هام به روی هم فشرده شد. جو، جو خوبی نبود و من و شایس تا لحظاتی فقط به هم دیگه خیره بودیم.

تحفه تماس چشمیمون رو قطع کرد.

- چه طوره جفتتون برین؟

با حیرت به تحفه نگاه کردم. جان؟! من و شایس با هم توی یک خونه؟ تنها؟ اوه عمراً! با بیزاری لب زدم.

- احمقانه ست!

هم زمان با من شایس هم این رو به زبون آورد که دوباره چشم در چشم شدیم.

تحفه: چرا؟ اتفاقاً خیلی هم خوبه. کی ها با من موافقن؟

در کمال تعجب همگی موافقتشون رو نشون دادن، حتی سام و رها! می کشمشون. رو به رها غر زدم.

- تو چی میگی این وسط؟

رها با سیاست و کج خندی محو گفت:

- عزیزم یک خرده فکر کن.

این که نگاه رها چه چیزی داشت، خشمم رو فرو کشید. نمی دونم؛ اما با خطور فکری نگاهم سمت شایس سر خورد. عجیب بود که مخالفت زیادی نمی کرد. اگه رفتن به شهر موجب میشد تیم به شایستگی ما پی بیره، پس قطعاً این فرصت خوبی برای جفتمون میشد تا در رقابت پیشی بگیریم.

به همگی نظر کردم و روی رها کمی مکث کردم. لبش به دنبال کج خندی مرموز کشیده شد. دوباره به شایس چشم دوختم. از چشم هاش می تونستم انزجار این انتخاب رو ببینم؛

ولی اون هم قطعاً فکری رو در سر داشت که من داشتم. رها داخل اتاق مشغول آماده کردن وسایلم بود؛ البته نه هر وسایلی. دو دست لباس داخل کوله‌ام چپونده بود تا حملش برام آسون‌تر باشه. قرار نبود با ماشین به شهر بریم، چرا که پلیس‌ها متوجه‌مون می‌شدن. پس ناچاراً باید پیاده و با سرعت حرکت می‌کردیم. به رها سفارش کرده بودم تا حد امکان کوله‌ام سبک باشه. قصد نداشتم از شلوایی جا بمونم. این حس رقابت مضطرب کرده بود. در حدی که سام مقابلم سعی در قوت دادن بهم رو داشت و رها کارهای شخصیم رو انجام می‌داد. تنها تونسته بودم کلاه زمستونی‌ام رو روی موهای بازم بپوشم و پالتوم رو تنم کنم.

نمی‌دونستم آیا در این نبرد برنده میشم یا نه.

رها کوله به دست نزدیکم شد رو به سام با کنایه گفت:

- بچه مهدکودکیه این طوری داری آرومش می‌کنی؟

تیز توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- بین یا الان یا هیچ‌وقت. یا باید بررسی یا... باید بررسی. گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم. مطمئن بودم نگرانی در نگاهم موج می‌زنه. رها کوله رو به سینه‌ام

کوبید و گفت:

- به خودت بیا.

از ضربه نیمچه قدمی به عقب تلو خوردم. خطاب به خودم زمزمه کردم.

- می‌تونم.

رها: همینه.

سام تاکید کرد.

- یک لحظه هم از اخبار غافل نمیشی. حواست هم به هر حرکت شلوایی باشه.

رها متفکر و خیره به افق ل*ب زد.

- آره. مطمئناً اون هم زیر نظر دارتت، پس مراقب حرکاتت باش.

عصبی گفتم:

- خودم می‌دونم چی کار کنم. شما فقط دارین حالم رو بدتر می‌کنین.

سام: باشه باشه. اوکی، باش فقط. بریم؟

چشم‌هام رو بستم و با نفس‌های منقطع سرم رو به تایید تکون دادم. رها من رو به سمت

در هل داد و جلوتر از اون‌ها اتاق رو ترک کردم.

گویا دو فرقه شده بودیم. گروه من و گروه شاویس. همگی منتظر من بودن. شاویس کوله

بزرگی از شونه‌هاش آویزون بود. کت زانویی خاکستری‌اش رو روی لباس زمستونی

مشکی‌اش به تن داشت. کلاه آفتابی-زمستونی چشم‌هاش رو به سایه کشونده بود.

چکمه‌های سیاهی نیز پوشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم. ظاهراً با قرار گرفتن در جو اضطرابم ریز شده بود، چرا که دوباره اون

حس عطش به ریاست در من ریشه دووند.

سینه جلو خزیده باقی پله‌ها رو هم طی کردم. تحفه که انگار از پیشنهادش راضی بود، با

لبخند گفت:

- موفق باشین.

نیکان نیشخندی زد و ادامه حرف تحفه رو گرفت.

- رُسا!

نگاه من و شاویس به هم دوخته شده بود. نفس دوباره‌ای کشیدم و به سمت در خروجی

گام برداشتم. هم‌زمان با من شاویس هم حرکت کرد.

مانند بچه مهدکودکی‌ها بندهای کمکی کوله‌ام رو به شکم بسته بودم تا مبادا حین

دویدن‌هام از روی کولم پایین بیفته. کلاهم رو پایین تر کشیدم و کلاه پالتوم رو هم محض احتیاط روی سرم انداختم. هر چند احتمال می‌دادم موقع حرکتمون نیروی باد به پشت سرم پرتش کنه.

وقتی از ساختمون خارج شدیم، سرمای شب صورتم رو سوزوند. برای برگشت و برداشتن شال گردن دیر بود چون شاپویس بی‌معطلی خیز برداشت. سرعتش پنجاه و یا حتی هفتاد متر بر ثانیه بود. چیزی که چشم انسانی درکش نمی‌کرد.

شاید برای اولین بار بود که می‌خواستم سرعت نوع جدیدم رو امتحان کنم. حالا که می‌دونستم نه انسان مطلقم و نه گرگ مطلق.

یک ثانیه به دو ثانیه نرسید، حالت دونده‌ای رو گرفتم. از زانوی چپم به جلو خم شدم و خیز برداشتم. فاصله شاپویس باهام زیاد بود؛ ولی محال ممکن بود این بار ازش جا بمونم. این دفعه سگ دنبال‌چیش نمی‌شدم.

درخت‌ها به سرعت از کنارم رد می‌شدن. چپ و راستم کدر به نظر می‌رسید. بدنم به طور غریزه‌ای و خودکار مانع‌ها رو از سر راهش کنار می‌زد. برخلاف تصورم فشار باد نفس کشیدنم رو سخت نمی‌کرد.

از سرعتی که من رو به ده قدمی شاپویس رسونده بود، به حیرت افتاده بودم. می‌تونستم تلاش شاپویس رو مبنی بر پیشی گرفتن ببینم؛ ولی بالاخره تونستم با گذشت کمتر از نیم دقیقه شونه به شونه‌اش قرار بگیرم.

چیزی که برام عجیب بود، سرعتم بود. نه تنها لحظه‌به‌لحظه کاسته نمیشد؛ بلکه انرژی و قوتم بیشتر میشد. مثال موتوری که سوختش با سوختن بیشتر میشد.

از گوشه چشم حواسم پی حرکات چهره منقبض شده و جدی شاپویس بود. می‌دونستم از این که حالا شونه به شونه‌اش هستم حسابی عصبیه.

سعی بر پیشی گرفتن داشتیم؛ اما شاوویس مانع از این میشد. طوری شده بودیم که هیچ کدوم حتی نیم سانت هم از هم فاصله نداشتیم.

اگه عرض یک الی یک و نیم ساعت به نور می رسیدیم، این دفعه کمتر از نیم ساعت چراغ‌های شهر قابل دیدن شد.

سرعت‌هامون رو کمتر کردیم. می دونستم دوربین‌هایی در سرتاسر شهر کاشته شده و قطعاً امکان لو رفتنمون بود. بایستی احتیاط می کردیم.

نفهمیدم چی شد ناگهان کل وجودم انگار از بند جدا شده باشن، آویزون شدن و روی زانو هام افتادم. متوجه پوزخند شاوویس شدم. طوری نگاهم می کرد گویا می دونست این طوری میشم.

قدرتم به یک‌باره ته کشیده بود و این علاوه بر حیرت، عصبی‌ام هم می کرد. من چم شده بود؟

چکمه‌های شاوویس مقابلم قرار گرفت. نفس نفس داشتم. لحظه‌ای حس کردم سگشم. شاوویس روی پنجه‌هاش نشست و با پوزخند لعنتیش ل*ب زد.

– وقتی سرعتت رو کنترل نکنی، اینه عاقبتش... توله!

خشم پره‌های بینی‌ام رو گرد کرد. عزمم رو جزم کردم تا بایستم. شاوویس ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد. این حرکتش عصبی‌ترم کرد. اجازه نمی‌دادم ضعفم چیره بشه.

به سختی ایستادم. نفس‌های تندم گلوم رو خشک کرده بود. سرفه‌ای کردم و آب دهنم رو قورت دادم. منظورش از کنترل سرعت چی بود؟ من که حین دویدن‌هام انرژی‌ام بیشتر میشد. چرا ناگهان این طوری شدم؟ انگار هر چه قدر حین سرعت قدرت داشتی، موقع توقف تهی می‌شدی.

شاویس دستش رو داخل جیب پالتوش کرد و بهم پشت کرد. لحظه‌ای زمان برد تا بتونم حرکت کنم. سعی کردم حس رو به پاهام برگردونم.

- فکری تو سرت هست؟

حواسم پی بدنم بود، به همین خاطر مثل یک احمق به تمام معنا پرسیدم.

- به چی؟

شاویس پوزخند با تمسخری نثارم کرد و گفت:

- خانوم رو!

ایستاد. با چشم و ابرو به شهر اشاره کرد و گفت:

- وقتی پیشنهادش رو میدی، چیزی هم تو کلهات داری که چه طوری باید بری داخل؟

یک ابروم بالا پرید. سرم رو به سمت شونه‌ام خم کردم و گفتم:

- اوه حالا که به این جا رسیدیم شد نقشه من؟

- یعنی پیشنهادی نداری؟

صاف ایستادم. باید یک فکری می کردم.

- چرا، معلومه که دارم.

مشکوک ل*ب زد.

- خب؟

خیره نگاهش کردم. توی چشم‌هاش می تونستم حقارت رو ببینم. منتظر بود تا بگم نقشه‌ای

برای ورود ندارم. نباید بهونه دستش می دادم.

- یک راه هست.

-

- همه باور دارن شهر توسط درنده‌ها محاصره شده. خب ما هم از همین استفاده می کنیم.

شایس کمی فکر کرد تا پی به منظورم ببره. ادامه دادم.

- میگیم توی راه ماشینمون خراب شد.

- و پیاده تا شهر رفتیم؟ بعدش نمیگن چه جوری پاره نشدین وقتی داخل شهر با اون همه امکاناتش امن نیست؟

ساکت شدم. فکر این جاش رو نکرده بودم.

- خب تو فکر بهتری داری؟

کج خندی زد و گفت:

- ما ادعایمون نمیشه.

اخم هام درهم رفت. مردیکه چنرش!

تمام رخ به سمت شهر چرخید و گفت:

- باید مخفیانه وارد بشیم.

صورتم رو در خفا برآش کج و معوج کردم. دوباره حالت دوندگی رو به خودمون گرفتیم. به سمت شرق خیز برداشتیم. این دفعه حواسم به سرعتم بود. قصد داشتیم میون بر بنیم. خوشبختانه چون پوششمون تا حدودی شب رنگ بود، توی تاریکی زیاد دوربینها نمی تونستن عکس برداری کنن و یا متوجه مون بشن.

پشت درختهای جدول سنگر گرفته بودیم. می تونستم دو ماشین پلیس رو سمت چپم ببینم که حدود شش-هفت نفر مسلح در اطراف پرسه می زدن.

وقتی به دنیای کوچیک آدمها فکر می کنم، می بینم زندگی همچین خطرناک نیست. مشکل فقط هجوم حیواناته که میشه با اسلحه مهارشون کرد؛ اما واقعیت چیز دیگه ای بود. چیزی فراتر از محدوده درک آدمها. حیوانهایی آدم نما قدرت انتخاب و تعقل داشتن.

می تونستن فکر کنن و عمل کنن و این به نوبه خودش می تونست خیلی ترسناک تر باشه.

همراه با جدول روی پنجه‌هامون جلو رفتیم. می‌دونی مقابلمون قرار داشت که اگه بهش می‌رسیدیم، می‌تونستیم داخل کوچه پس کوچه‌ها بشیم و حرکت برامون راحت‌تر میشد. تا به حال شهر رو این قدر سوت و کور ندیده بودم. پارک‌ها که روزی شاهد لحظات عاشقانه و یا حتی روزگار سیاه خماران مواد بودن، اینک خلوت بودن. گویا زمستون نیومده شهر رو به خواب فرو برده بود. پلاستیک و زباله‌ها در اثر وزش باد روی آسفالت‌ها سر می‌خوردن. انگار با نبود آدم‌ها امکان بازی اون‌ها فراهم شده بود. خیابون‌هایی که روزی انبوه ماشین و موتورها رو روی زبونشون داشتن، اینک خلوت شده بودن. مغازه‌ها و پاساژها همگی تعطیل و بسته بودن. چراغ‌های خونه‌ها؛ اما بیش از پیش شهر رو روشن داشت. این سکوت جلوه ترسناکی داشت.

ظاهراً پلیس‌ها منتظر حمله گروهی از حیوون‌ها بودن چرا که بیشتر حواسشون روی چشم‌هاشون بود. این امر دقت حواس دیگه‌شون رو کمتر می‌کرد. پشت سر شایوس حالت حمله گرفتم تا کمتر از ثانیه‌ای به میدون برسم. میدون عرض بیشتری از جدول داشت و می‌تونستیم راحت‌تر حرکت کنیم.

شایوس مکث کرد. طی یک حرکت آنی سریع خیز برداشت. سرعتش به قدری زیاد بود که اگه انسانی در این حوالی بود، شک می‌کرد که چیزی دیده و نسیمی که از کنارش گذشته رو یک باد گذرنده فرض می‌کرد.

بی این که نگاهی به پشت سرم بکنم، بلافاصله در کنار شایوس روی پنجه‌هام نشستم. از این‌که به خاطر این ماموریت مجبور بودم فاصله‌ام رو باهاش به حداقل برسونم، حرصم می‌گرفت.

وارد کوچه‌ای شدیم؛ اما همچنان حواسمون فعال بود. امکان این‌که تک و توکی سرباز پرسه بزنن وجود داشت.

صدای قدم‌هامون بیشتر از هر زمان دیگه‌ای کر کننده شده بود. شهر به قدری سکوت داشت که صدای حرکت پلاستیک‌ها هم شنیده میشد.

لبه‌های پالتوم رو گرفتم و به هم نزدیک کردم. صورتم رو داخل یقه‌ام بردم تا با نفس‌هام خودم رو گرم کنم. فاصله زیادی با خونه نداشتیم. تنها دو چهار راه دیگه مونده بود. با احتیاط به داخل کوچه سرک کشیدم. کسی نبود. سریع به سمت خونه پا تند کردم. دیگه برام مهم نبود کفش‌هام چه صدایی میده. فقط می‌خواستم هر چه زودتر زیر پتو بخزم. زیادی سردم شده بود.

جلوتر از شاپویس با عجله جهشی زدم. پام رو به دیوار تکیه دادم و با فشار به اون خودم رو به سمت لبه در پرت کردم. وزنم رو روی بازو هام گذاشتم و با چرخشی به داخل حیاط پریدم. بلافاصله شاپویس هم وارد شد.

میله فلزی که سام بین جا قفلی‌ها عبور داده بود تا در باز نشه، هنوز اون‌جا بود. حیاط خاکی و کثیف شده بود و اگه تیر چراغ برق نبود، قطعاً حیاط خاموش‌تر از الانش میشد.

شاپویس تنه‌ای بهم زد و از کنارم رد شد. با دو به سمت در رفتم و وارد خونه شدم. داخل با وجود این‌که بخاری روشن نبود، به نسبت گرم‌تر بود.

شاپویس برق‌های سالن رو روشن کرد. خیلی خوب نقشه خونه رو می‌دونست. یک لحظه خاطر م روشن شد. این‌جا جایگاه بود؟

با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم؛ اما فقط یک نگاه گذرا چون به قدری سردم بود که نخوام الان و توی این موقعیت به فکر زیرزمینی باشم.

توجه‌ای به شاپویس که داشت کوله‌اش رو روی مبل پرت می‌کرد، نکردم و مستقیم به سمت اتاقم رفتم. علاوه بر سرما خسته هم شده بودم.

کوله‌ام رو روی زمین پرت کردم و به طرف تخت یورش بردم. زیر پتو خزیدم و توی

خودم جمع شدم. مطمئناً الان یک دوش گرم حالم رو بهتر می‌کرد؛ ولی حال و حوصله
حوموم کردن نداشتم.

گرما روم خیمه زد. سنگینی‌اش به قدری زیاد بود که خواب‌آلودم کرد. چشم‌هام خمار و
رفته‌رفته پلک‌هام داشت روی هم می‌افتاد. ناگهان از داخل حیاط صدای باز شدن در راهرو
هشیارم کرد. سریع نشستم و پرده پنجره رو کنار زدم. چشمم به شلواری خورد. داشت
می‌رفت. آه لعنتی! این بشر چیزی به اسم خستگی هم می‌شناخت؟
نباید کاستی می‌کردم. با اکراه از تخت پایین پریدم و با دو اتاق رو ترک کردم. هم‌زمان
این‌که به طرف در خروجی سالن خیز بر می‌داشتم، شلواری رو مورد عنایت نفرین‌هام قرار
داده بودم.

در رو با شتاب باز کردم که توجه شلواری جلبم شد. نزدیک در قصد پرش داشت. نفس
عمیقی کشیدم. تا حد ممکن سعی داشتم خونسردی‌ام رو حفظ کنم. گویا منی نبودم که در
آستانه‌ی خواب سپری می‌کردم.

شلواری دوباره بهم پشت کرد و طی حرکتی بالای در پرید. این‌که به محض رسیدن
مشغول کاری بشم، بیزار بودم؛ اما به قول شخصی رهبر گروه بودن در واقع برده گروه
بودنه. من دیگه حق نداشتم انفرادی جلو برم. حالا یک فرقه زیر نظرم بودم.
با غیظ داخل کوچه شدم. شلواری فرصت طلب ظاهراً تا تونسته از این خلوت استفاده کرده
تا فاصله‌اش باهام زیاد بشه. انگار من زیادی عاشق بوییدن عطر و گرمای حضورش بودم.
این سری لازم ندونستم پا به پاش عمل کنم. به سمت دیگه‌ی کوچه رفتم. کاری که باید در
نهایت انجام می‌دادم، رفتن به حاشیه‌ی شهر بود. قسمتی که قرار بود هدف بعدی شکار
بشه.

طبق تصورم نود و هشت درصد حواس نیروی امنیتی روی چشم‌هاشون بود. گویی از لحاظ

شنیداری به حداقل رسیده بودن. تقریباً در هر چهارراه ماشین پلیس به چشم می خورد. کافی بود در دیدرسشون قرار نگیرم.

با نزدیک شدن به حاشیه‌ی شهر سکوت بیشتر میشد. حس ترس غالب شده بود. با این که می دونستم با چه چیزی قراره مواجه بشم؛ ولی ترس از تنهایی حرکت رو کند می کرد. در پایین شهر بوی خطر بیشتر قابل احساس بود. ارتعاشاتی رو حس نمی کردم تا بفهمم موجودی در این حوالی پرسه زده.

انگار سطل‌های زباله رو زیر و رو کرده بودن. صدای ناله گربه‌ها در این منطقه بیشتر شنیده میشد. چشم‌هام در پی رد خونی تاب می خورد؛ اما ظاهراً از قبل پاکسازی انجام شده بود.

سر کوچه بودم. به سمت چپ و راستم نگاهی انداختم. کسی حضور نداشت. مقابل کوچه‌ای که داخلش بودم، کوچه‌ای باریک و طویلی بود که به خاطر شکسته بودن چراغ‌های پل تاریک‌تر به نظر می رسید. دیوارهاش به قدری بلند بود که نمیشد پنجره‌های خونه‌های پشتشون رو دید. روی دیوارها با اسپری‌های رنگ جملات سنگینی نوشته شده بود. یکیشون خوف به تنم انداخت. توبه‌ی گرگ مرگ است. با این که بارها این جمله رو خونده بودم؛ اما حالا حس دیگه‌ای داشتم. واقعاً توبه‌ی گرگ مرگ بود؟

دوباره چپ و راستم رو از نظر گذروندم. با اکراه و دودلی نزدیک کوچه شدم. اولین بارم بود که در چنین بازی‌هایی شرکت می کردم. خنثی‌تر از اونی بودم که هیجان بخوام؛ اما اینک زندگی‌ام خود واژه هیجان بود.

وارد کوچه شدم. باد مخالف جهتم بود و صورتم بیش از پیش سرخ میشد. می تونستم گردی بیش از حد چشم‌هام رو حس کنم. ندایی بهم می گفت با تمام استرس و اضطراب‌هام هیچ اتفاقی در حال وقوع نیست، زیرا هیچ ارتعاش یا تهدیدی رو دریافت

نمی‌کردم. یک لحظه چیزی پام رو گرفت. وحشت زده نفس کشداری کشیدم و با چشمانم
وق زده به پایین نگاه کردم. پلاستیکی توسط باد به ساق پام برخورد کرده بود. عصبی با پای
دیگه‌ام پلاستیک رو از روی ساقم پایین کشیدم و لگدش کردم. آب دهنم رو قورت دادم.
مدام نفس‌های عمیق می‌کشیدم و در خاطر حرف‌های امید بخش رها و صحنه ضعف بقیه
رو نسبت به خودم تصور می‌کردم تا اعتماد به نفسم بالا بره. نباید به این زودی از پا
می‌افتادم. من قرار بود رئیس باشم. رئیس یک گله!

کوچه بالاخره به انتها رسید. پیش از این که فرصت کنم سر بچرخونم برای سرک کشیدن،
یک‌باره شخصی بی‌مقدمه مقابلم قرار گرفت. در اثر جوی که داخلش قرار داشتم،
ناخودآگاه و غریزه‌ای به اون شخص سیلی زدم. مدتی زمان برد تا سوزش کف دستم رو
حس کنم و چهره‌ی ماتم زده‌ی فرد مقابلم رو بینم.

شاوویس با چشم‌هایی گرد شده بهم زل زده بود. از حرکت عصبی بودم و در پی ماست مالی
کردنش بودم.

پره‌های بینی شاوویس گرد شد؛ البته حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم این عکس‌العملم
زیاد بد نشد. تونستم زهرم رو بریزم و خشمش رو فعال کنم.

شاوویس دستش رو داخل جیب پالتوش کرد و در کمال تعجبم شکلاتی رو بیرون آورد. با
تمسخر به سمتم گرفتش و گفت:

- قبلش یک شکلات همراه خودت داشته باش تا دم مرگ نباشی.

اخم‌هام درهم رفت. نگاه گذرای به شکلات دستش انداختم. ناگهان با فهمیدن چیزی
پوزخندی زدم و گفتم:

- انگار خودت همیشه همراهت داریشون، خوبه.

سکوت کرد؛ اما به دو ثانیه نرسید که تونست طفره بره و گفت:

- آره. از وقتی فهمیدم یک دختر بچه همراهه... .
- شکلات رو تکون داد و گفت:
- احتیاط رو شرط کارم کردم.
- دندون هام به روی هم فشرده شد. از حرصم پوزخندش عمیق تر شد و با تنه زدن بهم وارد کوچه شد. هم زمان فک زد.
- ظاهراً امشب خبری ازشون نمیشه.
- پشت سرش گفتم:
- من هم به همین پی برده بودم.
- و بلافاصله به صورت نمایشی فک زدم.
- برای بیدار شدن ممانعت می کردم. سختم بود از زیر پتو بیرون بیام. بیشتر حسرت های الانم به همین لحظه گره می خورد، چرا که اگه یک انسان عادی بودم قطعاً می تونستم تا ظهر هم حتی بخوابم، بدون وجود هیچ مزاحمی؛ ولی من مزاحم داشتم. مزاحمی به نام شاییس که از صدای تلوزیون میشد فهمید در حال تماشای اخباره.
- با اکراه نشستم و موهام رو از روی چشم هام کنار زدم. پاهام رو از تخت آویزون کردم و ایستادم. با کرختی از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس رفتم. پس از شستن دست و صورتم به خودم مختصر رسیدگی کردم. قصد نداشتم جلوی شاییس بد به نظر برسم.
- وارد سالن شدم. شاییس مقابل تلوزیون نشسته بود و بساط صبحانه اش هم روی میز پهن بود. متوجه حضورم شد. طبق معمول نتونست چاک دهنش رو ببنده و مطلق پروند.
- چه عجب!
- نگاهی به سر تا پاش کردم و با پشت چشم نازک کردن گفتم:
- بیدار بودم. نخواستم قیافه ی نحس بعضی ها رو ببینم.

دوباره چشم در چشم شد و گفت:

- واقعاً؟ چه طور من یک توله سگ خفته دیدم؟

از حرفش جا خوردم. نه از این بابت که دروغم لو رفت؛ بلکه از این جهت که اون وارد اتاقم شده بود. عصبی پرسیدم.

- تو من رو دید زدی؟

انگار متوجه شد چه سوتی داد. صاف نشست. قبل از این که بخواد حرفش رو ماست مالی کنه، کنار کاناپه اش ایستادم و با چهره‌ای عبوس گفتم:

- به چه حقی وارد اتاقم شدی؟

خیلی خونسرد ل*ب زد.

- این قدر پاچه نگیر. گفتم توله سگ خفته، نگفتم زیبای خفته روی تخت بود که. در ضمن اومده بودم تا بینم بیداری باهات در مورد مسئله‌ای حرف بزنم. دیدم به! خانوم هنوز غرقه.

حسی بهم می گفت دروغ می‌گه. اون کی آدم حسابم کرد که باز از من مشورت بخواد؟ نخواستم این بحث رو کش بدم. ترجیح دادم خونسرد عمل کنم؛ ولی نتونستم حرف آخرم رو نزنم. هم زمان که روی کاناپه دیگه می‌نشستم، ل*ب زدم.

- ولی یک چیزی به اسم در هست.

اون هم متقابلاً گفت:

- چیزی هم به اسم هشیاری هست که اگه نباشه، زلزله هم بشه فایده‌ای نداره.

- شما در رو بزن، ما هشیار میشیم.

پوزخندی زد و پا روی پا انداخت. با کمال آرامش خیره به من لقمه‌ی بزرگی گرفت و داخل دهنش چیوند. امیدوارم پیره تو گلوش که این قدر حرصم میده.

یک دفعه شروع به سرفه کرد. ایول! محکم به سینه‌اش مشت کوبید که گفتم الانه بشکنه. کاملاً خونسرد و بی تفاوت نگاهش می‌کردم. در حین تقلاش منتظر بهم چشم دوخت. سرم رو به معنای (چی؟) تکون دادم که اخمش غلیظ‌تر شد و قبل از این که بخواد لقمه توی گلویش خفهاش کنه، به سرعت به سمت آشپزخونه خیز برداشت. هه! خیال می‌کرد براش به هول و ولا می‌افتم؟

نفس عمیقی کشیدم و با بی‌خیالی به تلوزیون چشم دوختم. چیزی از حرف‌های خبرنگار رو متوجه نمی‌شدم، چون حواسم پی شاویس بود. وارد سالن شد. عصبی بود. با کنایه گفتم:

- ما لقمه رو می‌جویدیم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با حرص نشست. آخیش دلم خنک شد. صبحم یک چیزی کم داشت، الان جای خالی‌اش پر شد. انرژی می‌گرفتم وقتی حال بدش رو می‌دیدم. وقت گذروندن با شاویس زیادی حوصله سر بر بود. بیشتر زمان مقابل تلوزیون بودیم و اخبار رو دنبال می‌کردیم. دیگه اخبار داخل گوشی سند نبود، چون در حال حاضر جز نیروی پلیس کسی از اوضاع شهر اطلاع نداشت، پس بهترین کار دنبال کردن اخبار تلوزیون بود؛ اما باز هم این مدرک کافی برای ما نمیشد. می‌دونستم مسئولین برای آرامش شهر هم که شده همه جزئیات رو نمیگن؛ ولی حالا که داخل گودال بودیم، می‌تونستم ببینم که تا حدودی شنیده‌ها با دیده‌ها مطابقت داره. هیچ نوع قتلی در طی این سه روز اخیر صورت نگرفته بود.

با رسیدن شب گشت‌زنی ما هم شروع شد. دوباره از همون راهی خونه رو ترک کردم که دیشب کرده بودم. این دفعه به قسمت دیگه‌ی شهر رفتم. حاشیه به حاشیه رو بررسی می‌کردم تا مبادا طعمه از چنگمون در بره. با تمام این که حواسم رو فعال نگه داشته بودم؛

ولی باز هم هیچ نوع ارتعاشی دریافت نمی‌کردم. مثل این بود که شهر خوابیده باشه، همین. از ساعت یازده و نیم تا چهار بامداد در کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زدم. سردم بود و بیشتر حالت کسی رو داشتم که از بی‌خانمانی در حال قدم زدنه. جای الوات توی کوچه‌های تاریک خالی بود. مزه پرونی‌های جوون‌ها جاشون خالی بود. هیچ چیزی به روال معمول نمی‌گذشت. گویا برای اولین بار نور از تاریخ جدا شده بود. نور حال مثال کشوری رو داشت که از هر طرف مورد تحریم قرار گرفته بود. نه کسی حق ورود بهش رو داشت و نه می‌تونست خارج بشه. هر چند مردم هم شهامت لازم برای این جسارت رو نداشتن. این حملات تن‌همگی حتی فضول‌های حاشیه‌ساز رو لرزونده بود. زمان برگشت بود. دست در جیب‌های پالتوم سر به زیر گام بر می‌داشتم. خواستم از کوچه خارج بشم که صدای موتور ماشینی توجه‌ام رو جلب کرد. نور ماشین جلوتر از خود ماشین روبه‌روم رو روشن کرد. بایستی در تاریکی مخفی می‌شدم. سریع به انتهای دیگه کوچه خیز برداشتم. خوشحال بودم که سرعت و قدرت شنوایی‌ام بالا بود. ویژگی‌های این نوع کمک دست خوبی برام محسوب میشد. خوشبختانه ماشین پلیس گشت‌زنی‌اش به داخل کوچه نبود و مسیر مستقیمش رو رفت. دوباره وارد کوچه شدم. پاهام درد گرفته بود. به خاطر احتیاط زمان زیادی می‌گذشت تا بتونم مکان‌های مورد نظرم رو بررسی کنم و این انرژی زیادی رو از من می‌گرفت. من هنوز تازه پی به خودم برده بودم و تا فهمیدم چی هستم، در مقام ریاستی قرار گرفتم که در رقابت بود. من از پله اول شروع نمی‌کردم؛ بلکه از من توقع می‌رفت که با جهش به انتها برسم.

نزدیک‌های خونه بودم. نمی‌دونستم شاویس برگشته یا نه. برام اهمیتی هم نداشت. هنوز وارد کوچه نشده بودم که شخصی من رو به عقب کشید و سپس محکم به دیوار کوبوند.

انگار در تمام مدت خوابیده باشم، یک دفعه بیدار شدم.
از این کہ شاویس من رو بین خودش و دیوار نگہ داشته بود. گیج و عصبی بودم. یک دفعہ
چہ مرگش شد؟

خوابم می‌اومد و این رفتارهای روی مخ اون ہم بیشتر روانم رو مچالہ می‌کرد.
قبل از این کہ بخوام هلش بدم، از من فاصلہ گرفت و دست‌ہام هوا رو چنگ زد. با حرص
بہ شاویس نگاہ کردم کہ داشت بہ داخل کوچہ نگاہ می‌کرد.
آروم ل*ب زدم.

- ہوی!

چپ‌چپ نگاہم کرد و نزدیکم اومد. اخم‌ہام درہم بود. زمانی کہ خوابم می‌اومد، وحشی‌تر
می‌شدم.

شاویس انگشت میانہ‌اش رو زیر شستش برد. مثل احمق‌ہا بہش چشم دوختہ بودم بینم
چی کار می‌کنہ. با فشار انگشت میانہ‌اش رو بہ پیشونہ‌ام کوبید کہ دردم گرفت. روی
پیشونہ‌ام رو چند باری دست کشیدم. قبل از این کہ پاچہ‌اش رو بگیرم، گفت:

- وقتی کم میاری، برگرد. دردسر درست نکن.

- من کم نیاوردم.

- مشخص بود. نزدیک بود لو بریم.

- چرا؟ مثل وحشی‌ہا پریدی روم.

- چون اون قدر گیج تشریف داشتی کہ نفہمیدی الان زمان گشت زنیسونہ. داشتن کوچہ‌ہا
رو چک می‌کردن گیج.

حرفی نداشتم بزمن؛ ولی بی جوابش نداشتم.

- ہر چی ہم بشہ حتی اگہ گیرشون افتادم و تمام اتفاقات گردن من شد، تیکہ پارہام ہم

کردن، تو یکی حق نداری بهم دست بزنی.
پوزخندی زد و دوباره پشت انگشت میانه‌اش رو با ضرب به پیشونی‌ام کوبید که سوزشش
بیشتر از قبل بود. صورت‌م مچاله شد و دستم رو روی پیشونی‌ام نگه داشتم. شیطون می‌گه
بزنم وسط لنگ‌هاش کبود بشه این قدر رو مخ نباشه‌ها.
با لذت و لبخندی محو گفتم:

- اون که قطعاً! یک توله سگ که نمی‌تونه گرگ رو اسیر کنه. فقط نخواستم تو رو
بچسبونن به من و کلی غرغر بارم کنن. چون اون‌ها دنبال حیوونن هر چند...
نگاهی به سر تا پام انداخت که پیامش رو گرفتم. با کنایه گفتم:

- خداروشکر که هم جنسیم.

- در هر صورت حواست به کارهات باشه. قرار نیست تاوان تو رو من بدم. بالاخره که
بی‌کس و کار نمیشی و آخرش غرغرها سر منه.

- تو نگران نباش. شده خودم رو بی‌خانمان نشون بدم؛ ولی نیام بگم هم‌خونه‌ی توئم.
بلافاصله پشت چشمی نازک کردم و این سری با احتیاط وارد کوچه شدم. نمی‌دونستم چند
شب دیگه باید تحملش کنم.
شب بعدی هم بدون هیچ خطری سپری شد. حس عجیبی داشتم؛ ولی نمی‌تونستم به خوبی
لمسش کنم.

شهر به قدری آروم گرفته بود که تک و توکی جوون سرکش جسارت نشون دادن و در
نیمه‌های شب کوچه پس کوچه‌ها رو متر می‌کردن تا بلکه سوژه‌ای به دست بیارن؛ ولی
انگار قرار نبود کشتار دیگه‌ای صورت بگیره.

چهل دقیقه میشد که مقابل تلویزیون نشسته بودیم. سعی داشتم توجه‌ام رو تمام و کمال به
اخبار بدم و تصاویری که نشون می‌داد رو بررسی کنم و با دیده‌های خودم در گشت زنی

مطابقت بدم؛ اما ضربه‌های تند پاشنه کفش شاپویس به زمین این اجازه رو بهم نمی‌داد. از گوشه چشم نگاهش کردم. هیچ حواسش پی اخبار نبود. اخباری که گویا داشت انشائی از روزمرگی می‌گفت که البته این اواخر خیلی از اتفاقاتش در جامعه حذف شده بود؛ اما هنوز هم روزمرگی‌اش رو داشت و هیجانی بهمون تزریق نمیشد. به عبارتی مسئولین غیر مستقیم آتش بس رو داشتن اعلام می‌کردن و اشاره به عکس‌العمل بجای نیروی امنیتی داشتن. خیالی که در سر من محال بود.

عصبی رو به شاپویس گفتم:

- میشه بس کنی؟

به سمت زانوهایش خم بود و دست‌هایش رو درهم قلاب کرده ل*ب‌هایش رو به گره دست‌هایش فشرده بود. از صدای بلندم به خودش اومد. بلافاصله ایستاد. ظاهراً حرفم تنها یک پیام بازرگانی بود چون از روش دیگه روی اعصابم یورتمه رفت. کنار کاناپه تندتند قدم می‌زد. آشفته و متفکر می‌نمود. با کلافگی گفتم:

- چرا عین مرغ سر کنده‌ای؟

بدون این که نگاهم کنه یا حتی بایسته، ل*ب زد.

- یک چیزی درست نیست.

- چی؟

ایستاد. عمیق نگاهم کرد. از عمق نگاهش پی بردم فراتر از من رو می‌بینه و در واقع من رو تماشا نمی‌کنه.

ناگهان گفت:

- بر می‌گردیم.

- اما کار ما هنوز تمام نشده.

کنارم روی کاناپہ نشست. تمام رخ بہ طرفم چرخید. برای اولین بار بود کہ جفتمون با جدیت و بہ دور از تمسخر بہ ہم چشم دوختہ بودیم. گویا مسئلہ شہر حیاتی تر از بحث رقابتمون بود.

- نزدیک یک ہفتہ ست ہیچ اتفاقی نیفتادہ.

با بی تفاوتی گفتم:

- خب این کہ نشونہی خوبیہ. حتماً عقب نشینی کردن.

متاسف نگاہم کرد کہ از حرفم پشیمون شدم. مثل استادی کہ قصد داشت چیزی رو بہ شاگردش بفہمونہ، گفت:

- نہ. وقتی کہ شکار با ہدف پیش رفتہ، وقتی با نظم جلو رفتہ و در روز دوم شکار بعدی بہ دام می افتاد، این تغییر ناگہانی خوب نیست. حتماً نقشہ شون عوض شدہ. اون ہم درست زمانی کہ ما متوجہ مکان بعدی حملہ شون شدیم. بہ فکر فرو رفتم. یعنی اون ہا متوجہ برنامہ مون شدن؟ اما چہ طوری؟ با گنجی پرسیدم.

- خب ممکنہ شکارشون تا ہمین حد بودہ.

- گمون نکنم. اون ہا حتماً حسمون کردن.

- اگہ این طوری باشہ کہ خیلی بدہ.

دوبارہ بلند شد و گفت:

- باید مطمئن بشیم. بر می گردیم.

- اگہ اتفاقی بیفتہ؟

- چیزی نمیشہ. نہ حالا کہ از زمان مقررشون گذشتہ. حتماً نقشہ شون عوض شدہ. باید با گروہ در میون بذاریم. ہر چند احتمالش ہست تا حدودی شک کردہ باشن.

از اینکه من رو با خودش شریک کرد، حس خاصی بهم دست داد. این که در این مهلکه تنها نیستم و نیازی نیست علاوه بر فشار مسئله شهر به فکر رقابت هم باشم. گویا اون هم قصد داشت برای مدتی بینمون پرچم سفید رو بالا بیره.

پلیس هنوز متوجه این موضوع تغییر برنامه نشده بود. خب اون‌ها در این تصور بودن که حریفشون یک مشت حیوونه ابلهن؛ اما این‌طور نبود. با این وجود هنوز رفت و آمد در شهر ممنوع بود؛ ولی قانون‌شکن‌هایی در گوشه-کناره‌ها پیدا می‌شدن که شبونه پرسه بزنن. ما هم از اون دست بودیم و مجبور بودیم شبونه شهر رو ترک کنیم.

همه رو از نظر گذروندم. به جز نیکان و شوکایی که همیشه خارج از گود سپری می‌کردن، بقیه گیج و آشفته به نظر می‌رسیدن.

اردوان خطاب به شاوویس گفت:

- ولی ما هنوز هم شک داریم.

شاوویس: درسته. همیشه قطع داد. باید دقیق‌تر پیش بریم. نباید امنیت شهر به خطر بیفته.

شوکا به آبنبات چوبیش مکی زد و بی تفاوت گفت:

R O M A N I K

- خوش بگذره.

با جدیت ل*ب زدم.

- همگی با هم میریم.

تیز به شوکا و نیکان که روی یک مبل تک نفره خودشون رو جای داده بودن، گفتم:

- این یک دستوره!

با علم از این که کسی جز یک رده A نمی‌تونست از فرمانم سرپیچی کنه، چنین حرفی

زدم. این موضوع به همگی ما ربط داشت. مشکل ما یک الی دو نفر نبودن. ادامه افکارم رو

به زبون آوردم.

- اگه هر روز با سه-چهار نفرشون روبه‌رو می‌شدیم، حتی اگه این سرکش‌ها تعدادشون کمتر از سوژه‌های هر روزمون هم باشن، باز هم خطرناک‌ترن، چون دارن گروهی پیش میرن. قطعاً یک تیم کارایی بیشتری نسبت به تک‌نفره‌ها داره. باید همه‌مون به شهر بریم. این مسئله به همه‌مون گره خورده. کسی حق شونه خالی کردن نداره. با اتمام حرفم به شایس چشم دوختم. در سکوت خیره‌ام بود.

تحفه با لبخندی ملیح گفت:

- وقتی این قدر با هم تفاهم دارین، حس می‌کنم گروه عمر بیشتری می‌کنه. رها دست‌هاش رو در سینه جمع کرد و به پشتی مبل تکیه زد. ظاهراً حرف تحفه باب‌میلش نبود. با کنایه خطاب به تحفه به حرف اومد.

- اما یک کشتی نمی‌تونه دو ناخدا داشته باشه.

اردوان لـ*ب زد.

- اگه هم نظر باشن، کشتی بی‌خطر و سریع‌تر هم به مقصد می‌رسه. رها: ولی اختلاف هست.

رها رو درک نمی‌کردم. چرا همیشه حالت تهاجمی داشت؟ الان بحث، بحث رقابت ما نبود. یعنی اون این قدر به مقام و جایگاه من پایبند بود؟ یا شاید هم به خاطر گذشته‌اش این قدر اصرار داشت؟ کینه‌ای که ظاهراً روزبه‌روز رشد می‌کرد.

از محدوده سرم خارج شدم و گفتم:

- فعلاً حواستون روی شهر باشه.

رو به رها حرفم رو کامل کردم.

- این موضوع بمونه برای بعد.

حرفی نزد. زویا سکوت رو شکست.

- اگه اتفاقی که بخوایم نیفته، به این دلیل اون‌ها عقب‌نشینی کردن؟

شایس در جوابش زمزمه کرد.

- درسته.

زویا دوباره لـ*ب باز کرد.

- اما ممکنه در جای دیگه‌ای در دسر درست کنن.

ب*و*س*ه با کمال آرامش لـ*ب زد.

- این دیگه به سرورهای اون منطقه ربط داره. بحث ما نوره، نه جای دیگه.

بهمن با لحن همیشه خواب‌آلودش زمزمه کرد.

- موافقم.

شایس: پس همین‌طور که گفتیم به شهر می‌ریم.

بهم چشم دوخت و ادامه داد.

- همگی!

می‌دونستم تکه آخر کلامش رو به تایید دستور من گفت. خوشحال بودم که لااقل به قدری

عاقل بود که بفهمه حرف آوردن روی حرفم باعث تفرقه در گروه میشه، اون هم در چنین

لحظه حیاتی.

سالن رو به قصد اتاقم ترک کردم. در اتاق رو نبسته بودم که کسی با شتاب در رو به طرفم

هل داد و وارد شد. با دیدن رها که عصبی بود، متعجب لـ*ب زدم.

- حالت خوبه؟

در رو بست و به عقب هلم داد. آروم پیچ زد.

- تو حالت خوبه؟ داری چی کار می‌کنی؟

کلافه گفتم:

- نمی فہم چمی میگی.
- احمق اگہ بخوای کشتیت رو با یکی دیگہ شریک بشی، مطمئن باش دیر یا زود بار اضافہ خودتی کہ پرت میشی بیرون. آيسان یک ماشین زمانی دو رانندہ دارہ کہ یکی شاگرد باشہ و یکی استاد. حواست باشہ حتی اگہ تمام امور زیر نظر تو بچرخہ، در واقع تو زیر نظر شخص دیگہ ای هستی.
- پلکی زدم و سعی کردم اون رو ملتفت کنم.
- گوش کن رها، تو اشتباہ متوجہ شدی. الان مسئلہ ما امنیت شہرہ! وقت واسہ این رقابت نداریم. دیر بجنییم لو می ریم. کافیہ یکی از آدمہا اونہا رو ببینہ، اون وقت فکر می کنی تاریخ چیزی بہ اسم افسانہ ہم قبول می کنہ؟ مطمئناً ہمہ چیز بہم می ریزہ. خودت ہم این رو خوب می دونی.
- با بی رحمی گفت:
- مطمئن باش ہیچ آدمی نمی تونہ یکی از ما رو ببینہ و خبری پخش کنہ. اونہا فقط دم مرگ با روی دیگہ مون مواجہ میشن.
- باشہ، حق با توئہ؛ اما الان موضوع یک چیز دیگہ ست. پس لطفاً قاطیشون نکن.
- تو خودت رو زدی بہ اون راہ یا واقعاً احمقی؟ دختر فکر می کنی شاویس مثل تو فکر می کنہ؟ آہ این قدر احمقانہ فکر نکن، چون این جا چیزی کہ حماقتہ منطقی پیش رفتنہ.
- بین رها الان ہیچی برام مہم تر از پیدا کردن گروہ شورشی نیست. اوکی؟
- رها سرش رو بہ تاسف تکون داد و ل*ب زد.
- توی شہر چی بینتون گذشتہ؟
- از طرز فکرش عصبی شدم.
- بس کن. پرت و پلا نگو.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- آره. حالا دیگه حرف‌های من برات چرندن. باشه، مشکلی نیست. خیلی کنجکاوم بدونم این دو ناخدا تا کی قراره دوستانه در کنار هم ادامه بدن.

خواست عقب‌گرد کنه که ساعد دستش رو چنگ زدم. موکد گفتم:

- ما موضوع مهم‌تری برای فکر کردن داریم رها.

سرش رو عصبی تگون داد و گفت:

- من هم می‌خوام برم آماده بشم دیگه تا با هم بریم گشت‌زنی!

جمله آخرش رو با حرص و کنایه گفت. ولش کردم. نمی‌تونستم بفهممش. در واقع گیج

شده بودم و بین حرف‌های رها و تحفه که عکس هم بودن، گیر افتاده بودم. حق با

کدومشون بود؟ آیا می‌تونستم با شاویس به تفاهم برسم یا رها درست می‌گفت؟ رابطه‌مون شاگرد-استادی میشد؟

دوم دی ماه بود. از پشت پنجره به جنگلی زل زده بودم که برف باریده شده بیست و

هشت آذر سفیدش کرده بود؛ البته گه گاهی هم نم‌م می‌بارید. دما بیش از پیش افت

کرده بود و حتی شومینه هم جواب گو نمیشد.

با این که دورادور حواسمون به شهر بود؛ اما هنوز نتونسته بودیم به اون‌جا بریم. جابه‌جایی

چند نفر کار رو به مراتب سخت‌تر می‌کرد. تازه یک روز میشد که رفت و آمدها مجاز شده

بود و این اجازه باعث شد حاشیه‌سازها دوباره دست به کار بشن و شایعه پراکنی کنن.

طبقه هم‌کف کسی نبود. سالن خلوت و نسبتاً تاریک بود. با این که ساعت حول و حوش سه

بود؛ ولی هوا بیشتر گرگ و میش به نظر می‌رسید. مه‌ها کم‌کم داشتن سنگین می‌شدن و

جنگل رو در خاموشی غرق می‌کردن.

از پشت پرده بیرون اومدم و به طرف شومینه رفتم. کنارش روی مبل لم دادم. غرق فکر

بودم. افکارم مدام بین مردم می چرخید. آگه اون‌ها می فهمیدن افرادی در بینشون از نوع دیگه‌ای هستن، نه آدمیزاد، آیا به همین روالشون ادامه می‌دادن؟ همچنان دوستانه رفتار می‌کردن؟ فعلاً که نوع ما در معرض خطر بود.

کلاه رو روی روسری کوچیکم سرم کردم. ماسکم رو زدم و با برداشتن کاپشن چرم مشکوام از اتاق خارج شدم. هم زمان پایین اومدم از پله‌ها کاپشنم رو تنم کردم. صدای پوتین‌هام در هیاهوی پایین گم میشد.

هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که شوکا به سرعت از کنارم رد شد و نزدیک سالن با تکیه به نرده از روش چرخی زد و پایین پرید.

نفسم رو خارج کردم و با ماسکم ور رفتم.

اردوان خطاب به خودش زمزمه کرد.

- اولین مرتبه‌ست.

متوجه منظورش نشدم؛ ولی تحفه که کنارش ایستاده بود، پیامش رو بهم رسوند.

حواسشون به من نبود. خطاب به اردوان گفت:

- آره، تا به حال گروهی پیش نرفتم.

نگاهم رو ازشون گرفتم و رو به شاویس سرم رو به تایید تکون دادم که متقابلاً اون هم چنین کرد.

شاویس: آماده‌این؟

بهمن بی‌حوصله گفت:

- راه نداره نیام؟

هشدار من و شاویس هم زمان شد.

- بهمن!

بهمن از صدامون صاف ایستاد و با پشت چشم نازک کردن جلوتر از ما از ساختمون خارج شد. پشت سر بقیه من هم بیرون رفتم.

شوکا با چالاکي چرخي زد و گفت:

- خیلی وقته ماشین سواری نکردم.

نیکان دست‌هاش داخل جیب‌های شلوارش بود. کاپشنش اون رو هیكلی تر نشون می‌داد.

موهاش رو پایین دم اسبی بسته بود. از سرما گوش‌هاش سرخ شده بودن؛ اما چیزی رو در ظاهر نشون نمی‌داد. خطاب به شوکا ل*ب زد.

- توله‌ام اوقات سختی رو گذرونده.

شوکا ل*ب‌هاش رو آویزون کرد و سرش رو به تایید تکون داد. پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

زمزمه سام در کنار گوشم شنیده شد.

- همیشه همینن. عوض نمیشن.

- مزخرفن.

لبخندی زد و پس از مکثی دوباره گفت:

- بین تو و رها بحثی پیش اومده؟

به رها که یکه و عبوس گام بر می‌داشت، چشم دوختم. چند روزی میشد سرسنگین رفتار می‌کرد. آهی کشیدم و گفتم:

- رفتارش زیادی بچگونه‌ست. یا من درکش نمی‌کنم یا اون متوجه موقعیت نیست.

- اون فقط نگرانه.

- اگه نگرانه منه، بهش بگو به اندازه کافی هشیار هستم.

با بی‌تفاوتی شونه‌هاش رو تکون داد و گفت:

- پیام رسون نیستم.

دست‌هام داخل جیب‌های کاپشنم بود. با آرنجم بهش ضربه زدم و گفتم:

- پس چرا می‌پرسی؟

جوابم لبخندش شد؛ اما لبخندی تلخ و متفکر! گویا نگران چیزی بود. موضوعی که رها هم سعی داشت بهم بفهمونه؛ اما من حواسم پرت جای دیگه‌ای بود و نمی‌تونستم روی نقطه جدیدی تمرکز کنم.

نمی‌شد هر کسی جداگونه به شهر بره، قطعاً باعث شک میشد. به همین خاطر دو دسته شدیم. چند نفر با شاویس همراه شدن. با این‌که زویا اضافی بود؛ ولی تونست خودش رو بین نیکان و اردوان جای بده. بقیه داخل ماشین من نشستن. از این تنگاتنگی آزردہ بودم؛ اما عذاب اصلی‌ام زمانی شد که به شهر رسیدیم. موقع گشت‌زنی جفتی پیش رفتن. سام و رها بدون توجه به من به سمتی رفتن؛ البته رها با قیافه‌ای که همچنان سرد و عبوس بود، راهش رو گرفت. سام به ناچار خودش رو به اون رسوند. حلزون‌های چسبناک هم در هم لولیده قدم می‌زدن. شک داشتم شوکا و نیکان بتونن همراهیمون کنن. فقط کافی بود به مسیر خلوتی برخورد کنن. اون موقع حتماً... . اگه ب*و*س*ه و بهمن دوقلو نبودن، مسلماً مردم اون‌ها رو جفت هم محسوب می‌کردن. نگاهم رو از شاویس و زویا گرفتم و به تنهایی سمتی رفتم. حتی اردوان هم یک همراه داشت. شک داشتم رابطه‌ی اون با تحفه محدود به کارشون باشه؛ ولی بحث این بود که من دیگه از اردوان مستقل شده بودم و مسائلمون به هم مربوط نبود.

مقصدم دکه‌های روزنامه‌فروشی بود. داخل پیاده‌رو گام برمی‌داشتم. این سری مغازه‌ها و پاساژها باز بودن؛ ولی فروشندہ‌ها عوض فروش کالاهاشون اخباری که پنجاه درصدش دروغ بود و پنجاه درصد دیگه‌اش با شک همراه بود، رد و بدل می‌کردن.

از کنار مغازه‌ای رد شدم. دو مرد کنار فروشنده که به در مغاره‌اش تکیه زده بود، ایستاده بودن. از حرف‌هاشون گوش‌هام تیز شد و حرکت‌م رو کند کردم.

- صدا آژیرها مگه قطع میشد؟ پشت همین کوچه‌مون یک درگیری بود. این بزن، اون شلیک کن. میدون جنگ بود فقط. هیچ کس جرئت نداشت بره بیرون. یعنی من به شخصه خودم رو خیس کرده بودم.

یکی از شنونده‌ها پرسید.

- خب معلوم شد چی گرفتن؟

- نه داداش.

صداش رو آروم‌تر کرد.

- مگه کسی سر از کار این‌ها در میاره؟ اصلاً چه معلوم کار خودشون نباشه؟ هیچ کس نمی‌دونه تو شهر چی کاشتن؟ چی مخفی کردن؟ به این‌ها اعتمادی نیست بابا. پسر خام حرف‌هاشون نشی‌ها. من که شک دارم واقعاً این کشت و کشتار به خاطر یک خرس و پلنگ باشه.

- حق میگی داداش. اون دیگه چه‌طور حیوونی بوده که هیچ کس نتونسته بگیرتش؟

فروشنده: همین رو بگو. بعدش هم پس چرا روزها پیداش نیست؟ عجب حیوون باهوشیه پس، دمش گرم.

پوزخندی زدم و راه رفتنم رو معمولی کردم. آدم‌ها دروغگوهای خوبی بودن. تا موقعی که من شهر رو زیر نظر داشتم، هیچ درگیری رخ نداده بود. اون وقت شنیده‌ها... آه بعضی‌ها واقعاً کسل‌کننده‌ان. موندم چه‌طور بعضی‌ها این چرندیات رو باور می‌کنن؟ آدم‌ها علاوه بر دروغگویی، ساده هم بودن.

مدتی بعد بالاخره به دکه رسیدم. از انبوه افراد جمع شده ابرو هام بالا پرید. مردم چه روزنامه خون شدن.

اجباراً منتظر موندم تا صف که داخلش همه بود، خلوت تر بشه. هر چند شک داشتم، چون کمابیش به تعدادشون اضافه میشد. ظاهراً مراجع خبر این مدت درآمد زیادی رو کسب می کردن.

به دیوار تکیه زده و با بی حوصلگی به پنجره دکه چشم دوخته بودم. ده دقیقه ای گذشت. نوبت حتی رعایت هم نمیشد. پوفی کشیدم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم. مثل این که باید بدون هیچ همراه و سرگرمی به گشت زنی ادامه می دادم.

ماسکم رو دست کاری کردم و با درست کردن یقه کاپشنم دوباره حرکت کردم. نگاهم به روبه رو؛ ولی افکارم در یک صفحه دیگه پخش بود.

- آيسان؟! -

صدای پسر جوونی من رو هشیار کرد. به شخص مقابلم که سمت چپم ایستاده بود، نگاه کردم. پسری با قد متوسط و لاغر. توی کاپشن اناریش گم شده بود. موهاش بدون هیچ حالتی تا ته اصلاح شده بود، شاید یک سانت هم نمی شدن. چشم های قهوه ای، پوستی سبزه با صورتی پر جوش.

شناختمش. اخم هام درهم رفت. چرا نیشش بازه؟ من رو از کجا می شناخت؟

- حدس می زنم شناختیم. کلاً حافظه ات ضعیف بود.

از فعل گذشته استفاده کرد، پس در گذشته ام نقشی داشته؟

- شما؟

چشم هاش گرد شد و پرسید.

- هنوز هم به جا نیوردی؟

جوابی ندادم که لبخندی زد و خیره نگاهم کرد. می‌دونستم کار سختی رو بهم سپرده.
 یادآوری گذشته‌ای که روزی به عنوان انسان بودم.
 رفته‌رفته صحنه‌هایی در ذهنم نقش بست. به مرور واضح‌تر شدن. کلاس‌های زبانم، پسر
 کنار دستیم... جاوید!
 با حیرت گفتم:
 - جاوید؟!
 لبخندش بزرگ‌تر شد و گفت:
 - خوشحالم که فراموشم نکردی.
 توجه‌ای به حرفش نکردم. اون که نمی‌دونست من اصلاً به فکر گذشته‌ام نبودم که بخوام
 چیزی رو هم از دفترچه ذهنم حذف کنم.
 - عوض من تو حافظه‌ات قویه. خوب شناختیم. فقط از چشم و ابرو؟
 - نگاه تو خاصه، از همون روزها هم تک بود.
 پوزخندی زدم. دوباره به حرف اومد.
 - خیلی عوض شدی دختر اروپایی.
 - اما تو هنوز هم همونی، یک لاغر مردنی.
 بلند خندید و گفت:
 - اما قدم بزرگ‌تر شده.
 پوزخند دوباره‌ای زدم و قدمی برداشتم تا اعلام کنم باید برم. بی تفاوت لب‌ب زدم.
 - از دیدنت خوشحال شدم.
 - من بیشتر. می‌خوای جایی بری؟
 به اطراف نگاه‌ی انداختم. شونه‌هام رو تکون دادم و گفتم:

- نه، یک پیاده روی مفید.
- واقعاً؟ چه خوب. من هم می خوام همراهت ورزش کنم. مزاحم نمیشم؟
- خوبه. این طوری تنها نیستم.
- هم قدمم شد. پسر پر حرفی بود؛ البته روحیه خاصی داشت. با وجود خجالتی بودنش، پر حرف بود.
- یادمه رفته بودین انگلیس.
- اوه! چه خوب یادته.
- اخم نمایشی کردم که دنباله حرفم رو گرفت.
- تازه چند روزی میشد که برگشته بودیم. یک دفعه... .
- ابروهاش رو بالا داد و گفت:
- از اومدنمون پشیمون شدیم. انگار خوش قدم نبودیم.
- این موضوع ربطی به شماها نداره.
- من هم همین رو میگم؛ ولی اطرافیان... .
- ادامه نداد که ل*ب زدم. R O M A N I K
- اطرافیان همون لایقه اطرافن، نه کنارت.
- لبخند محجوبی زد و به زمین چشم دوخت. گوش هاش از سرما سرخ شده بود. به قدری مهربون نبودم که بخوام جان فدایی کنم و از خودم بگذرم، پس بی خیال کلاه سرم شدم.
- از خودت بگو. این چند سال چی کار کردی؟
- با بی تفاوتی جواب دادم.
- روزم رو شب می کردم.
- چه مفید.

سوالی نگاہم کرد و گفت:

- خانم مہندسی؟ دکتری؟ ...

در جوابش سرم رو بہ معنای نفی بالا تگون دادم. لے*ب زد.

- پس ہم رده خودمی.

از گوشہ چشم نگاہش کردم. ہم رده؟ اگہ طعمہ و شکارچی در یک گروہ بودن، شاید.

- تو کہ تو کار آہنگ و موسیقی بودی، چی شد؟

نفسش رو آہ مانند آزاد کرد و گفت:

- ہیچ کسی قبولشون ندارہ.

بہشون حق می دادم. ہنرش توی این رشتہ واقعاً افتضاح بود.

مدتی در بینمون با سکوت گذشت. گہ گاہی لے*ب و دہنش رو با دستش می پوشوند تا با

نفسش خودش رو گرم کنہ. باز ہم بی خیال روسری اضافہ سرم شدم. خودم مہم تر بودم.

می خواست بہتر بیوشہ و بیرون بیاد. در ضمن مجبورش نکرده بودم کہ ہمراہم بیاد.

بہ کافی شاپ نزدیک شدیم، پرسید.

R O M A N I K

- موافقی بریم؟

و با چشم و ابرو بہ کافی شاپ اشارہ کرد. ہر حرفش دستہایی از بخار رو بہ ہمراہ

داشت. ہوا بہ راستی خیلی سرد بود. تنها یک برف ریز کم داشت.

با بی تفاوتی لے*ب زدم.

- باشہ.

زودتر از من جلو رفت و در شیشہای رو برام باز کرد. داخل رفتیم. دستہایی نامرئی بہ

داغی بدنم رو در آغوش گرفت. نفسم رو آسودہ خارج کردم و ماسکم رو پایین کشیدم.

جاوید با دست میزی رو نشون داد. کافی شاپ نسبتاً شلوغ بود. گویی در این مدت تمام

ارتباطات قطع شدہ بود و حالا مردم قصد داشتن رفع دلتنگی کنن.
روی صندلی نشستم. دست‌ہام هنوز داخل جیب‌ہام بود. جاوید سر جاش جابہ‌جا شد و
زیپ کاپشنش رو باز کرد. قیافہ و رفتارش زیادہ بیچگونہ بود.

- چی سفارش میدی؟

- ہیچی.

- تو کہ اہل تعارف نبودی.

- تعارف نمی‌کنم.

اخمی کرد و گفت:

- پس یعنی روزہ داری؟

- نہ.

- خب من انتخاب می‌کنم.

بی‌حوصلہ گفتم:

- رژیمم.

R O M A N I K تک‌خندی زد و گفت:

- نوشیدنی چاق‌ت نمی‌کنہ.

- ولی گرسنہ‌ام می‌کنہ.

از خالی بندیم چشم‌ہاش گرد شد؛ اما حالت نگاہم بہ قدری معمولی بود کہ باور کنہ.

ناچاراً ل*ب زد.

- لااقل یک چایی سفارش بدہ گرم بشی.

چشم‌ہام رو بستم و ہم‌زمان سرم رو نامحسوس بہ چپ و راست تکون دادم تا جوابم رو

بہش برسونم.

از این که همراهی اش کرده بودم، پشیمون بودم. نباید وارد مکانی می شدم که هیچ کاربردی واسه من نداشت. من که جز اون مایع سرخ چیزی نمی تونستم مصرف کنم. جاوید معذب یک فنجون چایی سفارش داد. در طی چند دقیقه ای که داخل کافی شاپ بودیم، بیشتر اون گوینده بود و من فقط جوابش رو می دادم. حتی تقلایی برای تایید یا ابراز احساس در برابر صحبت هاش نمی کردم؛ اما اون همچنان با علاقه دنباله حرف هاش رو می گرفت. حرف هایی که مربوط به روزهای اون ور آبش بود و جذابیتی برای من نداشت. خیال کردم با خارج شدن از کافی شاپ که حکم پتو رو داشت، ازش جدا میشم؛ اما همین طور همراهیم می کرد؛ البته من هم بدم نمی اومد. بهتر از این بود که یکه و تنها سر کنم.

نزدیک دو میدون پیاده روی کردیم. با مکش ایستادم و نگاهش کردم. خسته به نظر می رسید.

- پیاده روی بس نیست؟

ظاهراً از خاطر برده بودم که قدرت انسانی در برابر نوع من خیلی ناچیز بود. در جوابش گفتم:

- من بیشتر از این هم راه میرم.

- اوه مشخصه.

-

با تردید اطراف رو از نظر گذروند و گفت:

- عام دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم. خوشحال شدم که دیدمت.

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

- من هم همین طور. خداحافظ.

خواستم راهم رو برم که صدام زد. سوالی نگاهش کردم. لب‌هاش رو خیس کرد و از داخل جیب پشتی شلوارش دفترچه‌ای بیرون آورد و با خودنویسی که داخل جیب مخفی کاپشنش بود، شماره‌ای نوشت. گفتم که رفتارش زیادی بچگونه‌ست. دفترچه همراه، خودنویس همراه. هه!

تکه کاغذ بریده شده رو به سمتم گرفت و گفت:

- این شماره منه. خوشحال میشم در تماس باشیم.

اون لحظه زیاد به فکرش نبودم و تکه کاغذ رو ازش گرفتم. لبخندی نثارم کرد و لب‌ب زد.

- می‌بینمت.

سرم رو تکون دادم. با اکراه عقب گرد کرد. نگاهی به شماره انداختم. عدد‌هاش رند نبودن. نمی‌تونستم شماره رو به خاطر بسپرم. کاغذ رو داخل جیبم کردم و مسیرم رو ادامه دادم.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و با گوشی‌ام بازی می‌کردم. تنها سرگرمی ممکن بود. صدای قاشق-چنگال از سمت آشپزخونه می‌اومد. بینابینشون کمی بحث داشتن. دروغ نبود اگه می‌گفتم دلتنگ غذا خوردن شده بودم. از این یکنواختی کم کم داشتم زده می‌شدم. یک تحول می‌خواستم. چیزی که زندگی‌ام رو دگرگون کنه؛ ولی چه کسی از آینده‌اش با خبر بود؟ من هم با تمام استعدادهایی که داشتم، از آینده‌ام بی‌خبر بودم. آینده‌ای که روزهای تاریک‌تری رو برام به ارمغان داشت.

- رئیس؟

صدای نیکان باعث شد سرم رو به طرفش بچرخونم. پسر نادون توی چنین هوایی رکابی به تن داشت. به دستش نگاه کردم. لیوانی پر خون دستش بود. سوالی چشم در چشمش شدم

که لبخندش رو بیشتر کش داد و گفت:

- دلم نیومد رئیس‌م پذیرایی نشه.

دوباره به لیوان نظر کردم. پذیرایی؟ خون انسان به حراج رفته بود؟ از حرفش عوض

این‌که راضی بشم، داغ کردم. با تکیه به دستم نشستم و عصبی رو به اون گفتم:

- می‌دونی چی توی دستته؟

نگاهی به لیوان انداخت. قبل از این‌که مزه‌ای بیرونه گفتم:

- این‌قدر تاراج کردن آدم‌ها برات راحت‌ه که تعارفشون می‌کنی بهم؟ اگه مجبور نبودم

مطمئن باش بهشون لـ*ب هم نمی‌زدم.

با انزجار گفتم:

- گمشو کن.

با ابروهایی بالا رفته خیره‌ام موند.

- نیک؟

صدای پر عشوهِ شوکا توجه نیکان رو جلب کرد. نیکان پوزخندی زد و خطاب به من گفت:

- هر طور راحتین Lady . R O M A N I K

شوکا تازه وارد سالن شد. نیکان به سمتش رفت و کش‌دار گفت:

- جون؟

به حرف‌های چرندشون توجه نکردم. باید اعتراف کنم حواسم پی لیوان خون بود. با این‌که

گفته بودم اجباراً اون مایع‌های سرخ رو می‌نوشم؛ ولی ه*و*س‌انگیز بودن.

عصبی مشتم رو به پشتی کاناپه کوبوندم. حسی بهم می‌گفت نیکان فقط قصد اذیت کردنم

رو داشت. لع*نت بهش!

ایستادم. خواستم به اتاقم برم. مسلماً وقتی نیکان یا همون نیک! آه آه توله‌های چندش!

مطمئناً وقتی نیکان خوردنش تموم میشد، پس به این معنا بود زمان ناهار بقیه هم به اتمام رسیده. نمی خواستم در جمعشون باشم. تنهایی رو بیشتر ترجیح می دادم. پیچ سالن رو چرخیدم. چشمم به رها خورد. داشت به سمت اتاقش که با سام شریک بود، می رفت. توجه ای به من نکرد. هنوز هم روی می گرفت. عصبی بودم. بایستی به نحوی خودم رو خالی می کردم. پس این بهونه خوبی میشد. با چند گام بزرگ خودم رو بهش رسوندم. خوشبختانه کسی جز ما دو نفر در ورودی راهرو نبود. به دستش چنگ زدم و اون رو رخ به رخ کردم. متعجب نگاهم کرد. اخم هام درهم بود و خشمم اوج گرفته بود.

- چته؟

- من چمه؟ تو چرا مثل بوقلمون دماغت آویزون شده؟

چشم هاش گرد شد. در نهایت پشت چشمی نازک کرد و ساعد دستش رو از چنگالم بیرون کشید.

- نمی دونم از کجا عصبی؛ ولی من پاچه خوبی نیستم.

از حرفش حیرت کردم. دندون هام رو به روی هم فشردم و خواستم درشتی بارش کنم که سام با خنده بهمون نزدیک شد.

- بوی خطر میاد. آروم باشین دخترها.

- دهنتم رو ببند.

حرفم با رها هم زمان شد. سام با صدامون لبخندش رو خورد؛ ولی هنوز در چشم هاش اثر شیطنت مشخص بود.

رو به رها ل*ب زدم.

- واقعاً برات متاسفم.

پوزخندی زد و گفت:

- متاسف؟ فکر نکنم چیزی آدم‌های احمق رو ناراحت کنه.

- چرا، می‌کنه. رفیق‌های احمق‌تر از خودشون.

حرفی نزد که خطاب به جفتشون گفتم:

- من الان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای بهتون نیاز دارم. اون وقت این‌طوری پشت‌م رو خالی

می‌کنین؟

سام: جمع نبند.

عصبی نگاهش کردم که لب‌هاش رو برای خنثی کردن لبخندش به درون دهنش کشید.

رها نیمچه قدمی نزدیکم شد و گفت:

- من خواستم باهات باشم؛ اما انگار همراه لایق‌تری کنارته.

- بس کن. بهت که گفتم، موضوع ما الان یک چیز دیگه‌ست. نکنه برای تو امنیت شهر مهم

نیست؟

رها عصبی؛ اما با تن صدایی پایین گفت:

- معلومه که هست؛ اما قرار نیست حواسم به جاهای دیگه نباشه. دور و برت رو هم بین.

اخطارش مورمورم کرد. در نگاهش چیزی بود. نمی‌تونستم درست بینمش. مگه چه اتفاقی

داشت می‌افتاد؟

از پشت شیشه به شهر چشم دوخته بودم. این دومین باری بود که از این منطقه عبور

می‌کردیم. طبق تقسیم‌بندی‌ها قسمت غرب شهر برای من بود.

جاوید تا حدودی همراه خوبی بود. چون تازه به ایران برگشته بودن، میل زیادی برای

شهرگردی داشت و این فرصت خوبی واسه من میشد.

مردم هنوز هم هیجان درونشون رو حفظ کرده بودن. با تمام این‌ها شک داشتم که خطری

در کمین باشه. گویا شایس بد متوجه شده بود و همه مون داشتیم حول یک نقطه پوچ می چرخیدیم.

بخاری ماشین روشن بود و آروم می کرد. لحظه ای توجه ام رو به جاوید دادم تا بینم چی میگه. هم زمان رانندگیش داشت پر گپی می کرد. گوش هام فقط صداش رو می شنید، کلمات رو تشخیص نمی داد. ذهنم دوباره درگیر شده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به ظاهر سری تکون دادم تا خیال نکنه توجه ام روش نیست. به مردم چشم دوختم. مردمی که اصلاً نمی دونستن پشت این قضایا چه نفس های داغی جریان داشته و در عوض نفس های دیگه ای از وحشت حبس شده.

یک لحظه سرم درد گرفت. انگار کسی رگ هام رو به بازی گرفته بود. درد به اندازه یک تیرک زود گذر بود. به حدی که دهنم برای گفتن یک آه باز بشه.

درد ناپدید شد؛ ولی چند ثانیه بعد دوباره و با شدت دیگه ای فرق سرم تیرک کشید.
- آ!

جاوید با تعجب نگاهم کرد و حرفش رو قطع کرد. وقتی صداش رو برید، تازه متوجه شدم سکوت چه قدر گوش نوازه. R O M A N I K

- خوبی؟

با گنجی چند بار پلک زدم. پس از مکثی زمزمه کردم.

- چیزی نیست.

- مطمئن؟

سرم رو به تایید تکون دادم؛ اما اون اصرار کرد.

- می خوای برات یک چیز شیرین بخرم؟

سعی کردم آروم باشم. اون آگه می دونست خوراک من چیه، هرگز من رو به خوردن

چیزی وسوسه نمی کرد.

- آيسان؟

- ميشه برم گردونی؟ فکر کنم واسه امروز كافيه. خوش گذشت.

- هوم؟ عام باشه.

فکر کنم باید برای گشت زنی همون گزینه تنهایی رو انتخاب کنم. جاوید هیچ شباهتی به گذشته اش نداشت. به گمونم رفتنش به خارج پرروش کرده بود و این گستاخی به میزان پر چونگی اش اضافه می کرد.

ماشین رو جلوی در متوقف کرد که همون لحظه در باز شد و شاپویس بیرون اومد. چشم در چشم شدیم. برای لحظه ای شاپویس نگاهش رو از من گرفت و به جاوید دوخت. عمیق و مشکوک نگاهش کرد. جاوید هم سوالی خیره اش بود. نمی تونست ازش چشم برداره، شاید هم اجازه اش رو نداشت. در رو باز کردم و خطاب به جاوید گفتم:

- ممنون.

حرفی نزد. به محض این که شاپویس نگاهش رو ازش گرفت، جاوید با گیجی سرش رو تکون داد و رو به من شد. حرفم رو شمرده شمرده تکرار کردم.

- ممنون. من دیگه باید برم.

می دونستم هنوز گیجه. لـ*ب زد.

- هان؟ خواهش می کنم. عه... .

دوباره به شاپویس نگاه کرد. شاپویس مثل یک بت ایستاده به من چشم دوخته بود. توجه ای به جاوید نکردم و پیاده شدم. در رو محکم بستم تا جاوید به خودش بیاد. بلافاصله به سمت شاپویس چرخیدم.

مشکوک یک ابروش رو بالا برد و پرسید.

- گشت زنی؟

صدای روشن شدن ماشین نیومد. قبل از مجاب کردنش به طرف ماشین برگشتم. جاوید با

نگاه‌های خیره‌مون دستپاچه شده ماشین رو روشن کرد و سریع حرکت کرد. حتی طبق

عادت یک ایرانی بوق خداحافظی رو هم نزد.

آهی کشیدم. شاویس دوباره لب‌باز کرد.

- مشخصه خوب می‌گذره.

- اوهوم.

- حواست که هست؟

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. در رو با کلید باز کردم. وارد حیاط شدم. زویا

لنگ‌زنان داشت پشت کتونی‌اش رو درست می‌کرد و هم‌زمان با پرش به سمت در

می‌اومد. ظاهراً قرار بود دو نفری به گشت‌زنی برن.

با گذشت زمان شکمون داشت بر طرف میشد. انگار همه برداشت‌هامون اشتباه بوده؛ ولی

شاویس هنوز هم اصرار داشت.

این موندن برای من وجه خوبی داشت. لاقل به این بهونه می‌تونستم از سرمای جنگل فرار

کنم. شهر تا حدودی قابل تحمل‌تر بود.

از بی‌کاری با موهام سرگرم بودم. چند باری مدلی می‌بستمشون و دوباره باز می‌کردم.

این دفعه قصد داشتم بیافمشون. تحولی لازم داشتم. یک تغییر اساسی! مثلاً موهام رو چتری

بزنم؛ اما می‌دونستم پشیمون میشم، چرا که با بزرگ‌تر شدنشون چشم‌هام اذیت میشد.

تقه‌ای که به در اتاقم خورد، هشیارم کرد.

- آيسان مي تونم بيام؟
- بيا.
- دستگیره رو چرخوند و وارد شد. منتظر به رها چشم دوختم که نزدیکم اومد.
- داشتی چی کار می کردی؟
- هیچ، بی کارم.
- هوم.
- کاری داشتی؟
- میگم تو که قصد نداری بری بیرون؟
- نه.
- لبخندی زد و گفت:
- خب پس میشه کاپشنت رو قرض بدی؟ واسه من کثیف شدن.
- باشه، برش دار؛ اما نذار تلنبار شن دیگه.
- نیش بازش رو نشونم داد و کاپشمن رو از روی صندلی که پشت میز مطالعه ام بود، برداشت. قبل از این که اتاق رو ترک کنه، پرسیدم.
- حالا کجا می خوای بری؟
- با سام می خوایم بریم دور دور. عه تو نمیای؟
- در نگاهش نارضایتی می دیدم. می دونستم حرفش محض یک تعارف بود. با اکراه ل*ب زدم.
- خوش بگذره.
- دوباره ل*ب هاش کش رفت و زمزمه کرد.
- برای تو هم. خداحافظ.

سرم رو تکون دادم. با خلوت اتاق به پشت روی تخت دراز کشیدم. عجب روزهای کسل کننده‌ای. آه!

صدای پیامک گوشی‌ام نظرم رو جلب کرد. نیم‌خیز شدم و گوشی‌ام رو از روی عسلی برداشتم. روشنش که کردم، پیامک جاوید رو دیدم.

- امروز هستی؟

پوفی کشیدم و به حالت اولم برگشتم. این هم ول کن نیست. قصد نداشتم جوابش رو بدم. برای یک مدت سرگرمی خوبی بود؛ اما دیگه برام حکم مزاحم رو داشت. مدام پر حرفی، تعارف‌های الکی! باید رابطه رو همین‌جا قطع می‌کردم. انگار فقط من رو گیر آورده. هیچ حوصله‌اش رو نداشتم. نه خودش و نه تعارف‌های زیادش!

یک دقیقه زمانی بود که شخصی جواب سوالی رو بده. هشت ساعت زمانی بود برای دانشجویها و دانش آموزها. در هر مورد این زمان‌ها چه خسته کننده و چه پر فشار بالاخره می‌گذشت؛ اما برای من همه‌چیز انگار ثابت شده بود. ساعت‌ها گویا پیر شده باشن، حرکتشون کند شده بود و در حال رفت و برگشت بودن. روزها به تاریکی نمی‌رسیدن.

R O M A N I K
زمان مکث کرده بود. همه‌چیز مزخرف!

بین خواب و بیداری بودم. حالتی که بیشتر اوقات دچارش بودم. این اواخر دیگه گشت‌زنی نداشتم، چون ارتعاشی رو دریافت نمی‌کردم. صدای نعره‌ی هیجان زده نیکان منگیم رو از سرم پروند.

می‌تونستم صدای قدم‌های سریعی رو به سمت نیکان بشنوم. اخم‌هام درهم رفت؛ ولی چشم‌هام هنوز بسته بود. برای بیرون رفتن دودل بودم. اگه مسئله‌ی مهمی نبود چی؟

- دوباره؟!

صدای ماتم زده زویا باعث شد لای پلک‌هام رو باز کنم. دوباره چی؟ چرا صداش عصبی

بود؟ ظاہراً با چیز غیر منتظرہ ای مواجه شدہ بود؛ اما چہ چیزی؟ در سالن چہ خبر بود؟
یعنی باید بیرون می رفتم؟ اوہ نہ.

با اکراہ پتو رو با لگدی کنار زد. ناگہان سردم شد. لع*نتی!
زمزمہ ہا بیشتر شد. بایستی دلیلش رو می فہمیدم. فقط وای بہ حالشون سوژہ خوبی نداشتہ
باشن و چہ کسی از آیندہ خبر داشت؟ آیندہ ای کہ ہمین حوالی بود.
بدون این کہ صورتم رو بشورم و یا حتی بہ سر و وضعم نگاہی بندازم، اتاق رو ترک کردم.
منشا صداہا رو دنبال کردم. وسط سالن زویا، ب*و*س*ہ و شوکا دور نیکان جمع شدہ
بودن. ہمگیشون سرپا ایستادہ بودن. اخم ہاشون درہم بود. حتی نیکان ہم تحت تاثیر جو
قرار گرفتہ بود.

- چیزی شدہ؟

صدام ہشیارشون کرد. زویا معنادار نگاہم کرد. نگاہی پر از نفرت و انزجار! نتونستم
اخم هام رو درہم بکشم، چون از نگاہ ہاشون بہ قدری شوکہ شدہ بودم کہ از عکس العمل
مناسب عاجز شدہ بودم.

R O M A N I K - چرا بہ من زل زدین؟

باز ہم جوابی نشنیدم. صدای رسا و بم شایس فضای سنگین رو سوراخ کرد.

- چرا جمع شدین؟ موضوعیہ؟

زویا طوری کہ منتظر فرصتی باشہ، با خشم گوشی رو از دست نیکان چنگ زد. ہمون طور
کہ بہ طرف شایس قدم های بزرگی بر می داشت، نگاہ خاصی بہم انداخت. رو بہ شایس
گفت:

- رئیس؟

شایس اخم کردہ قبل از این کہ بہ صفحہ گوشی چشم بدوزہ، من رو از نظر گذروند. اون

هم گیج و سرگشته می نمود؛ ولی با دیدن فیلمی که در حال نمایش بود، ابهامش برطرف شد.

گوشی رو وحشیانه از دست زویا گرفت. دقیق تر شد. اخم‌هاش درهم و خیره فیلم بود. نگاهی به بقیه انداختم. به من زل زده بودن. عصبی از شون روی گرفتم و به سمت شاییس که چهار قدم باهام فاصله داشت، رفتم. خواستم همراهش به فیلم نگاه کنم. اصلاً چرا بقیه به من زل زده بودن؟ فیلم به من مربوط میشد؟

کنار شاییس ایستادم و با کنجکاوی به گوشی نگاه کردم. هنگامی که چشمم به جنازه‌ی جاوید خورد، چشم‌هام گرد شد و جوابم رو گرفتم. دیده رو باور نداشتم. این سری من گوشی رو چنگ زدم. به دنبال نشونه‌ای بودم تا به خودم اثبات کنم این جنازه‌ی خونی جاوید نیست. نه، اون نبود. محال ممکن بود.

صورتش تا حدودی دست نخورده بود؛ اما چشم‌های بازش، حتی از پشت یک صفحه هم می‌تونستم وحشت رو در چشم‌های وق‌زده‌اش ببینم. از گردن به پایینش فجیح بود. نمیشد گفت روزی این پسر کامل بوده. رنگش پریده بود. گوشش به سمت صورتش کشیده شده بود. این رو از زخم عمیقش متوجه شده بودم. زخمی که برام آشنا بود. خون‌هاش کمابیش خشک شده بود، پس قتل نمی‌تونست برای امروز باشه.

کسی که داشت فیلم رو می‌گرفت، دور از چشم نیروی پلیس این کار رو می‌کرد. ملافه روی جنازه کشیده شد و دو نفر برانکارد رو داخل اتاقک ماشین سردخونه کردن. صدای مردمی که جلوی خونه‌ی جاوید جمع شده بودن، زمزمه‌ی فیلم‌بردار رو خاموش می‌کرد. مامورها سعی داشتن جمع رو متفرق کنن؛ ولی بی‌فایده بود. از خانواده‌ای که بخوان هممه کنن و شیون راه بندازن، خبری نبود. انگار خانواده‌ی جاوید در اون حدی توان نداشتن که بتونن جنازه‌ی جاوید رو ببینن و هشیار بمونن.

چند ثانیه بعد فیلم به پایان رسید. حیرت زده و شوکه نگاهم رو بالا آوردم که چشم در چشم شاییس شدم. چشمان سیاهش حالا تیره تر شده بود. فکش منقبض و با خشم نگاهم می کرد. گیج و سرگردون به بقیه نگاه کردم. این جا چه خبر بود؟! -
خب؟

سوال شاییس به فکرم انداخت. خب چی؟ انگار صدای ذهنم رو شنیده باشه، دوباره گفت: - توضیح.

مات و مبهوت زمزمه کردم.

- بابت؟

گوشی رو از من گرفت و مقابل چشم هام تکون داد. گفت:

- این! این فیلم چی می گه؟ می خوای دوباره پخش کنم؟

- م... متوجه منظورت نمیشم. این... این فیلم به من چه ربطی داره؟

- اوه بچه ها!

صدای تحفه نگاهم رو خرید. آه عجب معرکه ای شده بود. گویا لحظه ای چیزی رو دریافت

کرده باشم، با حیرت گفتم: R O M A N I K

- صبر کن بینم. شماها... .

نگاهم رو بین شاییس و بقیه چرخوندم. فاصله گرفتم و گفتم:

- شماها خیال می کنین...؟ آه نه! احمقانه ست.

کسی حرفی نزد. تنها به نگاه مرموزش بسنده کرده بود. عصبی گفتم:

- اون کار من نبود.

تحفه: چی شده؟

زویا با خشم گفت:

- آب در کوزه‌ست و ما گرد جهان می‌گردیم.

در جوابش غریدم.

- خفه شو!

- ثابت کن.

صدای جدی شایس درمونده‌ام کرد. چه جوری ثابت کنم؟ اون‌ها من رو با جاوید دیده

بودن. چه جوری باید اثبات می‌کردم که اشتباه می‌کنن؟

- من چند روزه با اون نیستم. فقط یک دوستی ساده بود.

شایس تکرار کرد.

- ثابت کن.

داد زد.

- کار من نیست.

تحفه: میشه بگین چه خبره؟ دیگه دارم عصبی میشم.

همچنان کسی به تحفه اهمیتی نداد. شایس خیره به من؛ ولی خطاب به همگی دستور داد.

- میریم به محل قتل.

خطاب به من هشدار داد.

- امیدوارم این‌طور بشه که میگی. شریک!

تکه آخر کلامش برام زنگ خطر بود. من هم‌اینک در خطر بودم. اون هم خطری بزرگ.

ممکن بود کشته بشم؟ سر یک گناه نکرده؟

- من هم میام.

شایس پوزخندی زد و به سمت بقیه چرخید.

- شب آماده باشین. تحفه، ب*و*س*ه حواستون به آيسان باشه.
 معنادار نگاهم کرد و دنباله حرفش رو گرفت.
 - حق نداره تا موضوع مشخص نشده از اين جا خارج بشه.
 از حرص پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:
 - تو می‌خوای مانع من بشی؟ دارم میگم کار من نیست، حالیته؟ اصلاً از کجا معلوم گروهی که دنبالش بودیم باعث و بانی این قتل نیست؟
 شایس: آهان! اون فرقه تمام شهر رو بی‌خیال شده، از کار گروهیشون که دسته‌دسته آدم شکار می‌کردن، صرف نظر کردن، اشتهاشون کم شده چسبیدن به یک نفر، اون هم از عدل، جاوید؟! فکر منطقیه.
 سکوت کردم. قدرت تکلم هم از من سلب شد.
 با رفتن شایس، زویا هم پشت سرش از سالن خارج شد. ب*و*س*ه ل*ب بالایش رو لیسید و با تردید به بقیه نگاه کرد. شوکا در سکوت دستش رو به دور بازوی قلبه نیکان که خیره‌ام بود، حلقه کرد و وادارش کرد سالن رو ترک کنه. به تحفه و ب*و*س*ه چشم دوختم. همگیمون گیج بودیم. کلافه دندون به روی هم فشردم و مسیر اتاقم رو گرفتم.
 ضربان و حرارت بدنم بالا رفته بود. شوکی که بهم وارد شده بود، قدرت این رو داشت که به همم بزنه و تغییر شکل بدم؛ ولی این دفعه هیچ تلاشی برای کنترل کردن خودم نداشتم.
 با اضطراب طول اتاق رو طی می‌کردم. سعی داشتم به این که الان یک زندانی‌ام توجه‌ای نکنم. پنج دقیقه، ده دقیقه، یک ربع؛ اما بالاخره گذشت. با خودخوری‌های من گذشت. در بدون کسب اجازه‌ای سریع باز شد. با دیدن سام و رها که پریشون به نظر می‌رسیدن، گویا منجم رو دیده باشم، بغضم بلافاصله خدشه‌دار شد. چشم‌هام پر شد و نزدیک بود اشک‌هام آزاد بشن.

رها با اخم نزدیکم شد. دستم رو گرفت و پرسید.

- این‌ها چی میگن آيسان؟

تیزی بغض به قدری دردناک بود که نتونم حرف بزنم. تنها سرم رو به معنای نفی تکون

دادم. قطره اشکی گونه‌ام رو خیس کرد و سپس قطرات بعدی سیل‌بار وارد شدن.

رها: حرف بزن. شاپیس کدوم گوری رفته؟

سام مردد ل*ب زد.

- قتلی انجام دادی؟

به سختی زمزمه کردم.

- نه.

رها صورتم رو قاب گرفت. تیز توی چشم‌هام گفت:

- ببین، بگو چه اتفاقی افتاده. ب*و*س*ه و تحفه زندانبانتن؟

کلافه دست‌هاش رو پس زدم و اشک‌هام رو پاک کردم. نفسی برای آروم کردنم کشیدم و

گفتم:

R O M A N I K

- جاوید مرده.

رها: جاوید؟!

عصبی گفتم:

- بابا همونی که باهاش می‌رفتم بیرون دیگه.

رها بی تفاوت ل*ب زد.

- خب بمیره. به تو چه؟ عرض تسلیت‌شونه مثلاً؟

و برای تایید حرفش به سام نگاه کرد. سام غرق فکر بود و واکنشی نشون نداد. اون‌ها رو

از سردرگمی در آوردم.

- نمرده، کشته شده. شاپیس فکر می‌کنه کار منه.
- سکوت. پس از مکثی رها از شوک خارج شد و لـ*ب زد.
- خب کار تو که نیست.
- جمله‌اش مبهم بود. مشخص نبود سوال کرده یا مطمئنه.
- اما اون باور نمی‌کنه.
- رها از کوره در رفت و عصبی غرید.
- خیلی غلط می‌کنه. من میرم بینم چی شده.
- امیدوار به رها نگاه کردم که گفت: ●
- فقط گوش به زنگ باشین. سام حواست باشه اون دو توله از حدشون فراتر نرن. از طرف من آزادی حتی بکشیشون.
- سام چشم‌هاش رو بسته و باز کرد. رها در آغوشم گرفت و گفت:
- هوات رو دارم عزیزم. کسی نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه.
- چشم در چشمم گفت:
- فقط خودت رو نباز. ضعف قدرت زیر دست‌هات رو بالا می‌بره. R O M A N I C K
- اما من برخلاف گفته‌اش هیچ روحیه‌ی مبارزه‌طلبی نداشتم. خودم رو باخته بودم. افکار نامنظم در سرم حرکت می‌کردن.
- قبل از رفتن رها، سام رو به اون زمزمه کرد.
- ما رو بی‌خبر نذاری.
- رها: خیالت تخت.
- رها نگاه آخرش رو بهم انداخت و از اتاق خارج شد. به صورتم دست کشیدم. سام نزدیکم اومد و با لحنی آرامش‌بخش گفت:

- ترس دختر. تو که می‌دونی اشتباهی ازت سر نزده.
- نگاهش کردم. اون رو کدر می‌دیدم. هاله‌ی اشکم اجازه نمی‌داد دیدم واضح باشه. به جوابی که می‌خواستم بدم، اطمینان نداشتم. در واقع از خودم مطمئن نبودم. نمی‌دونستم چه چیزی باید بگم.
- نمی‌دونم.
- یعنی چی که نمی‌دونم؟
- ازش فاصله گرفتم و با خشم و کلافگی گفتم:
- من مسافرها رو هم کشتم؛ اما به اختیار خودم نبودم. نمی‌دونم، می‌فهمی؟ نمی‌دونم.
- دوباره اشک‌ها صورتم رو خیس کرد. از سفیدی می‌ترسیدم. از پرده‌های سفید، از صفحات سفید چون می‌دونستم در پشتشون خبرهای خوبی منتظرم نیست.
- سام به آرومی من رو سمت خودش کشید. ضربانش آروم بود. برخلاف من که تپش قلبم رو وسط سینه‌ام حس می‌کردم.
- پشتم رو نوازش کرد و زمزمه‌وار لـ*ب زد.
- هر اتفاقی هم که بیوفته، شده فراریت هم بدیم، این کار رو می‌کنیم؛ ولی پشتت رو خالی نمی‌کنیم آيسان. پس آروم باش.
- شک داشتم. به هیچ چیزی مطمئن نبودم. سام ضعیف‌ترین عضو گروه بود. رها هم با وجود بودنش در رده C باز هم قدرت کافی رو نداشت. هیچ کدومشون از نوع ما نبودن پس مسلماً در برابر بقیه اعتبار زیادی نداشتن.
- سام کمی از من فاصله گرفت تا رخ به رخ بشه.
- من میرم بیرون تا حواسم به اون‌ها باشه. احتمالاً ردیابی اصلی شب باشه، فعلاً لازم نیست نگران باشی. رها زودتر از برگشتشون ما رو در جریان می‌ذاره. خب؟

- چ... چه طوری قراره بفهمن که این کار چه کسی بوده؟

- متوجه نشدی؟ قدرت بویایی ما خیلی زیاده. بعدش هم عطرمون تا مدت‌ها به جا می‌مونه. نهایتاً تا چهل و هشت ساعت میشه از طریق بو طرف رو ردیابی کرد.

*ب*هام رو داخل دهنم کشیدم تا بغضم فروکش کنه. سرم رو به تایید تکون دادم؛ اما صدای درونم حرفش رو قبول نداشت.

سام ب*و*س*ه*ای روی پیشونیم کاشت و با اکراه تنهام گذاشت. صدای بسته شدن در اجازه حمله افکار پی در پی رو صادر کرد.

خیلی سخته که به خودت اعتماد نداشته باشی. این خود پوچی بود. روی تخت نشستم. به سمت زانو هام خم شدم و با دست هام مو هام رو کنار زده نگه داشتم. قصد داشتم لحظات بودن با جاوید رو مرور کنم.

تک تک لحظات رو در رویمون، پیاده روی، کافی شاپ رفتن، پیام بازی، شهر گردی، همه رو مرور کردم؛ اما هیچ صحنه‌ای از این که میل یا کششی نسبت به اون داشته باشم، به خاطرم نیومد.

کمی بیشتر به خودم فشار آوردم. باید تمام حواسم رو در چهارچوب اتاق جمع می‌کردم. صحنه‌ای یادم اومد. وقتی با بی‌اختیاری به بقیه حمله می‌کردم، چند ساعت بعد صفحه سفیدی مقدمه خاطراتم میشد؛ اما من مدت زیادی می‌گذشت که اون نور رو ندیده بودم. می‌موند تنها یک راه. موقع خواب بیرون زدم؟ اما واقعاً کسی متوجه خروج من نشده؟ قطعاً باید زمانی به جاوید صدمه می‌زدم که در کنارش مشغول گشت زنی بودم. احتمال این که شبونه این جرم رو مرتکب شدم، خیلی کم بود.

اخم هام درهم رفت. یک جای کار می‌لنگید. شروع کردم به ضرب گرفتن. پاشنه پای راستم رو روی زمین می‌کوبیدم.

نقطه مرموز کجا بود؟ قاتل اصلی چه کسی بود؟ من بودم؟ ناگهان سرم تیرک کشید. در خودم فرو رفتم. تیرک به ثانیه نکشیده دوباره شروع شد، با دوام تر. سرم رو محکم می فشردم تا درد رو آرام کنم؛ ولی بی فایده بود. انگار درد در استخوان هام جریان نداشت. چون به جلو مایل بودم، روی زمین افتادم؛ ولی از حالت خمیدگی ام کم نشد. کمابیش سجده کرده بودم. چشم هام محکم بسته بود. به گونه ای که می تونستم پشت پلک هام حبابک هایی رو ببینم. یک دفعه لابه لای صفحه سرخ داخل چشم هام صحنه ای مثل یک فیلم رد شد. با این که زود گذر بود، شاید کمتر از گذر ثانیه؛ اما قدرت این رو داشت که نفسم رو حبس کنه.

رها چشم در چشمم داشت حرف هایی رو می گفت. متوجه شون نمی شدم؛ اما واژه ای منحوس قدرت مدام به گوش هام برخورد می کرد. مثل یک ربات از روی تخت بلند شدم. اتاق تاریک بود. نمی دونستم دقیقاً کجاایم؛ ولی وقتی از اتاق خارج شدم، تونستم جنگل رو ببینم. تاریک و ساکت.

صدای آرام رها وادارم کرد از کلبه خارج بشم. به سمتی رفتم. خانمی دورتر از کلبه ها منتظر مون ایستاده بود. وقتی نزدیکش شدم، شناختمش. رها دستش رو روی شونه ام گذاشت و با دست دیگه اش کمر اون زن رو گرفت. از کلبه ها فاصله گرفتیم. به کمک رها لباس هام رو بیرون آوردم. چشم هام فقط روی زن بود و اون مسافری که می دونستم چه سرنوشتی در انتظارشه، بی احساس و خاموش محو افق بود. گویا جفتمون هیپنوتیزم شده بودیم.

رها دو قدمی به عقب برداشت. به یک باره تغییر حالت دادم و... ماتم زده به افق خیره بودم. هیچ حرکتی نمی کردم. چشم هام بی احساس و ثابت بود. گویا برای لحظاتی قدرت اراده و انتخاب نداشتم. خاموش شده بودم.

{ -میگم تو که قصد نداری بری بیرون؟

- نه.

لبخندی زد و گفت:

- خوب پس همیشه کاپشنت رو قرض بدی؟ واسه من کثیف شدن.

- باشه، برش دار؛ اما نذار تلنبار شن دیگه.

نیش بازش رو نشونم داد و کاپشمن رو از روی صندلی که پشت میز مطالعه‌ام بود،

برداشت. قبل از این که اتاق رو ترک کنه، پرسیدم.

- حالا کجا می‌خوای بری؟

- با سام می‌خوایم بریم دور دور. عه تو نمیای؟

ناباور و شوکه سرم رو بالا آوردم. رها!

بارها و بارها حرفش توی سرم پخش شد. نکته‌ای که سام بهم گفته بود، بلافاصله هشیارم کرد.

{ -چ... چه طوری قراره بفهمن که این کار چه کسی بوده؟

- متوجه نشدی؟ قدرت بویایی ما خیلی زیاده. بعدش هم عطرمون تا مدت‌ها به جا

می‌مونه. نهایتاً تا چهل و هشت ساعت همیشه از طریق بو طرف رو ردیابی کرد.

نفس نفس داشتم. فضا بیش از حد ساکت شده بود. در اعماق سرم پرت شده بودم. قصد

داشتم به نحوی از خواب و خیال بیرون بیام.

اگه رها به دیدن جاوید رفته باشه، مسلماً عطری که به جا می‌مونه، از کاپشن منه؛ ولی...

ولی...

نمی‌تونستم به افکارم سامون بدم. اصلاً چه چیزی رو سامون بدم؟ خاخراتم رو یا

حماقت‌هام رو؟ من تحت تاثیر رها بودم. در واقع حکم عروسکش رو داشتم، نه چیزی

بیشتر از این.

چند بار تند پلک زدم. آشفته و سرگردون به دور خودم چرخیدم. داشت چه اتفاقی می افتاد؟ آیا واقعاً بیدار بودم؟!

با خطور فکری ضربه آخر درد رو بهم هدیه داد. رها از شایس و گروهش بیزار بود، چون سرور بودن، یک گرگینه مطلق؛ اما اون یک ساختگی بود. آدم نمایی ناقص. پس اگه از اون ها نفرت داشت، مسلماً نسبت به من هم انزجار داشت، چون من هم یک گرگینه بودم. یک گرگینه از رده A، یک سرور!

سام و رها در واقع برای بالا بردن پرچم خودشون تلاش داشتن. این وسط من یک بازیچه بودم، بازیچه. چرا متوجه نشدم؟!

به در بسته چشم دوختم. سام و رها، رها و سام. اوه نه، من چرا بهشون اعتماد کردم؟! به سمت در خیز برداشتم؛ ولی نتونستم حرکتی بکنم. اراده ام با چرخش دستگیره پودر شد.

اولین نفر شایس وارد اتاق شد. نگاهش سرد و بی احساس بود. خنثی و بی حالت نگاهم می کرد. نیازی به پرسیدن نبود. می دونستم چه اتفاقی افتاده.

به دنبالش اردوان، ب*و*س*ه، زویا، شوکا، بهمن، تحفه، نیکان و در آخر سام وارد شدن. نگاهم از سام گرفته نمی شد. سرد و غریبه وار نگاهم می کرد یا من چنین برداشتی داشتم؟ - بهت هشدار دادم آيسان!

حرف اردوان نظرم رو جلب کرد. با اکراه از سام چشم برداشتم. رهایی نبود. کسی که ادعا داشت رفیقمه، کسی که قرار بود پیشاپیش نتیجه رو بهم برسونه. آب دهنم رو قورت دادم. خواستم چیزی بگم که شایس گفت:

- به خونه های اطراف هم رفتی؛ اما فقط جاوید اجازه ورود بهت رو داد.

- خونه‌های اطراف؟ خدای من، چه قدر پلید بودن. چه خوب نقشه‌شون رو به اتمام رسوندن.
- دوباره به سام چشم دوختم. حرفی نمی‌زد؛ ولی می‌تونستم نیشخندهاش رو پشت ل*ب‌های بسته‌اش تصور کنم.
- بازی قشنگی بود.
- چشم در چشم شاییس شدم. هم‌زمان حرف زدنش به سمتم اومد.
- یک قتل عام. حرفه‌ای جلو رفتی.
- تنها کاری که تونستم انجام بدم، تکون دادن سرم به چپ و راست بود. عوض قدم‌های برداشته شده‌اش به عقب تلو خوردم. هنوز شوکه بودم.
- ما رو گرم شهر کردی تا فرقه‌ات رو جابه‌جا کنی. آفرین!
- داری اشتباه می‌کنی شاییس. من... من... من... .
- شاییس آروم ل*ب زد.
- تو چی؟
- خونسرد بود. خیلی آروم.
- نمی‌تونستم جوابی بدم. مدرکی برای حرف‌هام نداشتم. فعلاً باید جو رو آروم می‌کردم.
- برای بار دیگه به سام نگاه کردم. نامرد کثیف!
- من اونمی که فکر می‌کنین نیستم. خودم پا به پاتون شهر رو گشتم. چه‌طور می‌گین که... .
- انگار کسی حق نداشت بین حرف‌هامون پیره. شاییس با سکوتم پوزخندی زد و گفت:
- آره، مشخص بود.
- اخم درهم کشید و زیر ل*ب غرید.
- واسه همین بی تفاوت بودی، چون می‌دونستی چیزی به دست نمی‌اریم. شکارت رو کرده بودی، حالا کاسبیت یک جای دیگه بود.

قدمی به عقب تلو خوردم. سرگردون و بی‌پناه به این و اون نگاه می‌کردم. در نگاه هیچ
کدوم ترحم نبود.

- باید قانون اجرا بشه.

به چشم‌های تیره‌ی شاوویس زل زدم. قانون؟ مرگ من؟ این عدالت بود؟ بر چه اساس؟ نه،
نباید می‌داشتم.

- منصفانه نیست.

شاوویس غرید.

- مرگ آدم‌ها انصافه؟!!

فریاد زدم.

- خفه شو.

شاوویس قدمی به سمتم برداشت. لرزش بدنم بالا رفت. می‌دونستم الان تغییر حالت میدم.
میزان نفس‌هام بیشتر شد. گرمای زیادی رو در اطرافم حس کردم. ناگهان بلافاصله بعد از
خارش ماهیچه‌های کتفم سرم به عقب مایل شد و سپس با صدای پاره شدن لباس‌هام روی
چهارپام ایستادم.

همین که به خودم اومدم، گرگ سیاه عظیم‌الجثه‌ای رو مقابلم دیدم. اتاق زیادی تنگ و
دست و پا گیر بود. به قدری وسعت نداشت که بشه جهش زد. باید با یک حرکت رقیب رو
خلاص می‌کردیم.

با نگاهم بهش فهموندم.

- باز هم می‌گم، من مسبب اون اتفاقات نیستم.

شاوویس جوابی بهم نداد. آماده‌ی حمله بود. ظاهراً هم‌اینک کسی گوش‌هاش کار نمی‌کرد
تا حرف‌هام رو درک کنه. فقط مرگ یکی از ما کارساز بود.

نمی‌باختم. این اجازه رو نمی‌دادم. حقم رو از همگی می‌گرفتم. اثبات می‌کردم رئیس کیه. باید از حقم دفاع می‌کردم. من هنوز با رها و سام کار داشتم. با تک‌تک اعضا. خرناسه‌ای کشیدم. نیش‌هام رو به نمایش گذاشتم و به سمت گردن شایوس حمله کردم. ولی اون سریع‌تر از من عمل کرد. خواست گردنم رو شکار کنه که سریع جام رو عوض کردم. حال من پشت به بچه‌ها و اون مقابلم بود.

- بس کن شایوس، به خودت بیا.

- ...

- این درست نیست. تو اشتباه متوجه شدی.

این دفعه اون خیز برداشت. تنه‌اش رو محکم به من کوبید. با این‌که تقریباً هم جثه بودیم؛ ولی ضربه محکمی خورده بودم و باعث شد کمی تلو بخورم؛ اما قبل از این‌که تسلطم رو از دست بدم، به خودم اومدم.

- باید یک چیزی رو بهت بگم. قاتل‌های واقعی... .

شایوس اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و با غرشی به سمتم حمله کرد. نیش‌هاش با خزه‌های سیاهش در تضاد بود؛ اما چشم‌هاش به سیاهی بخت من می‌درخشید.

من هم یورش بردم. هر کدومون سعی داشت گردن حریف رو به چنگ بگیره. به دور خودمون می‌چرخیدیم. گرمای نفس‌های داغش رو حس می‌کردم. رطوبت بزاقمون گاهی روی پوزه‌هامون پرت میشد.

طی یک حرکت شایوس سر گنده‌اش رو به زیر پوزه‌ام کوبید. سرم به هوا پرت شد. قبل از این‌که به خودم بیام، سوزشی رو در گلوم حس کردم، گویا چندین چاقو در گلوم فرو رفته بود.

ناخودآگاه تقلام ته کشید. این پایان کار بود. تسلط روی گردن حریف! به طور غریزه‌ای

دریافت می کردیم که باید تسلیم بشیم. راه نفسم تنگ شد. با فشار دندون های شلوپس زانو هام لرزید. خم کرد. نتونستم مقاومتی بکنم. این جا دیگه آخر بود، آخر من. صدای خرخر نفس هام رو می شنیدم. فشار روی گردنم بیشتر شد. دیگه نتونستم نفس بکشم. به تقلا افتادم. بحث زندگی بود. برای قطره های نفس پاهام رو روی زمین می کشیدم؛ ولی فایده ای نداشت. شلوپس روم غالب شده بود. چشم هام پر شد. به سام نگاه کردم. پوزخندش حقیقی بود. می تونستم قسم بخورم. برای یک چیز متأسف بودم. آینده ی انسان ها. مطمئناً بعد مرگم شلوپس و بقیه در این خیال بودن که خطر اصلی رفع شده؛ اما بازی تازه داشت شروع میشد. از این که بازیچه شده بودم، عصبی بودم. من، آيسان، گرگینه نژاد A، با تمام قدرتی که داشتم یک بازیچه بودم و حالا دوران بازی با من به پایان رسیده بود. سام و رها با حذف من از میدون قطعاً به دنبال شماره ی بعدی می رفتن، شلوپس! مشخص نبود چه برنامه ای برای دنیا داشتن.

قطره اشک رو روی گونه ام حس کردم. تپله هام به پایین سر خورد. تصاویر رفته رفته محو شدن. در لحظه ی آخر دست بر*ه*ن*ه*ام رو دیدم که قطرات سرخ خون سفیدی پوستم رو لکه دار کرد.

(پایان جلد اول)

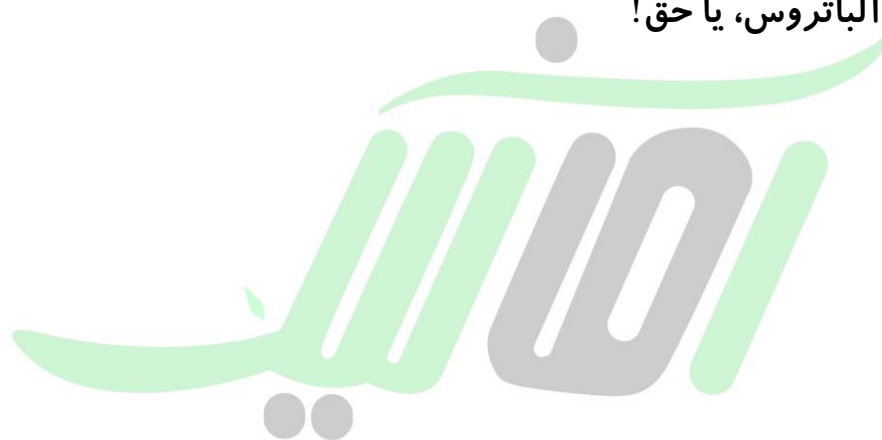
سخنی از نویسنده:

من یک آلباتروسم!

پرنده‌ای بلند پرواز که در کوتاه‌ترین زمان می‌تونم به دور زمین بچرخم. در این راستا بازگو می‌کنم هر چی رو که به چشم می‌بینم و ماجراها رو در قالب داستان و رمان به نمایش می‌ذارم.

من یک آلباتروسم، با کلی نوشته‌های جذاب و خوندنی!

دوستدارتون آلباتروس، یا حق!



R O M A N I K



“با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.”

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک پیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

